

نام کتاب : قلب طلایی

نویسنده : زهرا اسدی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

گرمای خورشید دیگر آن داغی ظهر را نداشت و انوارش تقریبا به صورت مایل می تابید. امواج نسبتا آرام دریا، تن های گرما زده را به یک شنای جانانه دعوت میکرد. عده زیادی خود را به آب زده و با سر و صدا سرگرم شنا بودند. بعضی ها هم از لذت دیدن ، بهره می بردند. هجوم مهمانهای تابستانی حال و هوای خوشی به ساحل دریا، داده بود. پلاژ داران شادمان بنظر می رسیدند. طنین خوش ، آهنگهای ترکی که از درون بعضی از پلاژها به گوش می رسید ، انسان را بی اختیار به وجد می آورد . در آن هیاهو ، دستفروشها هم بیکار نبودند و انواع تنقلات را به مردم عرضه میکردند ، یخ در بهشت ، باقلا ، پشمک و بستنی ، از جمله خوردنیهایی بود که هر رهگذری را به هوس می انداخت . با گذشتن از کنار دکه بستنی فروشی، دوقلوها نگاهی بهم انداختند و هر دو با هم لبخند زدند . احسان دستم را کشید.

-آذر ، این آقا بستنی چوبی داره برامون نمی خری؟

از دیدن تصویر خوشرنگ بستنی ، بر روی بدنه دکه فروشنده، منهم به هوس افتام ، با اینحال گفتم : هنوز از راه نرسیده نق شروع شد، مگر قرار نبود بهانه نگیری؟ احسان با نگاه مظلومانه ای نگاهم کرد.

-فقط یک بستنیهمین

-باشد . اما حالا نه، موقع برگشتن ، بعد از اینکه شنا کردید.

ظاهرا قانع شد ، چون بی هیچ کلامی در کنارم به راه افتاد . آذین، چند قدم جلوتر در حرکت بود . او چنان در عالم خود سیر میکرد که انگار هیچکسی را در اطرافش نمی دید . چهره ایمان نشان می داد بی حوصله است، نگاهی به دور و برش انداختو گفت :

- پس کی شنا می کنیم؟ وقتی که شب شد؟

نگاهم را از سایه بانهای خوشرنگی که جلوی یکی از پلاژها علم کرده بودند گرفتم و گفتم:

- اینجا خیلی شلوغه، اگر بری توی آب ممکنه تو جمعیت گم بشی بعد از کمی پیاده روی به مکان کم جمعیتی

رسیدیم.

آذین همانطور بی اعتنا جلو می رفت، اما من خسته شده بودم. صدایش کردم. گویا متوجه نشد بلندتر صدایش کردم. بسویم

برگشت و نگاه پرسش گرش را به من دوخت. گفتم:

- بهتر نیست بچه ها همین جا کمی شنا کنند؟

شانه هایش را بالا انداخت

- بشرط اینکه خودت مواظبشون باشی.

احسان و ایمان از خوشحالی به هوا پریدند و در یک چشم بهم زدند با پوشیدن مایوهای خوشرنگشان بسوی دریا، هجوم

بردند. همانطور که پاچه های شلوارم را بالا میزدم، به دنبالشان روان شدم، با صدای رسایی گفتم:

- احتیاط کنید، زیاد جلو نرید.

صدای من میان هیاهو و قیل و قال آنها گم شد. احسان که در همه کارها عجول تر بنظر می رسید، خود را زودتر به آب رساند

و بمحض ورود، قطره های آب را بامشتهای کوچکش به اطراف پراکند. ایمان هم لحظه ای بعد به او ملحق شد. اینبار یکدیگر را

نشانه گرفتند و مشتتهای آب را بهم می پاشیدند. من چندقدم دورتر سرگرم باد کردن توپ پلاستیکی شان بودم. پس از

پایان کار، آنرا بسویشان پرتاب کردم. با مشاهده آن، فریادهای شادیشان به هوا بلند شد. به حالت هشدار گفتم:

- مواظب باشید توپ را بجای دوری پرتاب نکنین. ضمناً از این هم جلوتر نرید، ممکنه یه وقت زیر پاتون خالی بشه.

ایمان که بچه هوشیاری بنظر می رسید، متوجه نگرانیم شد و در حالیکه توپ را بسوی احسان شوت میکرد، گفت: نترس،

مواظبیم.

نگاهی به پشت سر انداختم که از حضور آذین مطمئن باشم. بر روی شنها، در فاصله کمی از آب نشسته بود و به نقطه ای در

کنارش خیره نگاه میکرد. در این چند روز اخیر، غمگین بنظر می رسید. خبر انتقالی پدر به یکی از بنادر جنوب، ظاهراً علت

اصلی این افسردگی بود. مادر هم دست کمی از او نداشت و از خبر منتقل شدن به بندر بوشهر، هیچ استقبال نکرد. برای دو

قلوها آگاهی از این خبر، خالی از لطف نبود ، خصوصا که شنیدند در آن شهر هم دریایی به بزرگی همین دریا، وجود دارد. بنظرم آذین در اینمورد، بیش از حد سخت می گرفت .او باید درک میکرد که پدر یک نظامی است و مقررات نظام ، او را وادار می کند که همیشه مطیع دستور باشد.از آنجایی که خواهرم بزرگتریم فرزند خانواده بود، با سابقه ای که از جابجایی قبلی داشت ، باید با این مسئله خو می گرفت .اما روحیه حساسش همیشه موجب آن بود که در هر موردی اینطور حساسیت به خرج دهد و هر موضوعی او را برنجانند .همه خانواده به خلق و خوش او آشنا بودیم و در اکثر مواقع، تمام تلاشمان را به کار می گرفتیم که موجباتی برای آزدنش پیش نیاوریم.

پدر امروز از من خواسته بود که او را به بهانه ای از منزل بیرون بکشم و تاجایی که مقدر است، روحیه اش را برای سفر به شهر ناآشنای بوشهر آماده کنم.

احسا نو ایمان در کنار کم عمق دریا، سرگرم توپ بازی بودند و اینطور که بنظر میرسید، حضور من لزومی نداشت ، به همین خاطر ، فرصت را غنیمت شمردم و به کنار آذین برگشتم .با نگاهی به سویم پرسید:

-مطمئنی اینجا خطرناک نیست؟

در حالیکه پهلویش می نشستم ، گفتم: جایی که بچه ها بازی می کنند عمق زیادی ندارد .ببین فقط تا زانو خیس شدم. دیگر حرفی نزد و به سوئی دیگر نظر انداخت .افراد خانواده ای در آن نزدیکی سرگرم شنا بودند.خانم مسنی که ظاهرا مادر بزرگ خانواده بود ، از ورود به دریا ،هراس داشت .مرد جوانی دست او را گرفته و با قدمهای آرام و کلامی مهربان، او را به درون آب می برد.

همراه با لبخندی گفتم:

-من و تو به اندازه او هم شهامت نداریم

متوجه نگاه بی اعتنائیش شدم .در همانحال گفتم:

-مسئله شهامت نیست .من از دریا خوشم نمی یاد.

میدانستم که او، خاطره بدی از دریا دارد .سال قبل یکی از دوستان صمیمیش هنگام شنا، غرق شد و خاطره مرگ جانگدازش را در ذهنها باقی گذاشت .نگاهی به سطح آبی آب انداختم .موجهایی آرام ، کفی سفید رنگ را بر روی شنهای ساحل می غلتاند .آهسته گفتم:

-همه چیز در دنیا ، دو روی زشت و زیبا دارد .وقتی از زیبایی آن بهره می بریم ،راضی و خوشحالم اما بمحض دیدن زشتیهایش، خشمگین می شویم تا حدی که حتی منکر محاسن آن هستیم . بعد از مرگ مینا ، نگاه تو به دریا همیشه توام باکینه بوده ، اما قبول کن که در آن حادثه و حوادثی نظیر آن، دریا مقصر نیست.این ما آدمها هستیم که همیشه به استقبال خطر می رویم و گاهی آنرا به جان هم می خریم

چشمان خوشرنگش بسمت من چرخید.

-بیخود حرف مینا را میان کشیدی. گرچه خاطره مرگ او را هرگز فراموش نمی کنم ، اما به این خاطر نیست که از دریا متنفرم ، من در درون این آرامش و زیبایی، چیزهایی می بینم که برای تو یا دیگران قابل روئیت نیست.

نگاهش مات و کلامش سرد و بی روح بود.برای لحظه ای از دیدن حالت او جا خوردم . وقتی به خود آمدم، به شوخی گفتم:

-دست بردار آذین ، باز مثل غیبگوها حرف زدی

اینبار نگاهش ملامت بار بود.

-تو تقصیری نداری آذر، حرفهای مرا نمی فهمی.

از اینکه مرا نفهم خطاب کرد، رنجیدم با این حال جوابی را که برایش آماده داشتم ، فرو خوردم و گفتم :

-گیرم حق با تو باشه، در این صورت میشه بگی تو چه می بینی که ما نم بینیم

دقایقی در سکوت گذشت .نگاه ثابتش به روی دریا خیره مانده بود ، وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش لرزش نامحسوسی داشت . در همانجا گفت:

-فریادهای بی صدا ، چشمانی که از حدقه در می آید .دست و پا زدندهای بی ثمر و پنجه هایی که به هنگام جان دادن ،

در شنهای کف دریا فرو می رود .اینها، آنچه هائی ست که من به راحتی می بینم ولی.....

نحوه گفتارش آنقدر عجیب بود که قلبم از تاثیر آن لرزید .با دلخوری گفتم:

-بس کن، جوری صحبت می کنی مثل اینکه یکبار زیر اب خفه شدی! نگاه گذرایی به سویم انداخت اما هیچ نگفت.

صدای فریاد احسان، مرا از آن گفتگوی ملال آور راحت کرد. وقتی به آنها نزدیک شدم، با دست اشاره کرد که توپشان را آب برده است .از آنها خواستم همانجا بایستند .تا من توپ را از روی آب بگیرم .باد ملایمی که وزیدن گرفته بود ، توپ را لحظه به لحظه از ما دورتر میکرد .برای رسیدن به آن ، گامهایم را بلندتر کردم .حالا تا نزدیک سینه در آب فرو رفته بودم .وزش باد،

سطح آب رامتلاطم تر کرد و موجها ، ارتفاع بیشتری گرفتند . اگر یک خیز دیگر بر میداشتم ، توپ در چنگالم بود . اما با گام بعدی بجای توپ ، پایم در یک گودال فرو رفت و تا خواستم فریاد بکشم ، یک دهان پر ، آب شور و تلخ را قورت دادم . همزمان سرم به زیر آب فرو رفت و صدای فشار آن را بر پرده های گوشم شنیدم . در آن لحظه فقط در این فکر بودم که بهر طریق نفسی تازه کنم . با نوک پنجه های پا ، به سطح شنی زیر آب فشار آوردم و برای لحظه ای زودگذر ، سرم از آب بیرون آمد ، اما فرصت کمتر از یک نفس کشیدن بود . دوباره به زیر فرورفتم . اینبار از راه بینی و دهان اب به گلویم سرازیر شد . در آن حال عاجزانه دست و پا می زدم و به اطراف چنگ می انداختم . تلاش برای زنده ماندن مرا به تقلا وا می داشت . با تمام قدرت ، پنجه هایم را در آب بالا و پایین می بردم اما فقط آب بیشتری وارد دهانم می شد . چیزی شبیه به گریه و فریاد ، در هم آمیخته بود اما حتی به گوش خودم نیز نمی رسید . فقط احساس میکردم هر بار که پاهایم را بیشتر به روی شنها فشار می دهم ، دستانم که برای یافتن کمک به بالا تمایل داشت ، کمی از سطح آب بیرون می آمد ولی همه این تلاشها بیهوده بود و من لحظه به لحظه به مرگ نزدیکتر می شدم . در این گیر و دار ، چشمانم دیگر جایی را نمی دید و چیزی را تشخیص نمی داد ، با اینحال برای فرار از چنگال مرگ ، با نیروی بیشتری دست و پا می زدم . ناگهان فشار پنجه های محکمی که موهایم را در چنگ گرفت . بخوبی احساس کردم . دستانم هنوز آزاد بود و بهر طرف چنگ می انداخت . در آن بین متوجه دستاویزی شدم و با تمام قدرت ، برای بالا کشیدن خود ، آنرا به پایین کشیدم . اما درد شدیدی در ناحیه گردن ، مقاومت مرا در هم شکست و به دنبال آن دیگر چیزی نفهمیدم . زمانیکه دوباره به خود آمدم . ابتدا ضربه سیلی هایی را روی صورتم حس کردم پلکهایم به سنگینی از هم باز شد ، ولی دوباره به روی هم افتاد ، اما گوشهایم صداها ی درهم و برهمی را می شنید . گویا عده ای گرداگردم جمع شده بودند و هر کس چیزیمی گفت در آن بین صدای گریه چند نفر نیز به گوش می رسید . کم کم تشخیص

صداها برایم ممکن شد

-آذر جان.....آذر-

-گریه نکنید خانم.....خواهر شما زنده ست اما هنوز کاملا بهوش نیامده

-بهتر نیست او را به بیمارستان ببریم؟

-لازم نیست ، خطر رفع شده . ببینید چشمهایش را باز کرد

صدای زمزمه و صلوات ، در میان حاضرین ، نگاه مرا بسوی آنها کشید . عده زیادی دایره وار در اطرافم ایستاده بودند و من به

حالت دراز کش بر روی شنها قرارداداشتم. صدای بغض آلود خواهرم، مرا متوجه او کرد.

-آذر.....تو زنده ای؟ خدا را شکر.....

با دیدن چهره اشک آلودش، احساس علاقه ای شدید، قلبم را گرم کرد. با صدای بی حالی گفتم:

-من حالم خوبه، نگران نباش.

احسانو ایمان، هنوز با صدای بلند گریه میکردند. بسختی لبخند کمرنگی به رویشان زدم و گفتم: بچه ها چرا گریه می

کنید؟ در همانحال تلاش کردم از جابرخیزم. در حالیکه آذین کمکم میکرد بلند شوم صدای مردانه ای گفت:

-خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت.

وقتی با کنجکاو نظر انداختم، مرد جوانی را دیدم که با چشمانی خندان مرا می نگریست. صدای آذین، حاکی از تشکر بود.

-آقا واقعا متشکرم. که خواهرم را نجات دادید. اگر شما نبودید.....

-این خواست خدا بود که من به موقع متوجه داد و فریاد بچه ها شدم والا.....

با صدای ضعیفی گفتم :

-شما مر از آب بیرون کشیدید؟

-بله.....گرچه اول خیال میکردم بچه ها بخاطر توپ گریه می کنند، اما وقتی مسیر توپ را دنبال کردم.متوجه

دستهای شما شدم که برای لحظه ای از آب بیرونآمد.دیگر معطلی جایز نبود به همین خاطر با عجله بسوی تان آمدم. البته

موقع نجات شما، متاسفانه مجبور شدم ضربه محکمی به گردنتان وارد کنم، درغیر اینصورت شما مرا هم به زیر اب می

کشیدید. علت بی هوش شدنتان هم بخاطر اصابت همان ضربه بود .

هنوز باورم نمی شد که توانسته ام از چند قدمی مرگ، جان سالم به در ببرم، مردم کم کم از اطراف ما پراکنده شدند و نسیمی

که می وزید، مرا دچار لرز کرد.همه لباسهایم خیس شده بود و مقدار زیادی شن به لباسهایم چسبیده بود. باید در مقام قدر

دانی جمله ای به نجات دهنده خود می گفتم، اما زبان در دهانم سنگینی میکرد. در تمام بدنم احساس خستگی و کوفتگی

شدید میکردم مثل اینکه وزنه سنگینی را به دست و پایم بسته بودند بسختی گفتم :

-بخاطر زحمتی که کشیدید، واقعا ممنونم. من زنده بودنم را مدیون شما هستم .

لبخند شرم آگینی چهره اش را از هم گشود .

-خواهش می کنم ، نیازی به تشکر نیست ، من به وظیفه انسانیم عمل کردم و خوشحالم که شما نجات پیدا کردید.

بادور شدن مردم، احسان و ایمان به کنارم آمدند و با صورتهای اشک آلود خود رابه من چسباندند. سرهای کوچکشان را در آغوش گرفتم و نوازش کردم. در آن لحظه بی اختیار قطره های اشک از کنار چشمانم فرو چکید. با دیدن آن دو ، تازه پی بردم که خداوند زندگی دوباره ای به من داده است.

بازتاب این خبر در منزل، نگرانی و وحشت بیش از حد پدر و مادرم را در برداشت. قربانی کردن یک گوسفند ، نشان می داد آنها تا چه حد به معجزه بودن نجات من از مرگ پی برده اند. عواقب چند دقیقه دست و پا زدن زیر آب، مرا دو روز در بستر خواباند. آنقدر بی حال و بی رمق بودم که گذر زمان را احساس نمی کردم. در سومین روز همراه با ضعف از رختخواب بیرون آمدم و روز چهارم؛ تقریباً نیروی خود را بازیافتم. در این چند روزه رفت و آمد همسایگان و دلجویی آنها، تمام وقت مرا پر میکرد و فرصت نمی کرد در مورد شخصی که مرا از چنگال مرگ نجات داده بود فکر کنم، اما در روزهای بعد تصمیم گرفتم به جستجوی او بروم و باتقدیم هدیه ای ، بطور کامل از او قدر دانی کنم. آذین از پیشنهاد استقبال کرد. والدینم نیز از من خواستند ، پس از دریافتن آن شخص، او را رسماً به منزل دعوت کنم که آنها هم در فرصت مناسبی مراتب تشکر خود را ابراز کنند.

از آن زمان تا وقتی که برای همیشه بندرانزلی را ترک کردیم ، چهل و پنج روز گذشت. در بیشتر این روزها، من به همراه آذین ، چندین بار کنار ساحل، خیابانها و پارکهای شهر را به دنبال آن مرد ناشناس زیر پا گذاشتیم، ولی از او هیچ اثری بدست نیاوردیم. عاقبت بی آنکه فرصتی برای جبران زحمات آن غریبه بیابیم، شهر انزلی را در میان بدرقه گرم همسایگان ترک کردیم. قرار بر این شد که ما بچه ها، برای چند روزی در منزل دایی ناصر ، در تهران ماندگار شویم. این تصمیمی از آن جهت گرفته شد که پدر و مادر ، فرصت کافی داشته باشند ، خانه ای را که در پایگاه دریایی بوشهر ، برای اقامت ما در نظر گرفته شده بود، از هر حیث آماده کنند.

ایام اقامت در منزل دایی ناصر ، به همه ما خوش گذشت. دایی مرد با نشاط و خوش مشربی بود و به همه ما ، علاقه عجیبی داشت. او برای مادرم نه تنها یک برادر بلکه همه خانواده او به حساب می آمد ، چرا که از دوران طفولیت ، نگهداری وی را بر عهده گرفته بود. هر دوی آنها، خیلی زود از نعمت مادر داشتن محروم شده بودند. به دنبال ازدواج دوبار پدر، و رفتار ناخوشایند همسر جدید، دایی که تازه دوران دبیرستان را به اتمام رسانده بود ، تصمیم میگرد برای خود و تنها خواهرش،

زندگی مجزا و مستقلی را روبراه کند. باتمام مشکلات و سختی های موجود، او موفق می شود به هدف خود برسد. با به دنیا آمدن فرزندان جدید، پدر هم کم کم آنها را به دست فراموشی می سپرد. در آن میان، دایی ناصر، هیچ محبتی را از خواهرش دریغ نکرده و با تلاش زیاد، زندگی مرفه و راحتی را برای او فراهم می کند.

از آنجایی که دایی، مرد کاردان و با تدبیری بود، در مدت چند سال کار و کاسبی اش بالا می گیرد و زندگی، روی خوش خود را به او نشان می دهد. این سعادت با آمدن توران خانم، دو چندان می شود، و وجود فرزندان خوبی چون، کیومرث، فرامرز، نسرين زندگی آن دو را برای همیشه قرین خوشبختی می کند.

درکنار دایی، بر روی مبلی نشسته ام و با او سرگرم مطالعه روزنامه آتروزهستیم. در همانحال برای لحظه ای نگاهم به کیومرث می افتد. با آذین سرگرم گفتگوست نحوه گفتارش، محبتی عمیق را نشان می دهد.

-خیال شرکت در کنکور را نداری؟

به دنبال این سوال، چشمان سبزرنگ آذین بسمت او چرخید.

-چرا، ولی هیچ امیدی به قبول شدن ندارم

-اینطور ناامید صحبت نکن، از کجا معلوم؟ شاید قبول شدی

چهره آذین مثل همیشه حالت وا رفته و بی تفاوتی در خود داشت.

-بهتر است آدم، خودش را بی جهت گول نزند. امیدواری بیخود به چه درد میخورد؟

هیچوقت درک نمیکردم خواهرم، چه توقعی از زندگی دارد و چه هدفی را دنبال می کند. او سال قبل دیپلمش را گرفته بود و در انتظاری بی مورد بسر می برد. تابحال چند خواستگار واجد شرایط را به بهانه های مختلف، جواب کرده بود، با این حال هیچ اشتیاقی برای ادامه تحصیل و یا پیدا کردن شغلی، از خود نشان نمی داد. در منزل، معمولا در هیچ کاری دخالت نمیکرد و بیشتر اوقات، درلاک خود فرو می رفت و با افکار خویش دست به گریبان بود. او در سن نوزده سالگی از زیبایی بهره کافی داشت. چشمانی به رنگ سبز زمرد، موهای مجعد و خرمایی رنگ، پوستی سفید و لبها و بینی خوش حالت، از جمله نکات زیبا، درچهره او بود. گرچه خودش خوب می دانست خداوند او را زیبا آفریده، با اینحال گاهی اوقات به این ظاهر ایراد می گرفت و ترجیح می داد، اعضای تشکیل دهنده سیمایش، شکل و شمایل غیری از این می داشت. البته مسئله ای که بیشتر مواقع او را نسبت به خود حساس میکرد، قد و قواره بارریک و بلندش بود، که اگر با پرده ای از گوشت شکل می گرفت، زیبا و برازنده

جلوه میکرد. اما کم اشتهایی آذین، اندامش را لاغر و در نتیجه دستها و پاهایش را بیش از حد باریک و کشیده نشان می داد. عجیب این بود که من و خواهر و برادرانم، با آنکه وجوه مشترکی با هم داشتیم، از نظر ظاهر، هیچ یک شبیه به دیگری نبودیم. برای مثال اگر در خیابان، پهلوبه پهلوی آذین راه می رفتیم، هیچکس تشخیص نمی داد که ما با هم خواهر هستیم. هرچقدر او بلوند و بور بنظر می رسید؛ برعکس من ظاهر شرقی داشتیم. چشم و ابروی مشکی، با موهایی صاف به رنگ شب که، از پدر به ارث برده بودم. امارنگ پوست و اندام متوسط را از مادر. تنها وجه اشتراک من و خواهرم، بینی و لبهایمان بود. ایمان و احسان هم گرچه دوقلو بودند اما اصلا شبیه به یکدیگر نبودند و هرکدام برای خود، مشخصات خاصی داشتند. صدای دایی، مرا از عالمخود بیرون کشید.

-پرنده خوشبختی، سه حرفی؟

سرگرم حل جدول روزنامه بود. نیازی به فکر کردن ندیدم، گفتم:

-هما

لبخند زنان گفت:

-آفرین، همین بود

توران خانم با ظرف میوه، وارد سالن شد. با عجله بسویش و ظرف را از او گرفتم:

-بدهید من پذیرایی می کنم.

پس از دور گرداندن ظرف میوه، دوباره در جای خود قرار گرفتم. حاضرین در حین خوردن میوه، سرگرم گفتگو بودند و از هر

دري صحبت میکردند. زن دایی درحالیکه هلویش را پوست می گرفت پرسید:

-آذین جان، اگر نتوانستی به دانشگاه راه پیدا کنی، چه تصمیمی برای آینده داری؟

آذین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-تا به حال که هیچ فکری در این مورد نکردم، هرچه پیش آید خوش آید.

توران خانم لبخند زنان پرسید:

-یعنی اگر یک خواستگار پر و پا قرصی هم آمد، خوش آمد؟

آذین دانه ای از خوشه انگور را در دهان گذاشت، در همان حال گفت:

-این یکی نهدر حال حاضر اصلا ازدواج و تشکیل زندگی را ندارم.

نگاه کیومرث حالت خاصی داشت. در حال پوست گرفتن خیار به سخن در آمد.

-چه بهتر ، فعلا فقط به راه یابی به دانشگاه فکر کن ، همیشه برای ازدواج فرصت هست.

خودش مهندسی برق را گرفته بود و گمان میکرد همه می توانند به همین راحتی دانشگاه بروند. در این فکر بودم که صدای

دایی، توجهم را جلب کرد.

-در عربستان به مادر می گویند؟ دو حرفی

اینبار چند صدا با هم گفتند:

-ام

توران خانم با لحن معترضی گفت: بس کن ناصر، حالا چه وقت این کار است؟ بچه فردا از پیش ما می روند ، روزنامه را جمع کن

تا کمی صحبت کنیم.

دایی با جمله (چشم خانم) روزنامه را تا کرد و بر روی میز کنار دستش گذاشت ، سپس سرگرم خوردن میوه شد. نگاهی به

جانبش انداختم و پرسیدم :

-راستی دایی جان ، شما تا بحال به بندر بوشهر سفر کردید؟ شنیدم آب و هوای گرمی دارد .

خوشه کوچکی از انگور یاقوتی را در دهان فرو کرد و پس از لحظه ای چوب آن را بیرون کشید و همانطور که انگورها را می

جوید، گفت: یکبار تا شیراز رفتم. اما فرصت نشد از بوشهر دیدن کنم. اینطور که شنیده ام ، با اتومبیل از شیراز تا آنجا فقط

چهار ساعت راه است . انشاء... بعد از مستقر شدن شما، حتما سری به آنجا می زنم

امیدوارم شهر خوبی باشد و زیاد توی ذوق ما نزند.

دایی لبخند زنان گفت : اگر آذین این حرف را میزد زیاد تعجب نمی کردم اما تو چرا معترضی دختر بندری؟ تو که در گرمای

آبادان متولد شدی با لحن پر حرارتی گفتم من همیشه به این موضوع افتخار میکنم گرچه آبادان یکی از شهرهای جنوب

است اما شور و نشاطی که در آنجا پیدا میشود در هیچکدام از شهرها نیست.

صدای خوشایند خنده دایی در فضا پیچید در همان حال گفت چه کسی گفته ماست من ترشه است آذر خانوم؟ پس بگو تو

اینهمه نمک و شور و حال را از شهرت به ارث بردی؟!!

هوس کرده بود سر به سرم بگذارد منم در پاسخش گفتم نخیر دایی جان اینها را از پدرم به ارث برده ام یادتان رفته با آن قیافه با نمکش چطور خواهر شما را ه تور انداخت.

این بار شلیک خنده حاضرین در فضای اطاق پیچید. دایی با لحن بامزه ای پرسید:

تو اگر این زبان را نداشتی چه میکردی؟

کاری نمیکردم فقط میآمدم از شما قرض می گرفتم.

همراه با خنده پرصدايي دستش را دور گردنم انداخت و مرا در آغوش کشید و پیشانیم را بوسید. و همزمان خطاب به دیگران گفت آذر هیچوقت در جواب نمی ماند.

خداوند از مال و دارایی دنیا هین یک زبان را به من داده اگر این را نداشتم آنوقت چه میکردم؟

فرامرز دخالت کرد و گفت اشکار کار اینجاست که موقع تقسیم زبانها سه تو کمی زیاد شده پس مواظب باش یک وقت این زبان درازی کار ست ندهد.

تو لازم نیست نگران من باشی بهتر است دلواپس خودت باشی که یک وقت پشت کنکور درجا نزی.

مثل اینکه جوابی برای گفتن نداشت فقط در حالی که کمی دلخور به نظر میرسید گفت خواهیم دید آذر خانم در آینده نزدیک میبینیم که چه کسی پشت درهای بسته دانشگاه گریه می کند.

از حرفی که زد حرصم گرفت با پوزخند گفتم گریه؟؟؟ چه خیال باطلی چه فکر کردی در نهایت اگه نشد به دانشگاه بروم جایی میروم که عاقبت هر دختری ... بگذریم شرم مانع شد حرفم را کامل کنم برای تغییر مسیر گفتم دایی جان نمی شود امشب برویم پارک؟

گویا بهانه خوبی دست بچه ها دادم با صدای بلند پیشنهاد مرا تکرار کردند.

توران خانم گفت اگر ناصر رضایت بدهد منم بساط شام را حاضر میکنم فریاد شوق بچه ها به هوا بلند شد و عاقبت اصرا آنها نتیجه مثبت داد محیط با صفای پارک جسم و جان را به نشاط می آورد ردیف درختان سر سبز چمنهای با طراوت و یکدست نمای انواع گلها در جدول بندیهای منظم پرش آب از فواره ها بازی مرغابیان خوشرنگ در حوضچه ها رفت و آمدها و شور و شوق مردم نور افشانی چراغها و خلاصه نسیم خنکی که میوزید وجود مرا سرشار از نشاط کرد.

آنقدر راضی و خوشحال بودم که آرزو داشتم آن دقایق هر چه بیشتر و طولانی شود دست در دست احسان وایمان و همراه

نسرین محوطه وسیعی از پارک را دور زدیم عده زبلی از مردم برای استفاده از فضای سبز و هوای دلچسب آنجا به پارک آمده بودند و با همراه داشتن مختصر وسایلی اوقات فراغت را به خوشی می گذراندن با دیدن جمع صمیمی خانواده ها یکباره لم هوای پدر و مادرم را کرد با به یاد آوردن اینکه آنها در این لحظه زحمت جابجایی لوازم خانه و روبراه کردن آنها به عهده داشتن از خو شرمنده شدم و آرزو کردم ای کاش در کنارشان بودم و می توانستم در انجام امور یاری شان کنم.

آنشب در اشتیاق رسیدن فردا و دیدار دوباره والدینم به صبح رساندم روز بعد صحنه خداحافظی با خانواده دایی غم انگیز اما دیدنی بود

احسان وایمان هدایا و یادگاری های زیادی با نسرین رد و بدل کردند و از او قول گرفتن که حتما " به بوشهر بیاید. فامرز تا آخرین دقایق سر به سر من میگذاشت و قصد داشت خرده حسابهایش را با من تسویه کند آذین سرگرم تشکر از توران خانم به خلط زحماتش بود و پیشنهاد کرد در اولین فرصت همراه با دایی و بچه ها به دیدن ما بییند در آن بین کیومرث غمگین به نظر میرسید او و دایی ناصر ما را تا فرودگاه بدرقه کردند و قول دادند در صورت امکان تعطیلات عید را به بوشهر بیایند.

پرواز با هواپیما همیشه حال مرا دگرگون میکرد احساس سرگیجه و حالت تهوع یک لحظه راحت نمی گذاشت به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم احسان در کنارم مدام در حال شیطنت بود اما جرات نمی کردم دهانم را باز کنم صدای خوش طنینی پرسید:

حالتون خوب نیست؟

پلک هایم از هم باز شد مهماندار با چهره ای دلنشین روبرویم ایستاده و ظرف شکلات را به سویم تعارف می کرد با حرکت دست نشان دادم که میلی ندارم پرسید سردرد دارید؟

آذین در صندلی عقب نشسته بود او در پاسخ مهماندار با لحن ملایمی گفت:

خواهرم معمولاً " موقع پرواز دچار حالت تهوع میشود.

خوشحال شدم که آذین به جای من پاسخش را داد لبهای مهماندار به لبخند ملیحی از هم باز شد و با مهربانی گفت هیچ نگران نباش الان برایت دارویی می آورم که فوراً " حالت را روبراه کند.

قرص کوچکی که او داد اثر معجزه آثایی داشت پس از گذشت چند دقیقه به خوی عمیقی فرو رفتم و تا رسیدن به مقصد هیچ نفهمیدم.

عقر به ساعت مچی ام حدوداً" یک وپانزده دقیقه را نشان میداد که در فرودگاه بوشهر به زمین نشستیم هنگام خروج از هواپیما با چنان گرمایی مواجه شدیم که تا بحال کمتر نظیرش رو دیده بودیم.

تحت تاثیر گرمایی که نفس را در سینه حبس میکرد بی اراده نگاهم به سوی آذین کشیده شد چهره اش حسابی درهم بود غرغر کنان گفت ظاهراً اینجا دست کمی از جهنم ندارد!

من که به دنبال یک خواب شیرین سر حال آمده بودم گفتم فراموش نکن اواخر مرداد ماه هستیم در این ساعت روز همه جا آفتاب سوزنده ای دارد.

پدر پشت دیوار شیشه ایی سالن انتظار دستی برایمان تکان داد احسان و ایمان به محض مشاهده او بنای دودیدن گذاشتند. آفتاب سوزنده مرداد ماه از شیشه اتومبیل به درون می تابید و خنکی کولر را خنثی میکرد پدر با سوالات گوناگون سعی داشت سرما را تا رسیدن به منزل گرم کند در صحبتهایش از محیط پایگاه تعریفها کرد و اضافه نمود که شهرک دریایی بی شبا هت به یکی از شهرهای اروپایی نیست اما در آن میان ما که از شهر فاصله گرفته بودیم هر چه به اطراف نظر می انداختیم جز بیابان خشک و شوره زار چیز دیگری نمی دیدیم با رسیدن به میدان کوچکی در خارج از شهر که چهار راه از آن منشعب میشد پدر گفت به این محل برج مگام میگن از اینجا فاصله زیادی تا پایگاه نداریم شما می توانید دور نمای آن را به خوبی ببینید دو قلوها با کنجکاوای قد راست کردند واز شیشه اتومبیل سرک کشیدند نگاهم از شیشه روبرو به آسفالت خیابان افتاد جاده ای کم عرض که از اصول خیابان بندی یا خط کشی یا حتی جدول کناره در آن خبری نبود انعکاس تابش سوزنده آفتاب به سطح خیابان چشم را دچار خطا میکرد و این تصور را پیش می آورد که لایه ای از بخار شفاف در فضا می رقصد.

پدر همانطور که پیش میرفت به سمت دیگر خیابان اشاره کرد وگفت این منطقه متعلق به نیروی هوایی است و کمی بالاتر منازل پایگاه هوایی قرار داره نگاه کنجکاو ما به آن سو کشیده شد محوطه وسیعی که در اطراف آن نیزارهای خشکیده و چند ردیف سیمهای خاردار پوشانده بود درختان بی عاری که در این سو و آن سوی محوطه قد بر افراشته و سایه های خود را بر زمین گسترده بودند جلوه خوبی به آن محیط عاری از سکنه می داد.

کلام پدر خوشنودی اش را نشان میداد خوب انهم پایگاه دریایی!

به دنبال این حرف از مسیر اصلی آرام به سمت چپ پیچید در همان حال متوجه درگاه وسیعی شدیم که از دو طرف خیابان

برای ورود و خروج تشکیل می یافت اولین چیزی که نگاه هر تازه واردی را به سمت خود میکشید نوشته ای بود که بر تابلویی خود نمایی میکرد (پایگاه منطقه دوم دریایی)

در حد فاصل بین دو خیابان ساختمانی قرار داشت که جایگاه افراد دژبان بود این افراد وظیفه کنترل ورود و خروج افراد را به عهده داشتند ناوی مسئول به دنبال مشاهده کارت شناسایی پدر زنجیر قطوری را که مانع ورود میشد پایین کشید و اتومبیل ما به آرامی وارد محوطه شد.

انصافاً پدر در مورد سرسبزی و زیبایی پایگاه ذرهای گزاف نگفته بود مسیری که ما پیش میرفتیم با درختان بی عار گل ابریشمی و اکالیپتوس در طرفین خیابان واقعاگ دیدنی بود بلوار حد فاصل دو مسیر با انواع گیاهان گرمسیری از جمله گیاه گل کاغذی نخلهای زینتی خوش نما بوته های گل شاپسند میخک های خودرو گاهای خوش رنگ خرزهره و نمونه های زیادی از انواع گیاهان پوشیده شده بود و زیبایی محیط را دو چندان کرده بود

اینطور که پدر تعریف کرده بود خانه های سازمانی به چند دسته تقسیم میشدند که هر دستها توجه به مقام و درجات افراد به آنها تعلق می گرفت جالب اینکه منازل محدوده با یکی از حروف الفبای انگلیسی همراه با دد نامگذاری شده بود سرسبزی پایگاه منحصر به ردیف درختان کنار خیابان نبود در اصل دیوارهای سرسبزی از شمشاد که حدود منازل را مشخص میکرد و اطاف را میپوشاند بانی اصلی این طراوت و زیبایی بود در اینجا برای ساختن منازل دست و دل بازی به خرج داده و فواصل وسیع و معینی را بین خانه ها به فضای باز اختصاص داده بودند.

پدر با ورود به یکی از فرعی ها جلوی پارکینگ اولین خانه توقف کرد و با به صدا در آوردن بوق مادر را از رسیدن ما مطلع ساخت

دوقلو ها معطلی را جایز ندانستند و به سرعت از اتومبیل خارج شدند مادر با چهرهای خندان به پیشوا زمان آمد پس از در آغوش کشیدن ما و احوالپرسی نگاهی به ما انداخت و با کنجکاوی پرسید:

از محیط پایگاه راضی هستید؟

آذین به سردی گفت فعلاً" به قدری خسته ام که هیچ چیز خوشحالم نمیکند مادر به اخلاق او آشنایی داشت با اینهمه نگاهش حالت رنجیده ای به خود گرفت دست در بازویش انداختم و گفتم:

من که باورم نمیکردم اینجا اینقدر دیدنی باشد

دستم را از سر مهر فشرد و گفت خوشحالم که لااقل تو راضی هستی راستی بچه ها امروز غذای مورد علاقه تان را درست کردم

همه ما میدانستیم که منظور او زرشک پلو با مرغ است به همین خاطر با شوق بیشتری وارد خانه شدیم

ورود به محل جدید برای من خالی از لطف نبود گرچه گرمی هوا در بیشتر ساعات بیداد میکرد ولی با فرو نشستن آفتاب فرصتی دست میداد تا از خیابانهای با صفای اطراف دیدن کنیم و باب آشنایی را با همسایگان نزدیک بگشاییم البته اغلب همسایگان در مسافرت تابستانه به سر میبردند اما آنهایی که حضور داشتند فرصت را غنیمت شمرده از غیبت آفتاب استفاده میکردند و ساعاتی را به گفت و شنود قدم زدن انجام بازی یا ورزشهای متنوع میگذراندند.

آشنایی من وسوسن هم یکبار هنگام توپ بازی او صورت گرفت سرگرم آبیاشی به دیواره سبز شمشاد ها بودم که توپی به پشت شانه ام خورد وقتی به عقب برگشتم دختر جوانی را دیدم که تقریبا " هم سن و سال خودم به نظر میرسید با شرم گفت :

ببخشید که مزاحم شدم دوستم توپ را زیادی بالا انداخت و به شما... لبخند زنان گفتم هیچ اشکالی ندارد اتفاق همیشه پیش می آید.

از برخورد من خوشحال شد و با چهره ای بشاش گفت من وسوسن هستم همسایه بغل دستی شما امیدوارم که از این محل خوشتان آمده باشد

به گرمی گفتم : من آذر هستم و خوشحالم که با شما همسایه هستیم.

از آن روز رابطه من وسوسن به مرور گرم و صمیمی شد او دختر بسیار مهربانی بود و با من اشتراک سلیقه داشت درست برخلاف خواهرم گرچه آذین را بی نهایت دوست داشتم و برایش احترام زیادی قائل بودم ولی همیشه این فکررنجم می داد که چرا از نظر خلق و خو تا این حد با من بیگانه است او به عنوان یم خواهر هرگز محرم اسرار من نمیشد و هیچگاه مرا از مکنونات قلبی اش آگاه نمی ساخت .

کم حرفی انزوا و گوشه گیری از خصوصیات او بود حتی مادرم هم با تمام تلاشش نتوانست دیوار حد فاصل بین او و دیگران را از میان بردارد و به رازهای درونش پی ببرد.

وقتی از وسوسن شنیدم او هم به کلاس سوم نظری میروید بی نهایت خوشحال شدم داشتن یک همکلاسی که در همسایگی

انسان باشد نعمت بزرگی است

نکته جالب توجهی که برای من وسوسن خالی از لطف نبود همشهری بودن والدینمان بود زمانی که از او شنیدم پدرش تهرانی و مادرش از اهالی آبادان است متعجب و شادمان گفتم:

چه حسن تصادفی چون در مورد من قضیه درست عکس این است.

سوسن هم این وجه تشابه رو به فال نیک گرفت این را بهانه ای برای آشنایی دو خانواده به حساب آورد

سوسن فرزند بزرگ محسوب میشد چون خواهر و تنها برادرش چند سال از او کوچکتر بودند چهره گندمگون او شباهت زیادی به مادرش داشت قدش نسبتاً "کوتاه به نظر می رسید اجزاء صورتش تک تک بی نقص و زیبا جلوه میکرد اما در مجموع چهره ای معمولی داشت موقع صحبت کردن حرف (ش) را به نحوی تلفظ میکرد که مایه لطف گفتارش میشد.

دوستی ما چنان بالا گرفت که تاثیر آن کم کم به خانواده هایمان نیز سرایت کرد رفت و آمد با خانواده جناب سروان رحمتی ما را از انزوای غربت بیرون کشید.

با رسیدن پائیز درس بیشتر اوقات مرا پر کرد احسان وایمان هم کلاس دوم را به دبستانی در پایگاه میرفتند در این میان فقط آذین نمی دانست چگونه اوقات فراغت خود را پر کند پدر پیشنهاد کرد اگر مایل است دوره ماشین نویسی فارسی ولاتین را بگذراند و سپس در یکی از ارگانها مشغول کار بشود مادر هم از این پیشنهاد استقبال کرد.

عاقبت او بدون هیچ شوق و ذوقی در یکی از موسسات آموزشی ثبت نام نمود.

در اواخر پائیز بر خلاف خیلی از شهرها طبیعت جذابیت و سرسبزی خود را زیبا تر از همه جا در این نواحی به تماشا میگذارد. بارش بارانهای پاییزی چنان هوا را لطیف و سبزه ها و گیاهان را شاداب می سازد که چشم هر اهل ذوقی را خیره میسازد

درست است که همه فصلها لطف خاص خود را دارند اما پاییز در این منطقه دل انگیز تر از تمامی فصول رخ مینماید

با بازگشت همسایگان با عده بیشتری از آنها آشنا شدیم سوسن مرا با ثریا و رویا دو تن دیگر از دخترهای همسایه آشنا کرد آنها چند خانه پایین تر از ما سکونت داشتند

ثریا و خانواده اش از اهالی تبریز بودن اما خانواده رویا اهل رشت

هر دوی آنها سال چهارم را میگذراندند و از نظر درسی بچه های با استعدادی به حساب می آمدند البته اکثر بچه های پایگاه از سطح درسی بالایی برخوردار بودند شاید به این خاطر که شدیداً با هم رقابت داشتند

برای من گذشته از ساعاتی که به آموختن دروس میگذشت معمولاً "بهترین اوقات زمانی بود که با سرویس مدرسه فاصله بین پایگاه و شهر را پشت سر می گذاشتم. بندر بوشهر یکی از بنادر قدیمی ایرا است که از گذشته ای دور بندری معتبر و جایز اهمیت به حساب میآید آبهای نیلگون خلیج فارس وسعت زیادی از بندر را در بر دارد و از یکسو بقیه راهها به دریا متهی میشود از بزرگترین نقایص این بندر کمبود آبی آشامیدنی را می توان نام برد گرچه اکثر زمین های این منطقه حاصل خیز و پر برکت هستند اما کمبود آب با عث شده زراعت و کشاورزی در این منطقه پر رونق نباشد

جای شکرش باقیست که آب آشامیدنی پایگاه توسط دستگاههای آب شیرین کن مهیا میشود وگرنه ما غیر بومی ها نمی توانستیم دوام بیوریم.

با تکان آرام چرخ ها رشته افکارم پاره شد اتوبوس از خیابانی در کنار ساحل می گذشت با نگاهی به دریا با تاسف گفتم: حیف نیست این همه آب اینجاست ان وقت شهر اینقدر خشک و بی آب چی می شد اگر این همه آب قابل آشامیدن بود؟ سوسن نگاه خندانش را به من دوخت و گفت حتماً " حکمتی در این کار است که این همه آب را اینطور شور و تلخ آفریده نگاهم به کشتی های باری شناور در دریا و مرغان ماهی خوار اطراف آن بودم که متوجه سوال سوسن نشدم با آرنج به پهلویم زد و پرسید اوه...کجایی؟

به سمتش برگشتم و گفتم من عاشق دریا هستم رنگ آبی اش را آرامش و سکونش و حتی طوفان و خشمش را دوست دارم ببین در دور دستها سطح آبی دریا و پهنه آبی آسمان چهره هایشان را به هم می ساینند چه تماس دل انگیزی پوزخند صدادار سوسن مرا از عالم خود بیرون کشید با لحن خاصی گفت : خیلی رویائی صحبت میکنی نکنه خبر هایی شده ناقلا؟

باورکن خبری نیست فقط چند لحظه در زیبایی های خلقت غرق شدم واقاً " جای تعجب داره وقتی اینجا رو با نزلی مقایسه میکنم در کار خدا حیران میمونم چرا دو شهر که هر دو در کنار دریا قرار دارند فقط به خاطر چند درجه تفاوت دما این همه از نظر ظاهر با هم فرق میکنند؟ اچه تفاوتشون از زمین تا آسمون است

حق با توست یکبار همراه خانواده ام چند روزی را در شمال گذراندیم واقعا " مثل بهشت بود وقتی فاصله دو شهر را طی می کردیم تمام راه یا جنگل بود یا شالیزارهای برنج یا انبوه درختان زیتون

یاد زیتون های خوشرنگ و تر و تازه شنبه بازار دهانم را آب انداخت گفتم وای نگو دلم برای زیتون ، ماهی دودی و فلفل های

سبز شمال غش رفت.

ضربه ای به شانه ام کوبید و گفت ای شکمو.

زمستان با آن باران های سیل آسا که با رعدو برق های پر سر و صدا همراه بود بعضی مواقع صدای رعد چنان تکان دهنده می

شد که گمان میکردیم سقف خانه خراب خواهد شد

در یکی از همین شبهای بارانی بود که موضوعی عجیبی برایم پیش آمد آن شب آسمان لحظه به لحظه بر ابرهایش افزوده می

شد صدای باد همراه با به هم خوردن شاخه درختان و انعکاس صدای رعد خواب را از چشم ما میگرفت همه تلاشم براین بود

که پلکهایم راروی هم بگذارم و به خواب بروم باید برای امتحان روز بعد استراحت کافی میکردم ناگهان صدای مهیب رعدی

در فضا پیچید و به دنبالن برق منازل قطع شد تاریکی چنان بر محیط نشست که هیچ چیز قابل رویت نبود سنگینی ظلمت

بهانه خوبی بود که زود به خواب بروم ظاهرا" با وجود آن همه سر و صدا آذین به خواب رفته بود رخوت خواب مرا چنان

ناغافل مرا درخود کشید که متوجه زمان نشدم نمی دانم چه قدر در اون حالت بودم که ناگهان گرمی نفسی را در فاصله کمی

از خود حس کردم پلک هایم ناخود آگاه باز شد با دیدن چهرهای که انقدر نزدیک صورتم بود بی اراده همراه با فریاد کوتاهی

از جا پریدم گویا جریان برق وصل شده بود چرا که نور ضعیف چراغ خواب فضای اتاق رو کمی روشن تر کرده بود لحظه ای که

ترسم ریخت با لحن گله مندی گفتم چرا اینجا نشستی؟ از ترس زهره ترک شدم.

سکوت آذین مرا نگران کرد چهره اش رنگ پریده و نگاهش همچنان ثابت وبدون روح بود حتی پلک هم نیزد سفیدی

چشمانش فراختر به نظر میرسید و چشمهای زیبای او را وهم انگیز جلوه میداد صدایش حالت عادی نداشت پرسید:

ترسیدی؟

اگر تو بودی نمی ترسیدی؟ نصف شب چرا اینطور به من زل زدی؟ صدایی محکم اما شمرده گفت : مگر تو دیوانه ای که از

خواهرت می ترسی حالا دیگر واقعا" از او میترسیدم تا به حال هیچوقت او را به این صورت ندیده بودم او هیچ وقت اینطوری

صحبت نمی کرد در پاسخش گفتم: [

من از تو نترسیدم فقط از اینکه در این وقت شب یکی را بالی سرم دیدم وحشت کردم حالا لطفا" برو وبگذار من هم خوابم.

او بی هیچ کلامی به پا خواست و به سوی تختش رفت اندام کشیده او در میان لباس خواب سفید رنگش شبیه ارواح

سرگردان بود از این فکر به خودم لرزیدم و خودرا زیر پتو پنهان کردن.

از آن شب به بعد دیگر خواهرم را در اون حالت ندیدم اما نمیدانم چرا هر وقت متوجه نگاه مستقیمش به خود میشدم قلبم از تاثیر آن نگاه می لرزید

امتحانات ثلث دوم هم با موفقیت سپری شد دیری نگذشت که بهار با تمام شکوهش از راه رسید درختان نارنج و لیمو در حیاط شاخ و برگ گسترده بودند و شکوفه های سفید رنگ و خوش عطر خود را به رخ هر بیننده ای میکشیدند آسمان آبی هوای پاکیزه و ... بیش از پیش زندگی شیرین میکرد.

با آمدن خانواده دایی ناصر انقدر خوش بودیم که گذر روزها را حس نمیکردیم در این ایام معمولاً "صبح به نظافت و تمیز کردن منزل و آماده کردن غذا می گذرانند اما هر بعد از ظهر از منزل خارج می شدیم و به تفریح و گردش می پرداختیم رفتن کنار دریا و قایق سواری یا دور زدن در بازار شهر تماشای کوچه های کم عرض و بازار و مغازه هایی که تنگاتنگ یکدیگر قرار داشتند و بیشتر اجناس خارجی می فروختند برای تازه واردین جذابیت خاصی داشت.

یک روز هم با جناب سروان رحمتی به پارک جنگلی (چاه کوتاه) در خارج از شهر رفتیم پارک حالت طبیعی خود را حفظ کرده بود و جز چند منطقه که برای استراحت مردم مهیل گشته بود تمام محیط حالت وحشی و طبیعی داشت.

تپه های شنی پوشیده از گیاهان خودرو گوشه ای از زیبایی و لطف طبیعت رو به تماشا گذاشته بودند . من وسوسن دسته ای از گلهای وحشی تهیه کردیم و برای زینت سفره در میان آن جای دادیم آذین به همراه کیومرث قدم میزدند ، آنروز چهره آذین شاداب تر از همیشه به نظر میرسید پدر دایی و آقای رحمتی اجاقی برای تهیه کباب فراهم میکردند فرامرز با دوربینش از مناظر اطراف و گاهی هم از حاضرین عکس میگرفت.

وسوسن هر وقت نگاهش به او می افتاد دستخوش هیجان میشد و گونه هایش گل می انداخت اما فرامرز اصلاً "متوجه حال او نبود.

آن روز را با خاطرات خوشش به عنوان یک روز به یاد ماندنی به خاطر سپردم.

به دنبال پایان تعطیلات و رفتن مهمانها زندگی ما روال عادی خود را پیدا کرد ودیری نگذشت که گرما از راه رسید و بی رحمانه تمام سبزه ها را خشکاند در اواخر بهار من وسوسن خود را برای امتحانات پایان سال آماده می کردیم مدارس ابتدایی چندی قبل تعطیل شده بود و احسان وایمان با خیال راحت به شیطنت و بازی می پرداختند مسئله ای که در این اواخر پدر و مادر را خشنود کرده بود موضوع استخدام آذین در یک شرکت خصوصی بود شغل جدید آذین را حسابی سرگرم می کرد و

او کمتر فرصت می یافت در لاک تنهایی خود فرو برود با اینهمه گاهی اوقات شدیداً " بد خلق می شد و از همه ایراد می گرفت

این روزها من هم دل خوشی نداشتم خبر انتقالی آقای رحمتی به خارک من وسوسن را حسابی غمگین کرد فکر دور شدن از تنها دوست و همزبانم قلبم را می آزرده.

عاقبت امتحانات آخر سال هم با تمام دردرسهایش به پایان رسید و اسباب واثاثیه همسایه بغل دستی ما هم بسته بندی و برای جابجایی آماده شد

روزی که سوسن و خانواده اش بوشهر را به قصد خارک ترک کردند گرمی هوا بیداد میکرد آنروز بقدری غمگین بودم که لب به چیزی نزدم.

هنوز غم جدا شدن سوسن را فراموش نکرده بودم که غصه ای دیگر بر آن اضافه شد خبر بیماری مادر بزرگ پدر را شدیداً ناراحت کرد.

ظهر که از خدمت برگشت چهره اش خسته و غمگین به نظر میرسید بعد از صرف غذا موضوع تلفن پدر بزرگ را با ما در میان گذاشت گویا کلیه های مادر بزرگ نیاز به یک عمل جراحی داشت و وجود کسی نیاز بود که مدتی از او مراقبت کند پدر دربین صحبتهایش یاد آور شد که...

این روزها کمی اوضاع نابسامان است و من به هیچ وجه نمی توانم محل خدمتم را ترک کنم. از طرفی میدانم که وظیفه من است که در این موقعیت به کمک پدر و مادرم بروم حالا نمی دانم با این مشکل جدید چه کنم

پدر حق داشت او فرمانده یکی از ناوچه هایه موشک انداز بود و وظیفه حساسی بر عهده داشت ظاهراً" نمی خواست مسئولیت نگهداری از والدینش را به هیچ یک از ما تحمیل کند به همین خاطر مستاصل به نظر میرسید برای دقایقی سکوتی سنگین حکفرما شد

سکوت را شکستم و گفتم اگر از نظر شما ایرادی نداره من حاضریم تا شروع سال تحصیلی پیش آنها بمانم

نگاه پدر با برقی از شوق جلا گرفت در همان حال با لحن مرددی پرسید:

مطمئننی که حوصله ات اونجا سر نمیره؟

لبخند زنان گفتم: فراموش کردید که آبا ددان زادگاه من است؟ خاطر جمع باشید که در آنجا دلتنگ نمی شوم

دو روز بعد خود را برای سفر مهیا کردم پدر تلفنی خبر داد که پرواز ساعت یازده صبح انجام میگیرد

گویا باید با یک هواپیمای نظامی پرواز می‌کردم

برای اولین بار بود که به تنهایی به سفر میرفتم مادر تا آخرین لحظات سفارشاتش را یادآور میشد و تاکید داشت که مدام آنها را به وسیله تلفن در جریان امور بذارم.

چهره آذین موقع خداحافظی افسرده نشان می داد او را محکم بوسیدم و در گوشش سفارش کردم مواظب خانواده باشد به دوقلوها قول دادم زمان بازگشت برای هر کدامشان هدیه زیبایی بیاورم به شرط آنکه بچه های خوبی باشند پس از بوسیدن آنها با اتومبیل پدر به سوی پایگاه راه افتادیم

با ورود به پایگاه هوایی نگاه کنجکاو به اطراف کشیده شد گرچه اینجا هم از نظر فضای سبز دست کمی از پایگاه ما نداشت اما شکل ظاهری ساختمان منازل دریایی بسیار خوش نما تر و زیبا تر جلوه می کرد.

اتومبیل پدر جلوی بنای بزرگ سالن فرودگاه توقف نمود با ورود به درون سالن عده زیادی را به صف در انتظار امور بازرسی دیدم بر روی یک صندلی نشستم و به پدر که سرگرم انجام امور مربوطه بود چشم دوختم.

اونیفورم سفید رنگ نظام همراه با درجه طلایی رنگ ناخدایی واقعا " برازنده اندام موزون او بود تارهای سفید در انبوه موهای سیاه رنگش نمک چهره اش را دو چندان میکرد او و مادر زوج خوشبختی را تشکیل می دادند پدر که از گذشته پر رنج مادر خبر داشت تمام تلاش خود را به کار میگرفت که زندگی راحت توام با آسایشی را برایش فراهم کند.

این میان فقط افسردگی آذین و ظاهر همیشه غمگینش شادی آن دو را کمی بی رنگ میکرد و گرنه همه چیز در نوع خود عالی بود

کلام گرم و پر مهرش مرا از عالم خیال بیرون کشید. لبخند زنان گفت: همه چیز روبراه است چمدانت رو هم تحویل دادم

بر روی صندلی در کنارم نشست و ادامه داد صبح تلفنی با پدر تماس گرفتم از اینکه شنید تو داوطلب شدی خیلی خوشحال شد گفت از ساعت یازده در فرودگاه چشم انتظار توست.

دست در بازویش انداختم و با افتخار به وجودش گفتم لازم نبود پدر بزرگ رو به زحمت بندازین خودم می توانستم تنهایی به منزل برم. با لبخند رضایت بخشی گفت: آفرین خیلی شجاع شدی

با لحن سر خوشی در پاسخش گفتم: حالا کجایش رو دیدین

هنگام خداحافظی سفارش کردم وقتی نتیجه ام رو از دبیرستان گرفت تلفنی مرا با خبر کند دقایقی بعد به همراه مسافرین دیگر از در مخصوص گذشتم و به سالن اصلی وارد شدم با دور شدن از پدر یک جور دلتنگی قلبم را فشرد و به خودم نهیب زدم تو دیگه بچه نیستی مثل بزرگترها رفتار کن با خروج از سالن اصلی باد گرم و سوزنده ای چهره ام را آزد

هوایما در فاصله کمی از ما قرار داشت برای گریز از گرما و تابش خورشید با قدمهای سریع تری به سوی آن در حرکت بودیم با مشاهده ظاهر هوایما کمی وحشت کردم این یکی هیچ شباهتی به هوایماهای مسافربری نداشت. هوایمای سی صد و سی دراصل مخصوص باربری بود و بیشتر برای جابجا کردن وسایل و یا قوای نظامی به کار می رفت ظاهرش شبیه دلفین عظیم الجثه ای بود که دهانش در زیر شکم قرار داشت. منظورم از دهان همان در گاه ورودی است در هوایما از مبلمان و صندلی خبری نبود به جای آن از تسمه های عریض نایلونی و لوله های آلومینیومی نشیمن گاهی ساخته بودند که در دو طرف تمام طوا هوایما رو در برداشت سوار که شدم فهمیدم برای نشستن هیچ ضابطه خاصی در بین نیست و هرکس هر جا که مایل است میتواند بنشیند زمانی که در جای خود نشستیم نگاهم به دیوار روبرویی افتاد در کمال تعجب مشاهده کردم هیچ پوششی سطح داخلی هوایما را از انظار مخفی نکرده و به قول عوام تمام دل وروده هوایما مشخص بود با روشن شدن موتورها ترس من اوج گرفت صدای های ناهمجاری که از هوایما به گوش میرسید ضربان قلب مرا چند برابر کرد احساس نا خوشایندی داشتم از نگاه کنجکاو مسافرین روبرویی که عذاب مرا بیشتر میکرد پی بردم که حتماً رنگ چهره ام کاملاً "پریده چشمانم را بستم و به بند های برزنتی که به عنوان تکیه گاه نصب شده بود لم داد صدای مردانه و رسایی اعلام کرد لطفاً سیگار نکشید و کمربندهای خود را ببندید چشمهایم را برای لحظه ای گشودم مردی بلند قامت بود که لباسی یکسره به رنگ سبز زیتونی به تن داشت صدای برخورد گامهایش با فلز کف هوایما نا خوشایند و آزار دهنده بود او برای مطلع کردن همه مسافرین طول هوایما رو با گامهای بلندی پیمود هنگامی که روبروی من قرار گرفت با مسافر کنار دستی ام احوال

پرسی گرمی کرد و پرسید: ایام مرخصی را میگذرانی؟

مخاطبش با صدای خوش آهنگی پاسخ داد نه به طور کامل فقط برای یک هفته.

مرد سبز پوش پرسید برای عملیات بر می گردی؟

مسافر گفت: زودتر از آن برمیگردم.

قصد داشتم دوباره چشمانم را ببندم که متوجه اشاره مرد بلند قامت شدم

خانم لطفاً کمربندتان را ببندید.

کمی دستپاچه شدم و به طرفینم نظر انداختم دو تسمه بزرگ برزنتی محکم دیدم که بر سر آنها فلزی به چشم می خورد، آند را به هم نزدیک کردم اما ظاهراً "چفت هم نبودند نگاه متعجبم به آنها دوخته شده بود در همان حال فکر میکردم کمربند این هواپیما هم مانند بقیه وسایلس عجیب غریب است اما صدای مسافر کناری ام مرا متوجه اشتباهم کرد با لحن متینی گفت : این کمربند متعلق به شماست

با تشکر نیمه اصلی را از او گرفتم گویا من اشتباهاً " نیمه متعلق به او را برداشته بودم با اطمینان از بسته شدن کمربند پلک هایم را روی هم گذاشتم و به پشت تکیه دادم هواپیما با سرو صدای گوش خراشی آماده حرکت بود ابتدا دقایقی بر روی زمین به طور مستقیم جلو رفت و سپس به دنبال یک چرخش با تکان های وحشت انگیز و سر و صدای زیاد ، تمام سرعت خود را به کار گرفت و با شدت هر چه تمام تر به پیش رفت

کف دستهایم از ترس خیس عرق شده بود و پنجه های درهم فرو رفته ام در بین زانوان فشار سنگینی را تحمل می کرد با خودم گفتم ای کاش با اتوبوس سفر میکردم هفت ساعت تحمل گرما به این همه ترس ولرز می ارزید. با برخاستن از سطح زمین تکان ها کمتر شد اما سر و صدا همچنان به قوت خود باقی بود پس از گذشت دقایقی ناگهان منقلب شدم همان عادت بد همیشگی به هنگام پرواز به سراغم آمده بود آنقدر بد حال بودم که احساس میکردم هر لحظه ممکنه تمام محتوی معده ام به کف هواپیما سرازیر شود از ترس وقوع این اتفاق کف دو دست چهره ام را پوشاندم و سرم را تا حدی که ممکن بود به روی زانو خم کردم در آن بین صدای مسافر بغلی مرا متوجه خود کرد.

خانم احساس ناراحتی میکنید ؟

برای لحظه ای نگاهم به او افتاد می خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم نمی دانم مرا چگونه دید که نگاهش هراسان شد . پرسید : حالت تهوع دارید؟

سرم را با بی حالی به علامت تأیید تکان دادم و دوباره به روی زانو ها خم شدم گویا از کنارم برخاست و طول هواپیما را بیمود لحظاتی بعد وقتی بازگشت خطاب به من گفت:

درست بنشینید اینجوری معده شما بیشتر تحریک می شود.

سعی کردم به سفارشش عمل کنم آرام سرم را بلند کردم و به پشت تکیه دادم چشمانم هنوز بسته بود در همان حال دستی

به صورتم کشیدم تمام سطح آن خیس از عرق بود دوباره صدایش را شنیدم

حالا نفسهای عمیق بکشید و این لیمو را قطره قطره در دهانتان بچکانید.

چمانم از هم باز شد و نگاه بی رمقم به او افتاد با مهربانی لیمو ترشی را که به دو نیم کرده بود به سویم تعارف کرد دستم را به

عنوان رد آن تکان دادم اما او اصرار داشت قبول کنم.

گفت: تنها درمان این ناراحتی خوردن چند قطره لیمو است شما کمی این رامزه مزه کنید حتما" حالتان روبراه می شود.

ناچار نصیحتش را پذیرفتمو در همتن حال که به سختی جلوی تهوع خود را گرفته بودم قاچ لیمو را به دهان نزدیک کردم در

آن میان شخص دیگری گفت آب بخورد بهتر نیست؟

شخص کناری ام گفت نه آب بیشتر حالش را به هم می زند از اینکه مورد توجه واقع شده بودم احساس رضایت می کردم

قطره ها آبلیمو هم بی تاثیر نبود دقایقی بعد از انهمه دل آشوبه خبری نبود از ترس اینکه مبادا دوباره حالم بد شود تمام لیمو

را به مرور مکیدم.

زمانی که جرات سخن گفتن پیدا کردم نگاهم به سوی مسافر بغل دستی ام چرخید گویا مواظبم بود به محض اینکه مرا

متوجه خود دید با چهره ای متبسم پرسید: بهتر شدید؟

با صرای ضعیفی گفتم بعله ... واقعا" واقعا" از شما متشکرم.

در حین بیان این جمله متوجه نگاه متعجب و کنجکاو او بودم لحظه ا خیره نگاهم کرد سپس به خود آمد و شرمگین گفت:

کار مهمی نکردم خوشحالم که می بینم بهترین.

تا آن لحظه چهره او را دست ندیده بودم اما حالا متوجه می شدم که قیافه او چقدر برایم آشناست مطمئنا" قبلا" او را در

جایی دیده بودم اما کجا؟ در این فکر دوباره صدای او را شنیدم.

مثل اینکه اولین بار است که با این نوع هواپیما مسافرت میکنید؟

درست حدس زدید گرچه قبلا" چند بار پرواز داشته ام اما تا بحال چنین هیولایی ندیده بودم لبخند زنان گفت:

گرچه ظاهر ناخوشایندی دارد ولی در عوض محکم ومطمئن است

با پوزخند کمرنگی گفتم: باز جای شکرش باقیاست که ما را زنده به مقصد میرساند.

شما ساکن بوشهر هستید؟

بله پایگاه دریائی البته مدت زیادی نیست که به بوشهر آمدیم

چهره اش نشان می داد که شدیداً کنجکاو است در همان حال پرسید: قبلاً" در تهران ساکن بودید؟

نه قبل از انتقال به جنوب در بندر انزلی زندگی میکردیم.

متوجه برق نگاهش شدم سرش را به آرامی تکان داد وگفت: اوه که اینطور اتفاق" سال پیش مرخصی را در آنجا گزراندم

شهر کوچک و با صفایی است

به تأیید حرف او گفتم بله حق با شماست شمال واقعا" با صفاس البته ما به اقتضای شغل پدرم فقط چند سال ساکن آنجا

بودیم با اینهمه خاطرات خوش آنجا را هرگز فراموش نمیکنم.

دوباره مرد سبز پوش وسط هواپیما راه افتاد

لطفا کمر بند هایتان را دوباره ببندید تا چند دقیقه دیگر به زمین می نشینیم به دنبال این هشدار نگاهش به بغل دستی من

افتاد و پرسید لیمو به دردت خورد؟

بله خیلی موثر بود ممنونم.

قرار است کی برگردی؟

احتمالاً" با پرواز هفته بعد

پس خوش بگذرد سلام من را به خانواده برسان.

متشکرم شما هم سلام برسان ضمناً" از طرف من هم به زمانی هم سلام برسان و بگو پروازش عالی بود همگی خسته نباشید.

مرد سبز پوش همراه با تشکر از انجا دور شد مسافر بغلی ام خطاب به من گفت:

موقع نشستن دوباره کمی تکان های شدید خواهیم داشت نترسید.

به پشت تکیه دادم و دست ها را زیر بغل گرفتم و خود را آماده کردم نگاهی به سویم انداخت و لبخندی محو بر لبانش نمایان

شد او کاملاً خونسد و عادی بود گویا به این پروازها عادت داشت هنگامیکه هواپیما از حرکت باز ایستاد نفس راحتی کشیدم

و نا خودآگاه گفتم خدا رو شکر که تموم شد.

صدای او را شنیدم که گفت:

به شهر آبادان خوش آمدید گرچه زمان مناسبی را برای سفر به این شهر انتخاب نکرده اید.

در حالیکه کمر بندم را می‌گشودم گفتم:

اگر منظور تان گراست باید بگویم من حتی گرمایش را هم دوست دارم چون اینجا زادگاه من است.

همه مسافریں بلند شده بودند، من واو نیز به صف آنها اضافه شدیم.

همانطور که در کنارم قدم بر میداشت گفت: اگر خودتان نمی‌گفتید اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که شما جنوبی هستید

چون هیچ شباهتی به جنوبی‌ها ندارید. گرچه احساس می‌کردم قصد تعریف دارد اما به حالت ظاهراً "دلخوری" گفتم:

چه بد شد گمان می‌کردم خیلی شبیه پدرم هستم.

از هواپیما خارج شدیم تابش آفتاب در یک لحظه مغزم را داغ کرد بی‌اراده گفتم: وای چه گرمایی!

حق با شماست هوا کاملاً "دم کرده".

در بین راه سالن انتظار پرسیدم: باره‌ایمان را کجا باید تحویل بگیریم؟ با اشاره به ساختمان روبرو گفت: چند دقیقه اینجا

منتظر میمانیم تا بارها را تخلیه کنند

با ورود به سالن نگاهم به اطراف کشیده شد

ورود مسافریں باعث شلوغی شده بود صدای کنجکاویش را شنیدم که پرسید دنبال کسی میگردید؟

می‌خواستم برایش توضیح دهم که چشمم به پدر بزرگ افتاد

با خوشحالی دستی برایش تکان دادم و با ادای یک ببخشید به سوی او راه افتادم

آغوش پر مهر پدر بزرگ به رویم باز شد و مرا با علاقه در بر گرفت حال مادر بزرگ را جویا شدم گفت او را در بیمارستان

بستری کرده‌اند و قرار است امشب جراحی شود.

گفتم چه خوب شد به موقع آمدم

پدر بزرگ با لحن پرمحبتی گفت: خوش آمدی بابا جان، راستی چمدانت کجاست؟ همین الان می‌رسد.

دستش را به دور شانه ام انداخت و پرسید سفر راحتی داشتی؟

چشمتان روز بد نبیند آنقدر بد حال شدم که خدا میداند اگر مسافر بغل دستی ام نبود نمیدانم چطور این سفر را چطور سر

میکردم.

تازه متوجه شدم که بدون تشکر همراهم را رها کرده ام نگاهم در میان جمعیت به دنبال او گشت به یکی از ستونها تکیه زده

واز دور ما را تماشا می کرد، بازوی پدربزرگ را کشیدم و گفتم:

می بخشید که بدون خداحافظی رفتم از دیدن پدربزرگ آنقدر ذوق زده شدم که پاک حواسم پرت شد.

باید مراسم معرفه را انجام میدادم اما پدر بزرگ خیالم را راحت کرد دستش را به سوی او دراز نمود و گفت شریفی هستم.

همسفرم دست او را به گرمی فشرد و متقابلاً "گفت خوشبختم آقای شریفی، بنده کاشانی هستم.

ظاهراً" پدربزرگ از برخورد گرم او خشنود بود

آقای کاشانی شما از اینکه به نوه ام کمک کردید بی نهایت متشکرم، آذر گفت که شما را خیلی به زحمت انداخته.

تبسمی حاکی از رضایت چهره آقای کاشانی را پوشاند. اختیار دارید کدام زحمت؟ این افتخار بزرگی بود که با ایشان همسفر

بودم در حین بیان این جمله نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت. با حضور پدربزرگ احساس راحتی می کردم و از نگاه به

شخص مقابلم هیچ واژه ای نداشتم. حالا میدیدم او مردی جوان و خوش سیماست و از اندامی برلزنده برخوردار است جای

یک سالک بر گونه چپش نه تنها لطف چه رهاس را نگرفته بود بلکه به جذابیتش می افزود شاید ده یا یازده بهار را بیش از من

پشت سر گذاشته بود و مودب و متین بنظرم میرسید نحوه لباس پوشیدنش نشان می داد که خیلی به ظاهر خود اهمیت می

دهد فکر اینکه چهره آشنای او را قبلاً" کجا دیده ام حواسم را کاملاً" به خود مشغول کرده بود.

ظاهراً متوجه گفتگوی آن دو نفر نشده بودم سنگینی دست پدربزرگ مرا به خود آورد.

آذر جان آقای کاشانی با شما هستند

با شرمندگی گفتم: اه ببخشید حواسم اینجا نبود چه فرمودید؟

نگاهش با تبسم زیرکانه ای همراه بود عرض کردم طی مدت اقامتتان درآبادان خوشحال می شوم در خدمت شما و آقای

شریفی باشم.

همراه با احساس خوشایندی گفتم: از لطف شما ممنونم امروز آنقدر برایتان در دسر فراهم کردم که دیگر جایی برای زحمت

دوباره نمانده.

در حین گفتگو متوجه چمدانها شدم که به سالن آورده شد با اشاره به آن سو گفتم: مثل اینکه بارها هم رسید.

مسافرین برای گرفتن بارهای خود به سوی جایگاه مخصوص رفتند. هر سه ما قدم زنان به آنسو میرفتیم که صدای مردانه ای

توجه امان را جلب کرد.

مهرداد....

آقای کاشانی به عقب برگشت و با مشاهده مرد جوانی که نزدیک میشد لبخند زنان به سوی او رفت آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند . معطلی را جایز ندانستم و به مسیر خود ادامه دادم با برداشتن چمدانم نگاهی به پدربزرگ انداختم و گفتم من حاضرم.

آقای کاشانی چند قدم دورتر ساکش را تحویل گرفت و سپس به ما نزدیک شد ای بار خطاب به مرد همراهش گفت محمود جان با آقای شریفی ونوه ایشان آشنا شو سپس با نگاهی به ما گفت برادرم محمود.

مرد جوان از آشنایی با ما اظهار خشنودی کرد و احوالپرسی نمود به نظر میرسید جوان تر از برادرش است آقای کاشانی خطاب به پدربزرگ گفت :اگر اجازه بفرمایید در خدمتتان باشیم ، خوشحال می شویم شا را تا مقصدتان برسانیم .

لبخند پدربزرگ حاکی از رضایت بود در همان حال گفت از لطف شما واقعا " متشکرم اتفاقا " من میخواستم پیشنهاد کنم که ما را از مصاحبت تان تا رسیدن به مقصد بهره مند کنید اما خوب میبینم شانس یاری نکرد.

دیگر صحبتی باقی نمانده بود و هرکس باید به مسیر خود می رفت در آخرین لحظات آقای کاشانی کارتتی از جیب پیراهن بیرون آورد و روی آن چیزی یادداشت کرد سپس آنرا به سوی پدربزرگ گرفت وگفت :این آدرس ما در خرمشهر است اگر گذرتان به آنجا افتاد افتخار دیدنتان را نصیب ما کنید واقعا " خشنود می شویم.

ظاهرا " پدربزرگ شیفته آقای کاشانی شده بود او کارت را با مسرت گرفت وگفت:

اگر سعادت دست داد حتما " مزاحم می شویم ضمنا " ما هم کلبه درویشانه ای داریم که درش به روی همه باز است آذر جان آدرس ما را هم برای آقای کاشانی یادداشت کن.

آدرس نوشته شده را به سوی او گرفتم وگفتم :امیدوارم فرصتی پیش بیاید که زحمات امروز را جبران کنیم در حین گرفتن آدرس متوجه برق نگاهش شدم در همان حال به گرمی گفت:حوادث امروز را زحمت تلقی نکنید به نظر من اینها همه رحمت الهی بود خصوصا " آشنایی با آقای شریفی.

پدربزرگ و او با صمیمیت دست یکدیگر را فشردند و به گرمی با هم خداحافظی کردند.

دقایقی بعد هر یک از ما به سوی مقصد خود می رفتیم تا زمانیکه به منزل برسیم پدربزرگ از هر دری صحبت میکرد در

میان صحبت‌هایش با نگاه گذرایی به سویم گفت:

آذرجان با این آقای کاشانی چه کرده بودی که دلش نمی‌آمد ما را رها کند؟

طنز کلامش مرا هم به خنده واداشت گفتم پدربزرگ شوخی نکنید.

دستی بر موهای نقره‌ای رنگش کشید وگفت من عین واقعیت را گفتم حالا تو هر طور دلت می‌خواهد تفسیرش کن این جوانیکه من دیدم هوش وحواسش را پاک از دست داده بود مگر ندیدی چطور ساکش را جا گذاشت جای شکرش باقی بود برادرش به موقع متوجه شد.

به دنبال این کلام خنده کوتاهی کرد و گفت: از حق نگذریم جوان شایسته و متینی بود.

در دل حرف او راتابید کردم وحق دادم محبتش به دل پدربزرگ نیز نشسته باشد.

عصر همان روز همراه پدربزرگ راهی بیمارستان شدم مادر بزرگ با چهره‌ای رنگ پریده مرا سخت در آغوش کشید پیدا بود که از ناحیه کلیه‌ها درد زیادی را تحمل می‌کند از مشاهده او در آن حال نگاهم را پرده‌ای از اشک تار کرد در حالیکه دستش را می‌بوسیدم با کلمات دلگرم کننده‌ای گفتم انشالله بعد از عمل حالت کاملاً "روبراه میشود من آنقدر پهلویت میمانم که مثل گذشته سالم و تندرست بشوین، آنوقت با هم به بوشهر بر می‌گردیم

چهره‌اش به تبسمی از هم باز شد و آهسته گفت انشالله

آنشب برای من وپدربزرگ شب سختی بود ساعت‌ها پشت انتظار پشت در بسته اطاق عمل هر دوی ما را خسته و بی‌حوصله کرده بود عقربه‌های ساعت چهارگوش میان راهرو زمان نه وچهل پنج دقیقه را نشان می‌داد که عمل به پایان رسید چهره خسته پزشک معالج نشان می‌داد همه چیز با موفقیت به پایان رسیده

پدر بزرگ آنقدر خوشحال بود که نمی‌دانست چطور از دکتر تشکر کند برای اولین بار چشمان اشک آلود او را دیدم و به این حقیقت پی بردم که انسان در سن او قدر همسر را بیش از همیشه می‌داند و نیاز به وجود او را بیشتر از هر زمان دیگری احساس می‌کند. مگر برای آندو جز وجود عزیز یکدیگر چه مانده بود سالهای جوانی را صرف به ثمر رساندن سه فرزندشان کرده بودند اما در این لحظات بحرانی هیچ یک از آنها در اینجا حاضر نبود عمو رجب کارمند شرکت نفت در اصفهان درگیر کار و مشکلات زندگی، پدر من که خودش را در بست در اختیار نظام قرار داده بود و به آن عشق می‌ورزید و عمه مهناز هم همراه همسرش ساکن بلژیک بود.

روز های بعد از عمل تمام وقتم به مواظبت از مادر بزرگ می گذشت از صبح راهی بیمارستان می شدم تا تا ساعت خواب پیش او می ماندم بر اثر رفت و آمد مداوم اکثر کارکنان آن بخش مرا می شناختند دکتر جهانبخش پزشک معالج مادر بزرگ علاقه خاصی نسبت به من پیدا کرده بود.

یکبار به هنگام ویزیت همرا با نگاه پر مهری گفت ای کاش من هم نوه مهربانی چون شما داشتم آنروز نفهمیدم کلام او در عین مهربانی چه غم سنگینی در خود داشت مدتی بهد از پرستاری شنیدم که سالها پیش دکتر زن و فرزندانش را در حادثه سقوط هواپیما از دست داده و به تنهایی زندگی میکند.

در بین پرستاران این بخش پرستار جوانی بود که همیشه نگاه مرا به دنبال خود می کشید رفتار او با بیماران سرشار از عطف بود چهره زیبا و رفتار متین از او فرشته ای ساخته بود که مهرش راحت به دلها می نشست بیماران اغلب با نام کوچک مریم صدایش میکردند یک هفته از تاریخ عمل مادر بزرگ می گذشت دکتر جهانبخش مژده داد تا چند روز دیگر می تواند به خانه بازگردد.

دکتر با اشاره به من گفت با پرستاری دقیق شما خیال من از هر جهت راحت است و مطمئنم که بیمار من در خانه راحتتر از اینجا خواهد بود.

چهره مادر بزرگ از خبر مرخص شدن از هم شکفت تازه فهمیدم که محیط بیمارستان چقدر برای او کسالت بار بوده است بعد از ظهر سرگرم خواندن کتابی برای او بودم که به پذیرش احضار شدم. در آنجا مریم را دیدم که لبخند زنان گفت: تلفن از راه دور است.

در این مدت با او صمیمی شده بودم و هر از گاهی فرصتی دست می داد از مصاحبتش لذت می بردم.

تلفن از اصفهان بود. عمو رجب احوال مادر بزرگ را می پرسید در این مدت او و پدر مرا تلفن باران کرده بودند ای کاش آنها می توانستن به جای احوالپرسی از راه دور حضوراً " احوال مادرشان را می پرسیدند.

خبر بهتر شدن مادر بزرگ عمو را خوشحال کرد او یاد اور شد که به زودی امیر برای احوالپرسی به آبادان میفرستد امیر بزرگترین پسر عمو بود او دو برادر کوچکتر از خودش نیز داشت که با هیچ یک از آنها صمیمی نبودم.

همسر عمو از اهالی اصفهان بود زنی با سلیقه که با تدبیر که از رفت و آمد با اقوام شوهر خوشش نمی آمد از این رو دیدار دو خانواده به ندرت انجام میگرفت آخرین دیدار ما سه سال قبل صورت گرفته بود در آن زمان چهارده سال بیشتر نداشتم.

پس از قطع مکالمه با مریم سرگرم گفتگو شدم ساعت مچی ام دو بعد از ظهر را نشان می داد در این ساعت اکثر بیماران در حال استراحت بودند و پرستاران فرصت میکردند لحظاتی به گفت و شنود و تجدید قوا بپردازند.

مریم پرسید : با چای موافقی؟

وقتی تمایل مرا دید سرگرم ریختن چای شد دو تن از همکاران او کمی انطرف تر آهسته سرگرم صحبت بودند در این میان صدای قدمهای شخصی که به آنجا نزدیک میشد ناخود آگاه مرا به سوی خود کشید مردی جوان با اندام کشیده و ظاهری برازنده به سمت ما در حرکت بود عینک آفتابی ظریفی چشمان او را در پس خود پنهان کرده بود با هر گام فاصله معینی را پشت سر می گذاشت آنقدر منظم قدم بر میداشت که انسان بی اختیار یاد رژه نظامیان می افتاد

هنوز قدری با ما فاصله داشت که لبهایش به لبخندی گشوده شد نگاه متحیر من همچنان بر او خیره مانده بود ، در همان حال صدای با نشاط مریم مرا از آن بهت بیرون کشید . در حالیکه لیوان چای را جلوی من می گذاشت با خوشحالی گفت :
مهرداد تو اینجا چه می کنی؟

همراه با این کلام به سوی او رفت و آندو به گرمی احوال هم را پرسیدند.

تازه وارد عینک آفتابی اش را برداشت و نگاه مشتاقش را به من دوخت . نمی دانستم در حضور مریم چه عکس العملی از خود نشان دهم او که متوجه نگاه خیره آقای کاشانی شده بود دستش را کشید و گفت :

بیا با دوست تازه من آشنا شو ایشون....

کلامش را برید و با لحن خوشایندی گفت :خانم شریفی هستند ، میدانمتعجب نکن افتخار آشنایی با او قبلاً نصیب من شده .

نگاهش را از مریم گرفت و با صدای لرزانی گفت حالتون چطوره خانم شریفی؟

در حالیکه سعی داشتم آرام باشم گفتم : خیلی ممنونم شما چطورید؟

با موزیگری جواب داد هر طور که شما بخواهید.

در آن میان متوجه مریم بودم که با کنجاوی ما را می نگریست برای رفع سوء تفاهم گفتم : من با آقای کاشانی همسفر بودم بد حال شدم در هواپیما باعث این آشنایی شد.

چشمان متعجب مریم حالت خوشایندی به خود گرفت.

پس آن دختری که آنهمه در موردش صحبت....

به اشاره آقای کاشانی حرفش را نیمه تمام رها کرد داشتیم با خودم فکر می کردم در مورد من چه گفته که صدایش را شنیدم

شما اینجا چه میکنید؟

مادربزرگم در این بخش بستری شده برای مواظبت از او به بیمارستان آمدم

آه... جدا متاسفم پس آمدن شما مصادف شد با بیماری مادربزرگتان؟

دلیل اصلی آمدنم همین بود و الا به قول شما در این گرما آمدن به اینجا هیچ لطفی ندارد.

اما شما گفتید که گرمایش را هم دوست دارید.

تبسمی که بر لبهایش ظاهر شد دلنشین بود.

در صورتی که همه چیز بر وفق مراد باشد وگرنه...

دنباله حرف را گرفت و گفت: وگرنه زندگی غیر قابل تحمل می شود.

مریم دخالت کرد وگفت: آذر هر چه بگوید حق دارد از روزی که رسیده از صبح تا شب در بیمارستان است شب ها هم آنقدر

خسته به نظر می رسد که گمان کنم یک راست به رختخواب میروود این طور نیست؟

مهم نیست در عوض خوشحالم که پیش مادربزرگ هستم او به وجود من نیاز داشت.

مایلم این مادر بزرگ خوشبخت را ببینم او باید به وجود نوه فداکارش افتخار کند.

برخورد مادربزرگ با آقای کاشانی ابتدا با حیرت سپس با صمیمیت همراه شد.

آقای کاشانی چنان با او راحت صحبت میکرد که گویی مدتها از آشنایی آنها میگذرد در بین صحبتهایش ناگهان پرسید:

خانم شریفی همه نوه هایتان به اندازه آذر خانم زیبایی شما را به ارث برده اند؟

لب های مادربزرگ به لبخند ملیحی از هم باز شد وگفت: گرچه تعریف شما را به حساب تعارف میگذارم اما اگر منظورتان

مشخصات ظاهریست گمان کنم امیر پسر عموی آذر هم شبیه او باشد.

به یاد تلفن عمو افتادم وگفتم: راستی عمو چند دقیقه پیش تماس گرفت از خبر بهبودی شما خیلی خوشحال شد گویا قرار

است به زودی امیر را برای با خبر شدن از شما به اینجا بفرستد.

خبر تازه چشمان مادربزرگ را شفاف تر کرد با خشنودی گفت: چه خوب پس امیر همین روزها به آبادان می آید؟ مدت هاست

او را ندیدم گمان کنم درسش به پایان رسیده؟

سال گذشته لیسانسش را گرفت مطمئنم اگر مرا ببیند نمی شناسد

مریم که در کنارم ایستاده بود متعجب پرسید مگر چه مدت است که پسرعمویت را ندیدی؟

درست خاطر من نیست فقط می دانم که آخرین بار که او را دیدم خیلی کوچکتر از حالا بودم شاید چهارده سال بیشتر نداشتم.

آقای کاشانی نگاهی به ساعت اش انداخت و گفت: حیف شد زمان چقدر سریع میگذرد وقت خداحافظی رسیده

مریم پرسید امروز بر میگردی وشهر؟

بله برای همین آمدم با تو خداحافظی کنم.

مگر تاریخ حرکتت فردا نبود؟

چرا اما به دلایلی پرواز به امروز موکول شد

به دنبال این کلام در حالیکه از آشنایی با مادر بزرگ اظهار خشنودی می کرد برایش آرزوی تندرستی نمود و به امید دیداری دوباره با او خداحافظی کرد. من قصد داشتم تا درگاه ورودی او را بدرقه کنم به همین خاطر در کنار مریم به راه افتادم اما درست هانجا مریم توسط یکی از همکارانش احضار شد او ناگریز مراسم خداحافظی را با عجله ولی در کمال صمیمیت انجام داد و همان طور که عازم رفتن بود گفت:

آذر جان برادرم را به تو می سپارم لطفا" جور مرا بکش و او را تا انتهای راهرو بدرقه کن و گرنه با دلتنگی از اینجا می رود.

نگران نباش نمی گذارم دلتنگ اینجا را ترک کند

مریم حق داشت قیافه همراه کمی گرفته و مغموم به نظر می رسید هر دو در سکوت با گامهایی آرام قدم بر می داشتیم با نگاه گذرایی به سویش گفتم:

پیدااست نتوانستم به وظیفه ام خوب عمل کنم.

متعجب نگاهم کرد. کدام وظیفه؟

اینکه شما را موقع رفتن شاد کنم.

سنگینی نگاهش مرا دچار شرم کرد حال عجیبی کرد نگاهم را دزدیدم و سرم را به زیر انداختم در همان حال صدایش را

شنیدم که پرسید:

شما تا چه وقت در آبادان می مانید؟

احتمالا" تا اوایل مهر ماه باید اینجا باشم که حال مادربزرگ به حال عادی برگردد و توان انجام کارها را داشته باشد.

دوری خانواده دلتنگتان نمیکند؟

چرا خصوصا" که این اولین بار است از همه آنها جدا شدم

پس آمدن پسر عمویتان خالی از مزیت نیست دست کم از تنهایی بیرون می آید.

حقیقتش من با آنها هیچ نوع صمیمیتی ندارم و بود و نبودشان برایم فرقی نمی کند.

که اینطور.. راستی می توانم از شما خواهشی داشته باشم؟؟

خواهش میکنم.

حقیقتش خیلی دلم می خواهد که دوستی شما و مریم ادامه داشته باشد گرچه او دختر خوب و مهربانی است اما با هیچ کس

انس نمی گیرد و معمولا" تنهاست از آنجا که می بینم شما هم خلق و خویی شبیه به او دارید این پیشنهاد را کردم چون می

توانید برای هم دوستان مناسبی باشید.

این مایه افتخار است که برای همیشه دوست مریم بمانم.

پس قول می دهید رابطه خود را با او حفظ کنید؟

در صورتی که او مایل باشد.

واقعا" متشکرم خیالم را راحت کردید ضمنا" ممنونم که مرا تا اینجا بدرقه کردید سلام گرم مرا به پدربزرگتان برسانید و به

مریم بگویید شما در انجام وظیفه استادید

جدا" پس چرا اثر آن را در چهره شما نمی بینم؟

چهره من همیشه عبوس به نظر می رسد این هم از خصوصیات بد من است

نگاه غمگین و صدایش گرفته بود به دنبال خدانگهدا عجولانه ای از من دور شد.

روزی که قرار شد مادربزرگ را به خانه بیاوریم همراه پدربزرگ وامیر به بیمارستان رفتم مریم سرگرم روبراه کردن او بود به

محض مشاهده ما لبخند زنان گفت:

به موقع آمدید خانم شریفی کم کم داشت بی حوصله می شد.

مادربزرگ تبسمی کرد و گفت: اختیار دارید مریم خانوم با رسیدگی های شما مگر ممکن است حوصله کسی سر برود.

پدربزرگ گفت: منکه نمی دانم به چه صورت از زحمات شما و بقیه همکارانتان تشکر کنم در این مدت به قدری شرمنده

زحمات شما شدیم که جبران پذیر نیست.

خواهش می کنم ما هر کاری کردیم انجام وظیفه بود امیدوارم بعد از این هیچ وقت شما و خانم را به عنوان بیمار اینجا نبینم.

پدر بزرگ با لحن خوشایندی گفت: اما من امیدوارم شما را بعد از این بیشتر ببینم. شادی پدربزرگ از چهره اش نمایان بود

در این مدت دوری و بیماری مادربزرگ او را خیلی رنج داده بود.

امیر هم به نوبه خود تشکر کرد در آن میان متوجه سرخی خوشرنگی بر گونه های مریم شدم. بعد از تعارفات فرصت را

غنیمت شمردم و گفتم:

مریم جان پنجشنبه آینده مهمانی کوچکی به مناسبت بهبودی مادربزرگ برپا میکنیم خوشحال میشویم که تو هم در جمع

ما باشی.

صمیمانه دعوتم را پذیرفت و همراه پدربزرگ به راه افتاد تا امور مربوط به ترخیص بیمار را انجام دهد. خطاب به مادربزرگ

گفتم: مریم واقعا "دختر بی نظیری است. حرفم را تأیید کرد و گفت این طور که پیداست در خانواده اصیلی تربیت شده. با

لحن توام با مزاح گفتم: به این نوه دم بختتان بگوئید اگر قصد ازدواج دارد شانس خوبی است فرصت را از دست ندهد.

لبخند زنان نگاهی به امیر انداخت و گفت: پیشنهاد بدی نیست امیر جان موافقی؟

نگاه امیر قهر آمیز به نظر می رسید از لحظه ورودش رفتارم با او کاملاً "رسمی و غریبانه بود گرچه می دیدم همه حرکات مرا

زیر نظر دارد با این حال اصلاً" به روی خودم نمی آوردم و در رابطه با او هم چنان عاری از محبت عمل می کردم با ته لوجه

اصفهان گفتم:

شما که لالایی بلدید چرا خوابتان نمی بره؟

با پوزخند گفتم برای اینکه هنوز وقت خوابم نرسیده اما شما از وقت خوابتون گذشته.

شما سنگ خودتون رو به سینه بزنید لازم نیست به فکر من باشید.

طرز گفتارش نشان می داد دل خوشی از من ندارد مادربزرگ دخالت کرد و گفت چرا با هم اینطور صحبت میکنین؟ حیف این

نیست فرصت ها را با حرفهای بی ربط خراب کنید شما که همیشه پهلوی هم نیستید

مادربزرگ گول ظاهر امر را نخورید ، من وامیر خان هیچ خصومتی با هم نداریم همه این حرفها برای مزاح بود.

امیر نیز متوجه شد که در حضور او نباید این طور صحبت می کرد از این رو گفت :اتفاقا اخلاق من و آذر خانم شباهت زیادی به هم داره به همین خاطر مدام مثل سگ وگربه به هم میپیریم.

در حالیکه سعی می کردم به خاطر مادربزرگ لبخند بزخم نگفته خشمگینی به امیر انداختم وگفتم : نگفتم؟؟؟

برای پنجشنبه شب از صبح به نظافت منزل رسیدم در این فرصت کیک کوچک و شامی مفصل را هم مهیا کردم مریم از قبل گفته بود که به همراه محمود خواهر آمد . هنگام ورود آنها زودتر از بقیه به استقبالشان رفتم مریم در لباس زیبایی که به تن داشت دلربا تر از همیشه به نظر می رسید محمود هم به خودش رسیده بود و واقعا " شیک وپرازنده نشان می داد دسته گل زیبایی را که به همراه آورده بودند درون گلدان گذاشتم و با قراردادن آن در اطاق پذیرایی به آشپزخانه رفتم که وسایل پذیرایی را فراهم کنم.

آنشب همه چیز به خوبی برگزار شد اولین بار بود که به عنوان کدبانوی منزل از عده ای پذیرایی میکردم احساس عجیبی داشتم و همه تلاش خود را به کار گرفته بودم که همه چیز به خوبی انجام شود نگاه هریک از حاضرین گویای حالت خاصی بود . پدربزرگ ومادربزرگ با عشق و علاق ای خاص مرا برانداز میکردند واحساس شوق در همه حرکات شان هویدا بود نگاه مهربان مریم دنیایی دوست داشتنی به همراه داشت هر گاه نگاهم به او می افتاد لبخن پر مهرش دلم را گرم می کرد امیر مبل کناری محمود را اشغال کرده بود هربار با خوش زبانی از محمود پذیرایی می کردم متوجه نگاه کینه توزانه او می شدم در عوض نگاه محمود مهر امیز ومشتاق به نظر می رسید .در فرصت مناسبی که گیر آوردم از مریم پرسیدم:

از بوشهر چه خبر؟قرار نیست هیچ فانتومی به آبادان حمله کند؟

قبلا" از مریم شنیده بودم مهرداد خلبان هواپیماهای جنگی (فانتوم) است .جالب اینجا بودکه همه افراد ذکور خانواده کاشانی خدمت در نظام را پیشه خود کرده بودند .پدرش ناخدا یکم نیروی دریایی و محمود دوره دانشکده نظام را تازه پشت سر گذاشته بود ومهرداد ستوان یکم نیروی هوایی بود.

مریم با لحن بامزه ای گفت : اتفاقا" دیروز از اطاق عملیات بوشهر به عملیات خرمشهر رمز محرمانه ای خابره شد متن رمز بدین شرح است(به زودی به نقطه ای در شهر آبادان حمله خواهد شد)فعلا" در حال بررسی شرایط حمله هستند با ترس

مصنوعی گفتم وای... بینم خبر نداری چه نقطه ای مد نظر مهاجمین است؟

صدایش را آهسته کرد و با کلام پرهیجانی گفت: گمان کنم منزل پدربزرگ تو قرار است مورد هجوم واقع شود اگر قول بدهی اسرار نظامی را جایی فاش نکنی رمز شب حمله را هم به تو می گویم.

گونه هایم از شرم داغ شد سر را به زیر انداختم م بدانستم که این حرف فقط یک شوخی است به دنبال مکث کوتاهی گفتم تو اصلاً" برای جاسوس شدن مناسب نیستی خیلی راحتی شود همه اسرا ژرا از زبانت بیرون کشید سپس با نگاهی به او گفتم: سعی کن بعد از این در نگهداری اسرار نظامی کوشا تر باشی. دستش را شبیه به یک نظامی بالا برد و گفت: اطاعت می شود قربان. به دنبال این حرف هردوی ما به خنده افتادیم.

همان طور که تمام حواسم در اطراف شوخی او دور می زد ظرف های بستنی را درون سینی گذاشتم و نزد دیگران برگشتم. شهریور آخرین روزهای خود را پشت سر میگذاشت گرمای هوا به اوج خود رسیده بود وانسان ناخود آگاه تمایلی به خروج از منزل نداشت. می دانستم که مدت اقامتم در آبادان به زودی به پایان خواهد رسید از این رو قصد داشتم همه کارهای منزل را روبه راه کنم که پس از رفتنم مادر بزرگ تا مدتی به زحمت نیفتد پدر بزرگ کارمند بازنشسته شرکت نفت بود اما خود را از کار افتاده نمیدید گرچه از نظر مالی نیازی به تلاش نداشت ولی مثمر ثمر بودن او را می داشت که از نیرو و توان خود برای پیش برد اهداف مملکت استفاده کند از این رو با همکاری یکی از دوستانش تراشکاری وسیعی دایر کرده بود که عده ای با اشتغال در آنجا از قبالتش نان می خوردند.

سرگرم جمع آوری میز غذا بودم که پدر بزرگ شروع به صحبت کرد در مورد بازدهی کارگاه تراش کاری توضیح می داد و اینکه باید وسایل رفاهی بیشتری برای کارکنان آنجا فراهم کند در بین صحبت هایش خطاب به من گفت:

راستی فراموش کردم بگم امروز آقای کاشانی تماس گرفت. گویا دیروز از بوشهر برگشته، احوال هم را پرسید ظاهراً" شماره تلفن مرا از مریم گرفته بود. به دنبال این کلام با نگاهی به سوی مادر بزرگ ادامه داد بیش از همه احوال ترا پرسید خیلی خوشحال شد وقتی گفتم به لطف خدا کاملاً" سر حال هستی. چهره مادر بزرگ به تبسمی از هم باز شد و گفت آقای کاشانی جوان با محبتی است پدر بزرگ گفت قرار است فردا شب همراه خانواده به دیدن ما بیایند دلم می خواهد وسایل پذیرایی از هر نظر محیا باشد.

احساس کردم رنگ به رو ندارم دست هایم به وضوح می لرزید. پارچ ولیوان ها را برداشتم و به سرعت راهی آشپزخانه شدم.

خود را به نظافت آنجا مشغول کردم که مجبور نباشم فوراً" به اطاق بروم. پدر بزرگ سرگرم تعریف از خصایص اخلاقی آقای کاشانی بود هنگام تعارف چای متوجه نگاه کینه توز امیر شدم قرار شد عصر همان روز بعد از فرو نشستن آفتاب همراه پدر بزرگ برای تهیه مواد لازم به خیابان برویم و همه چیز را ز قبل مهیا کنیم به نظر می رسید مهمانی شب بعد او را به وجد آورده خصوصاً "هرگاه نگاهش به من می افتاد خنده ای خوشایند و زیرکانه در چهره اش نمایان میشد.

باد خنک کولر های گازی انسان را به رخوت می کشید تحت تاثیر این خنکی هریک از ما در گوشه ای به استراحت پرداختیم مدتی در جای خود دراز کشیده بودم اما خواب به چشمم نمی آمد هجوم افکار گوناگون لحظه ای آرامم نمی گذاشت.

خبر ورود آقای کاشانی و دیدار والدینش از نزدیک دلشوره عجیبی برایم داشت. آیا باید شوخی های مریم را جدی تلقی میکردم؟ آیا خانواده کاشانی به منظور خاصی به دیدن ما می آمدند؟ سوالات زیادی از این قبیل کلافه ام کرده بود از خیر خوابیدن گذشتم و به حیاط رفتم دم کردگی هوا با نسیم آرامی که می وزید کمتر شده بود بر لبه باغچه نشستم و به گیاهانی که از هرم گرما پژمرده به نظر می رسیدند چشم دوختم. شاخه های پیچ در پیچ درخت مو سایه بان دلچسبی را در این گوشه حیاط به وجود آورده بود. مزاییک های کف حیاط گرمای جذب شده را باز پس می دادند شیر آب را گشودم و شیانگ را بر سطح حیاط رها کردم بازی با آب در گرما چقدر لذت داشت صدای باز شدن در ورودی سالن نگاهم را به آنسو کشید.

ظاهراً "امیر هم مانند من بی خواب شده بود با مشاهده من با لحن متعجبی پرسید: در این گرما چرا بیرون نشستی؟

خوابم نمی برد ترجیح دادم اینجا باشم. حتماً "هیجان زیاد نمی گذارد استراحت کنی؟ منظور را نمی فهمم!

چرا خوب می فهمی لازم نیست خودت را اینهمه بی اعتنا نشان بدهی کاملاً" پیداست که به خاطر مهمانی فردا شب شدیداً" به هیجان آمدم.

چرا اینطور فکر می کنی؟ برنامه فردا شب فقط به منظور آشنایی دو خانواده صورت می گیرد و یک موضوع کاملاً" عادیست من چرا باید به هیجان ببیایم؟

چرا اینقدر اصرار داری خودت را بی خبر نشان بدهی؟ در صورتیکه همه چیز مثل روز روشن است پدر بزرگ ماجرای هواپیما را برایم تعریف کرد باز هم فکر می کنی که من در اشتباهم؟

حالا او هم با فاصله کمی در کنارم بر لبه باغچه نشسته بود از اینکه میدیدم اینهمه در مورد این مطلب کنجکاوی میکند عصبی شده بودم پرسیدم:

ممکن است بدانم چرا این همه برای به کرسی نشاندن حرفت اصرار داری؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

هیچ اصراری ندارم فقط خواستم به عنوان یکی از بستگان نزدیک این هشدار را به تو بدهم که درست نیست در غیبت پدر و مادرت به خواستگاری جواب مثبت بدهی.

از اینکه میدیدم او به خود اجازه می دهد در زندگی خصوصی من دخالت کند حرصم گرفت و در پاسخ کلامش گفتم: لازم نیست نگران این مسایل باشید هرچه باشد آذین دو سال از من بزرگتر است از قدیم گفته اند آسیاب به نوبت. به دنبال این حرف به سوی شیلنگ رفتم و آنرا برداشتم می خواستم تمامی سطح حیاط را آب پاشی کنم در همین حین ناگهان صدای مهیب انفجاری همه ساختمان را لرزاند از ترس شیلنگ را ول کردم و به سمت امیر دویدم.

چهره او هم بی رنگ شده بود صدای انفجار دوباره و دوباره تکرار شد پدر بزرگ و مادر بزرگ سراسیمه به حیاط دویدند آن دو نیز رنگ به صورت نداشتن من که تا آن لحظه بازوی امیر را محکم چسبیده بودم با مشاهده آنها به سویشان دویدم خود را به مادر بزرگ چسباندم همه ما با ناباوری به اطراف نگاه میکردیم گویا از هم می ترسیدیم علت این صداها چیست امیر و پدر بزرگ به سوی در دویدند من و مادر بزرگ نیز بی اراده به دنبال آنها کشیده شدیم

مردم در خیابن ریخته بودند و هر کسی چیزی می گفت. هنوز هیچکس نمی دانست علت این صر و صداها چیست اما در رفتار و حرکت همه ترس و وحشت نمایان بود لحظه ها به کندی می گذشت باز هم صدای انفجار که از فاصله نسبتاً دور شنیده می شد هیاهوی عجیبی بین مردم افتاده بود در این میان مادرها بیشتر هوای بچه ها را داشتند و آنها را در آغوش خود از هر بلایی که هر لحظه ممکن بود بر سرشان فرود بیاید محافظت می کردند هنوز کسی از عمق حادثه خبر نداشت ولی شهادت کسانی که خود ناظر بر حادثه بودند گویای آغاز یک فاجعه بود شخصی با رنگ پریده و صدایی لرزان گفت: خودم دیدم هواپیمای طوسی رنگ بود مثل اینکه تانکهای نفت را زدند.

بقیه هم در تایید حرف او نظری میدادند در بین اظهارات نظرهای مختلف خبر تازه رعشه به اندام همه انداخت راننده یک تاکسی میان خیابان توقف کرد و با بیرون آوردن سرش از شیشه فریاد کشید:

عراق به ایران حمله کرد.

آه از نهاد همه ناظرین بلند شد: عراق حمله کرده؟

این جمله ناباورانه دهان به دهان می گشت . همه حاج وواج مانده بودند چطور ممکن بود؟ هیچ کس باور نمی کرد که این سر و صداها آغار یک جنگ خانمان سوز باشد . هنوز مردم این حقیقت را باور نکرده بودند که صدای زوزه مانند دو هواپیما در فضا شنیده شد و به دنبال آن دوباره صدای انفجار این بار صداهاى دیگری هم به آن اضافه شد مشخص نبود این صداها مربوط به نیروهای خودی است یا نیروهای عراقی حمله زمینی را هم آغاز کرده بودند.

دود سیاه رنگ پهنه آسمان را لحظه به لحظه بیشتر می پوشاند و بوی عجیبی در هوا میپاکنند بعضی از زنها گریه می کردند و با نگرانی از هم میپرسیدند حالا چه میشود ... بچه ها تحت تاثیر بزرگترها هراسان به نظر میرسیدند من هم چنان به مادر بزرگ چسبیده بودم و سراپا می لرزیدم نگاه امیر به ما افتاد و به دنبال آن به حیاط رفت بازویش را کشیدم و با ترس گفتم داخل ساختمان نرو.

برای نخستین بار با نگاه پرمهری گفت : الان بر میگردم.

موقع بازگشت پارچ ولیوانی و چهارپایه ای در دست داشت چهار پایه را زمین گذاشت و مادر بزرگ را آرام روی آن نشانده پارچ آب را به دست من داد و گفت کمی بخور رنگت کاملا" پریده.

از اینکه او را اینهمه مهربان می دیدم تعجب کردم اول چند جرعه آب به مادر بزرگ دادم و بعد با ولع مقداری از آن را خوردم خوردن آب شدت ترس مرا هیچ کم نکرد رعشه عجیبی به سر تا پایم افتاده بود تازه متوجه شدم که باید آب را به اطرافیانم تعارف می کردم پارچ دست به دست گشت و هر کس جرعه ای از آن را سرکشید . در آنن گیرودار هیچ کس به گرمی هوا فکر نمی کرد مردم حتی به ظاهر خود نیز بی اعتنا بودند برخی لباس راحتی منزل به تن داشتند و بعضی ها حتی فرصت نکرده پوششی به تن کنند ترس و هیجان و کنجکاوای دست به دست هم داده و وجود همه را در بر گرفته بود.

منزل پدر بزرگ بر خیابان اصلی بود از این رو ما شاهد دستپاچگی و هراس اهالی بودیم رفت و آمد وسایل نقلیه آ زیر آنبولانس ها و خودروهای آتش نشانی دویدن مردم از این سو به آن سو همه خبر از دگرگونی وضعیت می داد اکثر همسایه ها رادیوهای کوچک خود را به دست گرفته و از این طریق کسب خبر میکردند.

دربزرگ به ما نزدیک شد و با نگاه پرمهری از مادر بزرگ پرسید:

احساس ناراحتی نمیکنی؟

نه فعلا" خوبم فقط خیالم از بابت آذر وامیر کمی ناراحته اینها پیش ما امانتند می ترسم خدایی نکرده اتفاقی برایشان بیفتد.

_نگران نباش اگر اوضاع تا فردا همینطور باشد همگی اینجا را ترک می کنیم.

صدای گوینده رادیو توجه مرا به خود جلب کرد او شرایط اذیرهای مختلف را برای مردم می گفت . با ازیر قرمز که سہبار ممتد و بدون وقفه بود باید خود را به پناہگاہ می رساندیم ویا در گودالها و جوی ها پناہ می گرفتیم .سوالی کہ ذہن اکثر مردم را بہ خود مشغول کرده بود این بود کہ پناہگاہ چیست و کجا را می توان امن دانست ؟

حمله عراقی ها از زمین وهوا همچنان ادامه داشت و هر بار گوشه ای از شهر را مورد حمله قرار میداد آنهایی کہ بہ دنبال کسب خبر بودند اطاع دادند نقاط حائز اهمیتی در آبادان وخرمشهر بمباران شده.

روز با تمام ترس ودلہرہ هایش می گذشت و صدای نفیر گلولہ توپها مدام بہ گوش می رسید حملات هوایی ہم مزید بر علت بود.آن روز خورشید زودتر از روزهای دیگر غروب کرد چرا کہ قشر ضخیمی از دود آسمان را پوشانده بود با انہمہ کسی جرات نمی کرد بہ خانہ بازگردد چون ہر لحظہ ممکن بود با فرو افتادن بمبی سقف منزل ر سرش خراب شود.

با غروب خورشید و رسیدن شب هراس مردم قوت گرفت برق سراسر شهر قطع بود و ہمہ جا وہم انگیز بہ نظر میرسید . درحالی کہ کنار مادر بزرگ بہ دیوار تکیہ داده بودم یادم آمد داروهای او را سر وقت نداده ام قصد داشتم بہ منزل بروم کہ امیر متوجہ ام شد و پرسید کجا؟

الان بر می گردم . _ بہ چیزی نیاز داری؟

می خواہم قرص های مادر بزرگ را بیاورم.

تو اینجا باش من آنها را می آورم فقط بگو کجا دنبالشان بگردم؟ تو جایش را بلد نیستی و در این تاریکی نمی توانی آنها را پیدا کنی مادر بزرگ اصرار داشت کہ نیازی بہ دارو ندارد اما من خوب می دانستم کہ مصرف این داروها چقدر برایش لازم است از این رو برای آوردن آنها بہ درون ساختمان رفتم . امیر ہم بہ دنبال حرکت کرد فرصت را غنیمت شمردم و علاوه بر قرص ها یک زیر انداز فلاکس آب و مقداری خوردنی را با عجلہ برداشتم.

در ہمین لحظہ صدای انفجار مہیبی زمین زیر پایمان را لرزاند از ترس جیغ کشیدم و همانجا زاویہ دیوار بہ حالت چمباتہ نشستم امیر با یک گام بلند خود را بہ من رساند و درحالیکہ کمکم می کرد با کلام تسلی بخش سعی در آرام کردنم داشت بی اختیار شروع بہ گریہ کردم نمی دانم این گریہ از سر ترس بود یا ناامیدی بہر صورت ریزش اشک امانم نمی داد رعشہ وبہم خوردن دندانہایم نیز مزید بر علت شده بود پدر بزرگ سراسیمہ بہ سوی ما دوید بچہ ها سالمید؟

امیر همان طور که مرا از زمین بلند می کرد در پاسخ گفت: اتفاقی نیافتاده فقط آذر از صدای انفجار کمی ترسید.

حالا امیر وسایل را حمل می کرد و من در آغوش پدر بزرگ بودم. با لحن مهربانی گفت بابا جان مگر نگفتم به داخل نرو.

به آرامی گریه می کردم بیچاره مادر بزرگ با آن احوال بیمارش تلاش میکرد مرا دلداری دهد.

گرچه باید تاریکی مطلق رعایت می شد با این حال رفت نامد اتومبیل ها ناخودآگاه هر چند لحظه یکبار اطراف را روشن می

کرد نور چراغهای اتومبیلی که جلوی خانه ما توقف کرد نگاه مرا به آنسو کشید چراغها بلافاصله خاموش و در پی آ» دو

سرنشین اتومبیل از آن خارج شدند اندام کشیده آندو در تاریکی به خوبی نمایان بود یکی از آن دو گفت همین جاست.

صدای گرم و آشنایی را شنیدم که خطاب به ما گفت: آقای شریفی اینجا تشریف دارند؟

قلبم از تاثیر آن صدا در سینه لرزید پدر بزرگ در کنار امیر به دیوار تکیه داده بود با شنیدن نامش جلو رفت و گفت من

شریفی هستم امری داشتید؟

شبتان بخیر آقای شریفی، کاشانی هستم.

آه حالتان چگونه آقای کاشانی می بخشید که به جا نیاوردم.

پدر بزرگ در تاریکی دست او را به گرمی فشرد سپس با محمود احوالپرسی کرد بعد امیر را که در کنارش قرار داشت به آقای

کاشانی معرفی نمود. به دنبال احوالپرسی های متداول همگی به سمت ما آمدند.

حال عجیبی داشتم تنها دلخوشی ام این بود که تاریکی هوا مانع از آن می شد که حاضرین رنگ رخسار مرا ببینند با این

حال صدایم کاملاً "میلرزید.

گویا آقای کاشانی متوجه آن شد چرا که موقع احوالپرسی گفت:

پیداست حسابی ترسیدید؟ البته حق دارید. امانگران نباشید این حمله خیلی زود فروکش خواهد کرد عراق لقمه بزرگ تر از

دهانش برداشته.

ای کاش این طور باشد اگر حمله ها باز هم ادامه داشته باشد زن و بچه های مردم اگر در بمباران هم نمیرند از ترس زهره ترک

می شوند.

لحن گفتارش حالت جدی تری به خود گرفت و گفت:

در صورت ادامه جنگ همه زنها و بچه ها باید شهر را تخلیه کنند اتفاقاً" من برای همین موضوع اینجا آمدم در حال حاضر

اقدام به تخلیه خرمشهر کرده اند من همین امشب باید خود را به بوشهر برسانم چون فعلا" وضع فرودگاه مشخص نیست از راه زمینی میروم مادر و مریم را نیز می برم مریم دوران مرخصی اش را می گذراند و می تواند همراه ما باشد آمدم پیشنهاد کنم اگر مایل هستید شما و خانم شریفی هم همراه ما بیایید خصوصا" که در این شرایط خانواده شما حتما" نگران حالتان هستند.

مانده بودم چه بگویم. پدر بزرگ دخالت کرد و گفت: اگر موجب زحمت نشود پیشنهاد به جایی است خصوصا" که اقدس با این وضع نباید اینجا بماند. مادر بزرگ دخالت کرد و گفت: اگر قرار باشد برویم همگی با هم از اینجا میرویم.

من هم اضافه کردم مادر بزرگ درست می گوید ما نمی توانیم شما و امیر را اینجا رها کنیم و فقط به فکر جان خودمان باشیم. پدر بزرگ گفت: اگر شما نباشید من و امیر راحتتر از خودمان مواظبت می کنیم ضمنا" دلشوره شما را هم نداریم از این گذشته در صورت ادامه این وضع من و امیر هم فردا حرکت می کنیم. مستاصل ایستاده بودم و نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. مادر بزرگ گفت: عبدالوهاب چرا ما هم همین امشب حرکت نکنیم؟ اگر شما با ما باشید خیالمان راحتتر است.

کارهایی هست که باید فردا به آنها رسیدگی کنم بعد از انجام آنها خاطر جمع باش به دنبال شما حرکت می کنیم. البته اگر خدا خواست و اوضاع کمی آرام شد که چه بهتر چند روزی پیش بچه ها بمان و کمی استراحت کن بعد خود من به دنبال می آیم.

ظاهرا" مادر بزرگ قانع شده بود آقای کاشانی که سکوت ما را حمل بر رضایت کرد با خرسندی گفت: پس من می روم مادر و مریم را بیاورم در این فرصت شما هم حاضر شوید.

برای جمع آوری وسایل نیاز به کمک داشتم پدر بزرگ سفارش کرد که نیازی به بستن جامه دان نیست قرار شد فقط مختصر وسایل ضروری همراه ببریم و بقیه ر روز بعد آنها با خود بیاورند.

هنگامی که به کمک امیر خرده ریزهای ضروری را درون ساک کوچکی می گذاشتم به آرامی گفت: همه چیز بروفق مراد شد اینطور نیست؟

در تاریکی چهره اش را به خوبی نمی دیدم نور ضعیف چراغ قوه فقط فضای مختصر روبرو را روشن می کرد با این همه صدایش در خود رنجشی داشت که به خوبی حس میشد. شاید باور نکنی اما اصلا" راضی نیستم که شمارا در این شرایط ترک کنم اگر به خاطر مادر بزرگ نبود محال بود شما را تنها بگذارم.

متوجه بودم که لحظه ای خیره نگاهم کرد اما هیچ نگفت به دنبال مکث کوتاهی اضافه کردم ایر قول می دهی که مواظب پدر بزرگ باشی؟ با پوزخند گفت: طوری صحبت می کنی انگار فقط تو نوه او هستی.

با شرمندگی گفتم: منظورم این نبود... می خواستم...

-خوب نگران نباش فهمیدم چه می خواستی تو هم مواظب خودت و مادر بزرگ باش.

آشنایی با خانم کاشانی خیلی سریع صورت گرفت در آخرین لحظه پدر بزرگ را بوسیدم و رو به امیر گفتم: فردا حتما" در بوشهر منتظر تان هستیم مواظب باشید دیر نکنید. با آنکه ظاهرا" آرام بودم اما دلشوره عجیبی برای آن دو نفر داشتم مریم در صندلی جلو جای گرفت، من به همراه مادر بزرگ و خانم کاشانی صندلی عقب را اشغال کردیم. اتومبیل بلیزر آقای کاشانی کاملاً" راحت و جادار بود و نه تنها ما بلکه مقداری از وسایل ضروری زندگی را که در قسمت پشت آن جا داده شده بود حمل می کرد.

در راه شاهد خروج اتومبیل های زیادی بودیم که زن و بچه ها را با عجله به مکان های امنی می بردند گرچه به خوبی مشخص بود هریک عزیزانی را برجای گذاشته اند تا در صورت لزوم در مقابل دشمن بایستند و از شرافت و مرز و بوم خویش حراست نمایند.

برای اولین بار بود که فاصله آبادان تا بوشهر را زمینی طی میکردم تاریکی شب پرده سیاه خود را بر همه جا کشیده بود همگامی که نگاهم با ظلمت خو گرفت دانستم که دو طرف جاده بیابان ها و شنزار ها در آغوش گرفته است مادر بزرگ و خانم کاشانی با هم سرگرم گفتگو بودند و از حملات بی رحمانه هواپیماهای عراقی صحبت می کردند مادر بزرگ میگفت: خاطر م هست جنگ شهریور بیست وقتی قوای بیگانه وارد ایران شدند با آنکه کشت و کشتاری به آن صورت در بین نبود باز هم مردم به قحطی و بدبختی افتادند هیچوقت آنروزهای سخت را فراموش نمیکنم.

آقای کاشانی دخالت کرد و گفت ما که طالب جنگ نیستیم این حمله ناجوانمردانه و بی خبر صورت گرفت و ما هیچ چاره ای جز مقابله به مثل و دفاع از خود نداریم نمی توانیم دست روی دست بگذاریم که آنها هر کاری دلشان می خواهد انجام بدهند این وسط پای ابرو و حیثیت یک مملکت در میان است

خانم کاشانی با لحن افسردهای پرسید: آخه این پدر سوخته ها چه منظوری دارند؟

پسرش در پاسخ گفت هر چه هست پای شخص سومی هم در کار است والا عراق جرات نمی کرد علیه ما دست به اقدامی بزند

مریم با لحن معترضی گفت همه بدبختی ما از همانهاست خودشان یک گوشه می نشینند و کشورهای کوچک را به جان هم می اندازند. مادر بزرگ نفسی از سینه بر کشید و با لحن ناراحتی گفت: الهی باعث وبانی این جنگ خیر نبیند.

چهار ساعت از زمان حرکتمان می گذشت همگی خسته بنظر میرسیدیم از فاصله نسبتاً " دور نور ضعیفی سوسو می زد نگاهم به آنجا بود که صدای آقای کاشانی را شنیدم.

چند دقیقه دیگر به یک سالن غذاخوری میرسیم بعد از کمی استراحت و صرف شام دوباره حرکت میکنیم.

محیط غذاخوری کوچک به نظر میرسید میز و صندلی های آهنی رنگ و رو رفته ای در این گوشه و آن گوشه چیده بودند تنها وسیله پذیرایی و استراحت از مراجعین بود در و پنجره هایی که ظاهراً سالها از نصبشان می گذشت نمای ساختمان کهنه را بدترکیب تر میکرد رنگ پلاستیک دیوارها ورقه ورقه و در حال ریختن بود لامپهای کم نوری که توسط سیم برق نازکی از سقف اوخته شده بود روشنایی کم جانی به فضای آنجا میداد و دو پنکه سقفی که رنگ سفیدشان با فضولات مگس دودی رنگ شده بود باد گرمی میزد با این همه عده زیادی آنجا مشغول صرف شام بودند گویل هیچکسی اهمیتی به نمای آنجا نمیداد اکثر چهره ها مضطرب به نظر میرسید صدای رادیوی غذاخوری آنقدر بلند بود که حرفهای گوینده را میشد به راحتی شنید همراه مارش نظامی که پخش میشد گوینده با کلماتی آهنگین مردم را از حملات ددمنشانه قوای عراقی مطلع می ساخت و آنان را به مقاومت و ایستادگی فرا میخواند. دلم می خواست برگردم و همپای هم شهریانم مقابل خونخواران مهاجم بایستم و بجنگم.

مریم نگاهی به برادرش انداخت و با طعنه گفت همچین گفتمی سالن غذاخوری که من فکر کردم...

آقای کاشانی با چهره ای متبسم کلامش را قطع کرد: ببخشید در این مسی مکان بهتری سراغ نداشتم البته فریب ظاهرش را نخور غذایی خوشمزه است. معلوم شد بیشتر غذاها با هجوم مسافرین ته کشیده است و جز چلو قیمه غذای دیگری نمانده بود مرد سبزه رویی ظرف غذاها را روی میز قرار داد شکل و قیافه ظرف های قیمه اشتها بر انگیز بود هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که صدای آژیر از رادیو به گوش رسید گوینده در حین پخش آن یادآور شد وضعیت قرمز اعلام می شود سپس نکات ایمنی را گوشزد نمود. چهره حاضرین ناخودآگاه حال مضطربی به خود گرفت حتما هریک به فکر عزیزان خود افتاده بودند درست مثل من. با اینکه میدانستم خطر همی مردم را مرزنشین را تهدید می کند با اینهمه به فکر پدر بزرگ وامیر بودم

و دلم شدیداً" شور میزد خانم کاشانی و مریم نیز حالی چون ما داشتند در آن میان فقط آقای کاشانی با اشتها غذا می خورد و ظاهراً زیاد نگران به نظر نمی رسید مریم با نگاهی به او گفت : در این وضعیت چطور می توانی با اشتها غذا بخوری؟ منکه اصلاً میلی به غذا ندارم.

آقای کاشانی با طنز جواب داد : من باید غذا بخورم که انرژی کافی داشته باشم آخر قرار است امشب حق عراقیها را کف دستشان بگذارم.

لقمه در گلویم جهید و سرفه ام انداخت لیوان آبی که به سویم تعارف شد جرعه ای از حالم را بهتر کرد اما دیگر اشتهایم از بین رفته بود. دیگران سرگرم نوشیدن چای بودند که خطلب به آقای کاشانی پرسیدم می توانم داروهای مادر بزرگ را از توی اتومبیل بردارم؟

صندلی اش را کنار رد و در حین برخاستن گفت درهائش قفل است با من بیا بید آنرا برایتان باز می کنم.

به دنبال او راه افتادم و از سالن خارج شدیم فضای بیرون نیمه تاریک بود و چشم به اندازه کافی قدرت تشخیص نداشت اما آسمان زیباتر از همیشه به نظر می رسید و تلالو ستارگان بی شمار بر پهنه سیاه آن واقعا " تماشایی بود.

ناله دردناکم آقای کاشانی را که کمی جلوتر از من راه میرفت متوجه پایم کرد . پایم با قلوه سنگی برخورد کرده بود. چه شد؟ انگشت پایم کمی ضرب دید.

حواستان کجا بود؟

محو تماشای آسمان بودم.

دنبال ستاره بختتان می گشتید؟

نه فقط از تماشای اینهمه زیبایی لذت می بردم.

اکثر مردم معتقدند آسمان زیباست ولی من میگویم زمین زیباتر است تماشای زمین از آبالا حقیقتاً " زیباست.

انگشت پایم زق زق می کرد تحت تاثیر درد آرام قدم بر می داشتیم او هم با من همگام شد با نگاهی به سویس گفتم : اما امشب از آن بالا زمین تاریک و بی منظره به نظر خواهد رسید.

در اتومبیل را برایم گشود و گفت گرچه با عقیده شما موافقم ولی پرواز امشب برای من ساسر از هیجان خواهد بود.

قرصهای مادر بزرگ را میان پنجه هایم فشردم و با ناامیدی پرسیدم : حتماً " برای اینکه به استقبال مرگ می روید؟

به در بسته اتومبیل تکیه داد. در حالی که سنگینی نگاهش را در تاریکی به خوبی حس می کردم آهسته گفت: درست برعکس چرا که بعد از این زندگی برایم لطف دیگری دارد و هربار که به سوی آسمان پرواز میکنم آرزویی جز بازگشت به زمین ندارم .

با حرکت دوباره اتومبیل مادر بزرگ و خانم کاشانی در مدت کوتاهی به خواب رفتند و مریم به دنبال خمیلزه ای کشدار نگاهی به سویم انداخت و پرسید: چرا نمی خوابی؟

معمولا" در سفر نمیتوانم بخوابم حتی اگر تمام شب را در راه باشم همراه با خمیازه دیگری گفت: من که حسابی خوابم گرفته راستی مهرداد چند ساعت دیگر به مقصد می رسیم؟

-قاعدتا" باید سه ساعت دیگر به بوشهر برسیم اما من مجبورم دو ساعته این مسیر رو طی کنم.

اشکالی ندارد اگر یک لحظه توقف کنی؟ می خواهم جایم را با آذر عوض کنم آن عقب راحتتر می شود خوابید تو هم میتوانی تمام راه را با آذر صحبت کنی که خوابت نبرد. با توقف اتومبیل من و مریم آهسته وبی صدا جایمان را عوض کردیم.

ساعتی از حرکت دوباره گذشته بود که آقای کاشانی با نگاهی به سمت من گفت: ممکن است یک فنجان چای برایم بریزید؟ به عقب برگشتم که از مریم پرسم آیا او هم تمایلی به چای دارد که دیدم به خواب عمیقی فرو رفته. فنجان چای را دستش دادم و گفتم: عاقلانه نیست که با این همه خستگی امشب پرواز کنید ای کاش نوبتتان را با یکی از همکارانتان عوض می کردید.

برنامه پرواز را تلفنی به من خبر دادند و من قول دادم که سر ساعت در محل حاضر باشم پس دعا کنید که به موقع به آنجا برسم و پرواز موفقیت آمیزی داشته باشم.

قصد توهین به شما را ندارم اما در این موقعیت قبول میکنم که همه نظامی ها کله شق هستند.

درحالی که پوزخند بر لب داشت با لحن ملامت باری گفت: از شما انتظار نداشتم آذر خانم. شما بهتر از هر کس باید بدانید که یک نظامی متعلق به خود و خانواده اش نیست. ما نظامی ها باید در بست در اختیار میهن و ملت مان هستیم.

این جمله را بارها و بارها از پدر شنیده ام که نظام چرا واما نمی شناسد فقط باید تابع مقررات بود.

حق با شماست چرا که اگر در ارتش هر مملکتی اطاعت و فرمانبرداری نباشد پایه های آن ارتش سست و متزلزل می شود در نتیجه موجودیت آن مملکت مدام مورد هجوم بیگانگان قرار خواهد گرفت.

با اینهمه به قول خودتان شما متعلق به این مملکت هستید هزینه زیادی صرف شده تا از شما یک خلبان ساخته شد با توجه به این مطلب شما نباید این ثروت ملی را به خطر بیندازید.

اما شما یک موضوع را فراموش کرده اید همه آن هزینه ها مصرف شده که چنین روزی بازدهی داشته باشد اگر من نتوانم در این زمان حساس متمر ثمر باشم در اصل به کشور و ملت خیانت کرده ام.

پیداست بحث با شما فایده ای ندارد شما از گفته های من برداشت غیرمنصفانه ای کرده اید منظور من این نبود که در این موقعیت دست روی دست بگذارید و نسبت به همه چی بی تفاوت باشید من فقط برای امشب نگرانم.

لحن گفتارش حالت مهرآمیزی به خود گرفت و گفت: دلگیر نشوید منظورتان را کاملا" درک کردم اگر مبینید بحث طولانی شد به این خاطر بود که شما را از کسالت بیرون بکشم امشب خیلی افسرده به نظر می رسید حتی غذایتان را بی میلی خوردید.

حق با شماست حال بدی دارم دلشوره یک لحظه راحت نمی گذارد.

-حق دارید امروز روز پر حادثه و بدی بود بعد از آنهمه ترس و دلهره ،بدحالی شما یک امر طبیعی است خصوصا که مجبور شدید آقای شریفی و امیر خان را هم ترک کنید.

روی نام امیر تکیه مخصوصی کرد سپس ادامه داد: فقط یک خواب راحت می تواند شما را به حال عادی باز گرداند.

امشب تنها چیزی که یه سراغ من نمی آید خواب است گمان کنم تا صبح باید ستارهها آسمان را بشمارم.

اتومبیل به سمت راست پیچید دورنمای شهری پیدا بود پرسیدم رسیدیم؟

نه اینجا شهر کوچکی است به نام برازجان هنوز چهل و پنج دقیقه تا بوشهر فاصله داریم بهتر است در این مدت کمی استراحت کنید اگر یک پهلو روی صندلی بنشینید و سرتان را به این قسمت تکیه دهید راحتتر خواهید بود.

به پیشنهادش عمل کردم و یک پهلو روی صندلی جای گرفتم در این حالت کاملا" راحت بودم اما تماشای نیمرخ او مانع آسایش خیالم می شد با خودم گفتم چرا این غریبه اینطور فکر مرا مشغول کرده چرا باید تا این حد دلواپس سلامت او باشم

؟

با گذشتن از برج مقام نگاهی به ساعت مچی ام انداختم اعداد شب نمای آن دو سی و پنج دقیقه را نشان میداد نگاه کنجکاو

او به سمت من چرخید و گفت گمان کردم خوابیدید!

خواب عالم بی خبری است دوست ندارم در این لحظات حساس از اطراف خود بی خبر باشم.

بی آنکه چیزی بگوید لحظه ای خیره نگاهم کرد سپس نگاه از من برگرفت و به جاده روبرو چشم دوخت. پایگاه در خاموشی عجیبی فرو رفته بود ماموران دژبان پس از واریسی کارتهای شناسایی اجازه ورود دادند مادر بزرگ و بقیه هم از صدای ما بیدار شده بودند آقای کاشانی با نگاهی به سویم گفت: از اینجا به بعد شما باید راهنما باشید.

مسیر را برایش مشخص کردم و او به پیش رفت با توقف جلوی منزل متوجه حضور عدهای در پارکینگ شدم سایه پدر که به ما نزدیک میشد کاملاً" برایم مشخص بود به دنبال یک خسته نباشید به آقای کاشانی از اتومبیل خارج شدم پدر با مشاهده من آغوش گرمش را به رویم باز کرد مراسم معارفه با برخورد گرم پدر مادر با خانواده کاشانی انجام شد با نگاهی به پارکینگ و بچه ها که در گوشه ای به خوب رفته بودند دانستم که عراقی ها به سراغ اینجا هم آمده اند پدر و آقای کاشانی خیلی زود با هم صمیمی شدند و صحبتشان در مورد حمله عراقی ها گل انداخت پدر متوجه بود که آقای کاشانی باید هرچه زودتر در محل کار خود حاضر شود از این رو با اصرار زیاد خانم کاشانی و مریم را پیاده کرد که آن شب نزد ما بمانند.

صحنه خداحافظی آن دو با آقای کاشانی برای من درس عبرتی بود چون می دیدم آنها با قلب هایی هراسان و درونی نگران سعی در تقویت روحیه یکدیگر دارند پدر با کلام صمیمانه ای برایش آرزوی موفقیت کرد و یاد آور شد که فردا برای صرف نهار منتظرش هستیم.

آقای کاشانی پس از تشکر و قبول دعوت با یک خدانگهدار جمعی با عجله پشت فرمان نشست هنگامیکه سرگرم جابجا کردن اتومبیل بود برای لحظه ای نور چراغها به روی من که کنار پارکینگ ایستاده بودم افتاد با تکان دست یکبار دیگر با او وداع کردم و در دل از خدای خود خواستم که او را سلامت برگرداند.

دقایقی بعد پدر هم که لباس خدمت به تن داشت با یک خدانگهدار از ما جدا شد.

دوستی ها چه آسان صورت می گیرد هنوز ساعتی از رسیدن ما نمی گذشت که مادر و خانم کاشانی کاملاً" با هم صمیمی شدند مادر بزرگ خسته تر از آن بود که بتواند مانند بقیه بیدار بماند از مادر سراغ آذین را گرفتم با دلواپسی گفت: در اثر حمله های هوایی اعصابش شدیداً تحریک شد و به حال بدی افتاد با داروهای آرام بخش توانستیم او را آرام کنیم حالا هم با وجود گرمی هوا تنها در اطاقش خوابیده هر چه اصرار کردم راضی نشد که شب را خارج از منزل سر کند.

دلم نیامد تا صبح برای دیدنش صبر کنم آهسته وبی صدا وارد منزل شدم تاریکی و ظلمت فضای خانه را پر کرده بود با

قدمهای آرام درون اطاق رفتم و به تخت او نزدیک شدم صدای نفس های منظمش واضح به گوش می رسید با علاقه دستی به موهایش کشیدم و بوسه ای از گونه اش برداشتم در همان حال احساس کردم که چقدر دلم برایش تنگ شده.

با طلوع خورشید ترسی که وجود همه را در بر گرفته بود کاهش یافت جریان برق دوباره وصل شد و اهالی جرات کردند برای انجام کارهای ضروری به داخل منزل بروند گرچه موقعیت اضطراری و غیر عادی بود ولی مادر با تمام وجود به مهمانان خود می رسید و همه تلاشش را به کار می برد که از هر لحاظ در آسایش باشند.

از برخورد سرد آذین با تازه واردین وارفتم با این حال سعی کردم روابط میان آنها را گرمتر کنم مریم دختر حساسی به نظر می رسید که از بی اعتنائی آذین رنجشی به دل گرفته بود در چهره اش نمایان بود.

اولین صبح پاییزی آغاز شده بود پدر صبح زود برای مدت کوتاهی به دیدن ما آمد هنگامیکه مطمئن شد به چیزی نیاز نداریم دوباره آماده رفتن شد وقتی در اتومبیل را به رویش می بستم گفتم: راستی امروز پدر بزرگ وامیر از آبادان حرکت می کنند به گمانم عصر اینجا باشند از شنیدن این خبر خوشحال شد و پرسید:

ببینم در این مدت میانه ات با امیر چطور بود؟

با آنکه مدام با هم جروبخت داشتیم ولی از همیشه صمیمی تر بودیم. لبخند رضایتی چهره اش را از هم گشود و گفت عاقبت توانستی پسر عموی سرکشت را رام کنی؟

خندیدم و گفتم "ای..... تقریبا"

اتومبیل را روشن کرد و گفت: از مهمانها خوب پذیرایی کن مواظب باش به آنها بد نگذرد.

دستم را به حالت نظامی بالا بردم و گفتم: اطاعت می شود قربان.

ساعتی بعد همگی سرگرم صرف صبحانه بودیم که زنگ تلفن صدا کرد چون از دیگران به میز نزدیکتر بودم گوشی را برداشتم با ادای کلمه الو صدای مردانه ای در گوشی پیچید.

منزل آقای شریفی؟

بله بفرمایید.

صبح بخیر آذر خانم.

می بخشید شما؟

ای بابا به این زودی ما را فراموش کردید؟

تازه صاحب آن صدای آشنا را شناختم و با فریادی از شوق گفتم: آقای کاشانی شما هستید؟

متوجه نگاه توام با لبخند اطرافیانم شدم و از شرم با لحن آرام تری پرسیدم: از کجا تماس می گیرید؟

از دنیای ارواح خواستم خبر سقوطم را قبل از هرکس به شما بدهم.

لحن کلامم ناخودآگاه حالت گله مندی به خود گرفت. گفتم: خواهش می کنم از این حرفها نزنید من نسبت به این مسائل

حساسم.

آه ببخشید قصد من فقط شوخی بود نه رنجاندن شما ببینم حالتون چگونه؟

خوبم شما چگونه؟

من خوب بودم اما حالا خیلی بهترم مادر و مریم چه میکنند؟ حتما " حسابی شما را به زحمت انداخته اند؟

اختیار دارید آنقدر حضورشان خوش و دلنشین است که دل مان نمی خواهد هیچ وقت ما را ترک کنند.

خوش به حالشان ای کاش منم می توانستم خود را به این اندازه در دل دیگران جا کنم.

لبخند زنان گفتم: مادران منتظرند که با شما صحبت کنند من فعلا " خداحافظی می کنم.

گوشی را دست خانم کاشانی دادم و برای فرار از نگاههای کنجکاو مادر و آذین به بهانه ای آنها را ترک کردم دقیقه ای بعد

آذین در کنارم بود.

با کنجکاو پرسید: کی بود، این همه صمیمی صحبت می کردی؟

ماجرای آقای کاشانی را برایش گفتم و اضافه کردم یک پارچه آقااست ظهر او را می بینی مطمئنم به دل تو هم خواهد نشست

لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

تا ظهر چندین بار هواپیماهای عراقی به بوشهر حمله ور شدند اما پدافند هوشیار این منطقه حملات را دفع کرد و خوشبختانه

هیچ گزندی به اهالی وارد نشد بمب هواپیماهای مهاجم اغلب در بیابانهای اطراف اصابت کرد اما تاثیر روانی این حملات بر

روحیه اهالی بسیار شدید بود به حدی که تا ظهر یک سوم پایگاه خانه های خود را تخلیه کردند. نگرانی من بیشتر از هت

احسان وایمان و مادر بزرگ با آن حال بیمارش بود دوقلوها رنگ خود را کاملا " باخته بودند و هراسان به نظر می آمدند هر بار

وضعیت قرمز اعلام می شد و پدافند شروع به شلیک می کرد آندو در آغوش مادر یا من پناه می گرفتند و قلب کوچکشان در سینه به تلاطم می افتاد.

پدر تلفنی اطلاع داد که برای صرف ناهار به منزل نمی آید از آقای کاشانی هم هیچ خبری نبود ناگریز مجبور شدیم غذا را بدون حضور آن دو بخوریم. پس از صرف غذا خستگی چیره شد و خواب پلک هایم را سنگین کرد همراه مریم به یکی از اتاقها رفتیم تا کمی استراحت کنیم. مادر اصرار داشت بیرون ساختمان باشیم اما من قول دادم به محض شنیدن آژیر فوراً از منزل خارج شویم یک پهلوی دراز کشیدم و سرگرم شنیدن صحبت های مریم بودم که پلک هایم روی هم افتاد و دیگر هیچ نفهمیدم. زمانی چشم گشودم که دستی مرا تکان داد آذین بود چهره اش بشاش به نظر میرسید مریم سر جایش نبود حتماً قبل از من بیدار شده بود آذین با لحن خوشایندی گفت:

بلند شو که مهمانت آمده. آنقدر خواب آلود بودم که منظورش را درک نکردم گفتم: مهمان؟

این بار نگاهش حالت خندانی گرفت و گفت: منظورم آقای کاشانی است بدجنس چرا به من نگفتی او همان کسی است که تو را از دریا نجات داد؟

گیجی خواب از سرم پرید در حالیکه نیم خیز می شدم باحیرت پرسیدم: چه گفتی؟؟

لازم نیست خودت را بی خبر نشان بدهی مطمئنم او را در همان برخورد اول شناختی من در یک نگاه چهره او را به خاطر آوردم.

بی اختیار دستش را فشردم و گفتم: حالا میفهمم چرا قیافه او تا این حد آشنا بود. من چقدر احمق بودم که او را نشناختم پس او بود که جان خودش را به خاطر من به خطر انداخت؟ راستی فهمید که تو او را شناختی؟

بله اتفاقاً" به حافظه من آفرین گفت حالا بلند شو بیا به او خوش آمد بگو.

حال بدی داشتم از اینکه ناجی خود را به جا نیاورده بودم احساس شرم میکردم. گفتم تو برو من چند دقیقه دیگر می آیم. وقتی تنها ماندم پرنده خیالم به گذشته ها پرواز کرد یا آنروز و آن دستان قدرتمندی که مرا از چنگال مرگ بیرون کشید جلوی چشمانم جان گرفت. انقدر در این خیال غرق بودم که صدای آژیر را که در تمام پایگاه منعکس شده بود را نشنیدم. مریم با رنگی پریده به سراغم آمده بود هراسان گفت چرا نشستی؟ مگر نمیبینی وضعیت قرمز است؟

دست در دست او با عجله از منزل خارج شد مناگهان صدای انفجار عظیمی زمین زیر پایمان را لرزاند همراه با جیغ کوتاهی

مریم را در آغوش کشیدم و سر را در سینه اش پنهان کردم در آن لحظه صدای ضربان قلب او به وضوح به گوش می رسید مثل یک پرنده در آغوشش می لرزیدم. صدای آژیر سفید که طنین انداز شد هنگامی که جرات کردم نظری به اطراف بیندازم نگاه خندان مرد سبز پوشی قلبم را لرزاند. او در لباس خلبانی برازنده تر از همیشه به نظر می رسید.

دقایقی از ورودم نگذشته بود که عازم رفتن شد چرا به این زودی اینجا را ترک می کرد؟ ظاهراً متوجه اخم های گره خورده ام

شد با نگاهی به سویم گفت: آذر خانم ممکن است یک لیوان آب مرحمت کنید؟

لیوان آب را درون پیش دستی جلوی او گرفتم و آهسته گفتم: چشم ما شور بود؟

نگاهش برق خاصی داشت با برداشتن لیوان آرام گفت: ما سعادت نداشتیم. با رفتن او چیزی بر قلبم سنگینی کرد و انرا در

زیر فشار خود به درد آورد

مریم کنارم آمد و گفت: اوضاع خیلی خراب است باید اینجا را هم ترک کنیم.

متعجب پرسیدم منظورت چیست؟

مهرداد می گفت حکم تخلیه پایگاه هوایی و دریایی را صادر کرده اند. زن و بچه ها باید جای امنی بروند.

فکر اینکه باید پدر را اینجا تنها رها می کردیم و جان خویش را نجات می دادیم بغضم را ترکاند. قطره های اشک را از گونه

ام پاک کردم و گفتم من که پدرم را تنخا نمی گذارم.

آذین با لحن محکمی گفت آذر بچه نشو اگر ما جای امنی باشیم پدر راحتتر به کارهایش می رسد او همین روزها به ماموریت

جنگی می رود در غیبت او ما تک و تنها در این پایگاه چه کنیم؟

مریم گفت: حق با آذین است اگر ما نباشیم مردها خیالشان آسوده تر است.

مادر، مادر بزرگ و خانم کاشانی بغض کرده بودند چهره آنها غمگین و افسرده به نظر می رسید با نگاهی به مریم پرسیدم: قرار

است کجا برویم؟

مهرداد با پدرت صحبت کرده قرار بر این است همگی با هم به تهران برویم. مهرداد گفت باید شخص صالحی را پیدا کند و

همه ما را به دست او بسپارد البته من رانندگی می دانم ولی تا بحال توان خود را در مسیرهای طولانی امتحان نکردم. گفتم

باید تا رسیدن پدر بزرگ و امیر صبر کنیم... راستی چرا هدایت اتومبیل را به امیر نسپاریم؟ او راننده ماهری است.

برقی از شوق در چشمان مریم هویدا شد و گفت اتفاقاً " فکر خوبی است چه کسی بهتر از امیر خان؟

با فرونشستن آفتاب کمی از گرمی هوا کاسته شد هنوز روشنی روز کاملاً" از میان نرفته بود که اتومبیل پدر بزرگ از راه رسید فریادهای شوق آلود همه برای مدت کوتاهی غمها را از یاد برد یکی از ناویان وظیفه برای راهنمایی و پیدا کردن منزل با پدر بزرگ همراه شده بود امیر خسته به نظر می رسید. پس از احوالپرسی با پدر بزرگ به سوی او رفتم و لبخند زنان گفتم: خوش آمدی.

چهره اش از هم باز شد و تشکر کرد. گفتم حتماً "خیلی خسته ای؟ رانندگی در این گرما واقعا" طاقت فرساست.

-مسیر خیلی خسته کننده بود با این حال خوشحالم که به موقع رسیدیم و بد قول از آب در نیامدیم.

الان به پاس خوش قولی تان شربت خنکی برایتان می آورم تا خستگی راه را از تن تان بیرون کند.

سرگرم گفتگو با مادر بود که با لیوانهای آب پر تقال به جمع آنها پیوستم موضوع عزیمت ما به تهران بود.

آن شب وقتی پدر فرصت کرد برای ساعتی به دیدارمان بیاید از حضور پدر بزرگ و امیر واقعا" شاد شد به دنبال در آغوش کشیدن نوبت به مسایل جدی تر رسید. پدر گفت: اینجا جای امنی برای شما وبچه ها نیست باید هرچه زودتر به محل امن تری بروید. امیر دخالت کرد و گفت: عمو جان اگر اجازه دهید همگی به اصفهان برویم آنجا برای همه جا هست.

پدر همراه با لبخند مهر آمیزی گفت به نظر منم جای مناسبی است اما من ظهر با آقا ناصر صحبت کردم او از من خواست که بچه ها رو در اولین فرصت به تهران بفرستم منم قول دادم که این کار را بکنم. از طرفی خانم کاشانی و مریم خانم هم قصد دارند به تهران برنند امروز من و آقای کاشانی تصمیم گرفتیم بچه ها را به اتفاق با اتومبیل ایشان روانه تهران کنیم تنها مشکل وجود راننده امین و صالح است که بتواند اتومبیل را تا تهران ببرد.

امیر که ظاهراً" از رد پیشنهادش دلخور به نظر میرسید در پاسخ گفت: این که مشکلی نیست اگر لازم باشد من می توانم این وظیفه را به عهده بگیرم.

پدر با خوشحال گفت چه بهتر از این پس این مشکل هم حل شد به امید خدا فردا صبح همگی حرکت میکنید با وجود دو اتومبیل جا به اندازه کافی هست که همه راحت باشید.

همان شب آقای کاشانی با بسته ای پر از خوراکی های متنوع از راه رسید یک جعبه شکلات خارجی، یک شیشه نسکافه، چند قوطی شیر عسلی، یک شیشه شربت ویتیمو و چند بسته بیسکویت در مقابل تعارف مادر با خوشرویی گفت: شرمندم ام قابل شما را ندارد امیدوارم بین راه بدرد بخورد.

نسیم خنکی که از جانب شمال وزیدن گرفته بود گرمی هوا را تا اندازه ای قابل تحمل می کرد تعداد نفرات آنقدر زیاد بود که تمامی سطح پارکینگ اشغال شده بود من چهارپایه کوچکی را کنار دیوار شمشادی روی چمن باغچه گذاشته و نشسته بودم از جایی که نشسته بودم همه حاضرین را زیر نظر داشتم. پدر و آقای کاشانی به حالتی ایستاده بودند که نشان می داد هر لحظه قصد بازگشت دارند. پدر بزرگ صحبت از اقامت در اصفهان می کرد و اینکه اگر این وضع ادامه پیدا کند ناچار به خرید خانه در آن شهر خواهد شد مادر و خانم کاشانی آرام سرگرم گفتگو بودند دوقلوها در کنار مادر بزرگ به خواب رفته بودند آذین ساکت به صحبت های دیگران گوش می داد و مریم مشغول ریختن چای برای حاضرین بود امیر در گوشه ای دنج بقیه را تماشا می کرد من هر چند لحظه یکبار نگاهی به آسمان می انداختم و ترس از آنرا داشتم که هر آن بمبی از آن بالا بر سر ما فرود بیاید در همان حال زبری وجود جانوری را بر روی پای خود احساس کردم به شدت ترسیدم بی اختیار دستم را به سوی پا بردم ناگهان چنان آتشی در دستم روشن شد که بی اراده فریاد کشیدم و خودم را به طرف دیگران انداختم همه به طرفم دویدند با دست دیگر منج این دستم را گرفته و بی امان گریه می کردم. سوالات پی در پی اطرافیانم که ناشی از هراسشان بود مرابیشتر عذاب می داد نفسم بالا نمی آمد که به آنها پاسخی بدهم آقای کاشانی و پدر از دیگران به من نزدیک تر بودند و هر کدام در طرفینم جای داشتند آقای کاشانی با لحن تندی که نگرانی اش را نشان میداد پرسید کسی کبریت یا فندک ندارد؟ بلافاصله فندک پدر بزرگ در دست او گذاشته شد در پرتو نور فندک دستم را کاملا" واریسی کرد در حین انجام این کار با لحن ملایمی پرسید درد در کدام ناحیه بیشتر است؟

انگشتی که سوزشش جانم را به لب رسانده بودنشانش دادم دوباره به دقت آن را واریسی کرد سپس خطاب به پدر گفت احتمالا عقرب یا زطیل نیشش زده چون جای نیش فقط یکی است لطفا" شما منج دستش را محکم نگه دارید.

سپس از جیب شلوارش شیئی کوچک بیرون آورد با یک حرکت تیغه تیز چاقویی بیرون پرید تحمل دردی که به مرور سطح بیشتری از دستم را فرا می گرفت مشکل بود اما بدتر دیدن تیغه چاقو بود که بر روی فندک ضد عفونی می شد نمی دانستم می خواهند با من چه کنند با ایت حال حاضر بودم بمیرم ولی دیگر این درد را تحمل نکنم با اشاره بی صدای آقای کاشانی پدر محکمتر دستم را فشرد آنقدر محکم که به هیچ وجه نمی توانستم خودم را از دست او خلاص کنم.

سوزش شیبی برنده بر روی انگشتم فریادم را به آسمان رساند ناگهان آقای کاشانی انگشتم را به دهان برد و با تمام قدرت

محل بریدگی را مکید سپس محتویات دهانش را به بیرون پرتاب کرد این عمل چند بار تکرار شد سپس خطاب به پدر گفت: گمان کنم مقداری از زهر خارج شده اما برای اطمینان هر چه زودتر باید او را به بهداری برسانیم با گفتن این حرف به سوی اتومبیلش دوید به ماهم اشاره کرد زودتر سوار شویم.

مادر و مادر بزرگ آهسته گریه می کردند و از خداوند شفای مرا می خواستند آذین متحیر به این صحنه نگاه می کرد مریم بازوی مرا گرفت و به سوی اتومبیل هدایتیم کرد پدر بزرگ و امیر هم قصد داشتند با ما همراه شوند اما پدر توصیه کرد آنها پیش بقیه بمانند شاید وجودشان نیاز باشد .

بهداری پایگاه مجهز بود برق تمامی منطقه قطع بود اما بعضی از قسمتهای ساختمان درمانگاه با موتور برق اضطراری روشنایی داشت معمولاً "بهداری از کادر با تجربه ای سود میبرد اما در آن وقت شبو با آن شرایط جز یک پزشک وظیفه و دو نفر تزریقات چی شخص دیگری آنجا نبود پزشک کشیک با معاینه دست ورم کرده ام نظر آقای کاشانی را تایید کرد و گفت این نیش عقرب زرد است که در این حوالی فراوان است البته جای شکرش باقیست که مار جعفری نبوده شب گذشته پسر بچه ای را آوردند که مار نیشش زده بود در پایگاه این حوادث زیاد پیش می آید خوشبختانه شما اقدام به موقعی کردید به احتمال زیاد مقداری از زهر با خون آلوده از دست خارج شده والا بیمار در حال حاضر باید خیلی بدحالتتر از این باشد من یک پادزهر برایش می نویسم که باید به او تزریق شود ضمناً " امشب اینجا بستری می شود تا مراقبش باشیم.

پدر با دلواپسی پرسید : آقای دکتر ممکن است حالش بدتر هم بشود ؟

لحن دکتر با تردید همراه بود. به احتمال قوی نه.. اما بد نیست امشب را نزد ما بماند بینم نام بیمار جوان ما چیست؟

مریم با صدای خوش طنینی پاسخ داد : آذر

دکتر در حالی که نبض مرا می گرفت گفت : آذر خانم چرا اینقدر ناله می کنی؟ یک نیش ناقابل عقرب که این همه بی تابی ندارد

گفتارش حالت طنز داشت نتوانستم جوابش را ندهمبا ناله گفتم:

آنقدرها هم ناقابل نبود مطمئنم اگر شما جای من بودید فریاد می کشیدید. دکتر وبقیه از حاضر جوابی من به خنده افتادند و به این طریق خیال همراهانم راحت شد که کمی بهتر شده ام.

پس از تزریق پادزهر و یک آمپول مسکن دردم کمی آرام گرفت روی تخت دراز کشیده بدم و با مریم و آقای کاشانی که

نزدیکم ایستاده بودند به آرامی صحبت می کردم پدر رفته بود خبر سلامتی را به خانواده برساند ضمناً "آنان را آگاه کند که باید تا صبح در اینجا بستری باشم با نگاهی به مریم گفتم: احساس لرز می کنم.

نگاهی به چهره ام انداخت و پیشانی ام را نوازش کرد و گفت: الان برایت یک پتوی تمیز گیر می آورم.

آقای کاشانی قصد داشت خود برود اما مریم مانع شد و گفت: تو همین جا باش هرچه باشد من یک پرستارم و می دانم این نوع وسایل را از چه قسمتی می توان تهیه کرد.

با رفتن او آقای کاشانی روی لبه تخت نشست و با نگاه پر مهربی پرسید: بهتر شدید؟

بله خیلی بهترم

لحظه ای نگاه مشتاق اش بر چهره ام خیره ماند سپس گفت: عجیب نیست که همیشه بلاها همیشه بر سر شما نازل میشود؟ از تاثیر نگاه او گرمی مطبوعی در رگهایم دوید گفتم: عجیبتر اینکه همیشه شما هستید که مرا از مرگ نجات می دهید این دومین بار است که جان مرا نجات داده اید به خاطر هر دو بار از شما متشکرم.

نیازی به تشکر نیست این وظیفه من بود که برای نجات شما اقدام کنم اگر شخص دیگری هم جای شما بود به همین اندازه برایش تلاش می کردم.

از حرف او رنجیدم و به سردی گفتم: اوه که اینطور.

از اینکه با صراحت گفته بود من با دیگران هیچ فرقی برایش ندارم عصبانی بودم در همان حال تصمیم گرفتم تا زمانی که بوشهر را ترک می کنم حتی یکبار هم نگاهش نکنم گرچه تصمیم بچه گانه ای به نظر می رسید اما باید آنرا به مرحله اجرا می گذاشتم.

مریم با پتویی در دست وارد شد با اینکه زبری پتو ناراحتی می کرد اما گرمای آن بدن لرزانم را به رخوت کشید. با نگاهی به مریم گفتم بهتر است به منزل برگردی و کمی استراحت کنی من الان می خوابم و شاید تا صبح هم بیدار نشوم نیازی نیست خودت را به زحمت بینداز یفردا صبح پدر را بفرست که مرا برگرداند.

لبخند زنان گفت: منکه ار اینجا تکان نمی خورم تو بخواب و اصلاً "نگران من نباش من همین دور و اطراف جایی برای استراحت پیدا می کنم. مهرداد بهتر است تو به محل کارت برگردی ممکن است به وجودت نیاز باشد. صدای او را شنیدم که

گفت: بله من باید هرچه زودتر بروم البته اگر فرصت شد باز هم به شما سر می زنم آذر خانم شما به چیزی نیاز ندارید؟

نه خیلی ممنون.

مطمئنید با من هیچ کاری ندارید؟

در گفتارش طنزی خاص نمایان بود. همانطور که چشم از مریم بر نمی داشتیم گفتیم: شما امشب به اندازه کافی زحمت کشیدید
بیش از این توقعی ندارم.

صدای سر حالش را شنیدم که خطاب به خواهرش گفتیم: مریم جان به نظر تو که یک پرستار با تجربه هستی ممکن است نیش
عقرب انسان را کینه توز کند؟

مریم لبخند ملیحی زد و گفت: نیش عقرب که نهه اما نیش زبان آدمها گاهی اوقات این عوارض را دارد.

دارویی هم برای این عارضه سراغ داری؟

دارو که چه عرض کنم اما..

ورود پدر جمله مریم را نیمه تمام گذاشت کنار آمد و با مهربانی احوالم را پرسید برای اینکه خلطرش را آسوده کنم
گفتم: دردم کاملا" از بین رفته فقط جای نیشش کمی زق زق می کند.

با خوشحالی خدا را شکر کرد و با نگاهی به آقای کاشانی گفت: نمی دانم چطور از شما تشکر کنم اگر اقدام به موقع شما نبود
خدا می داند آذر الان در چه حالی به سر می برد ضمنا" امشب شنیدم که شما قبلا" هم یکبار جان دخترم را نجات داده اید
پس بابت هر دو بار متشکرم.

آقای کاشانی با تواضع گفت: دفعه پیش تقدیر الهی بود که آذر خانم نجات پیدا کرد من فقط یک بانی بودم امشب هم هر کس
دیگری جای من بود همین اقدام را انجام می داد گرچه این حادثه برای شما تازگی داره اما منکه چهارسال از سکونتم در
اینجا می گذرد موضوعی بود که من نسبت به ان شناخت قبلی داشتم.

پدر با خوشرویی گفت: در هر صورت من دخترم را اول از خدا بعد از شما دارم

مریم پرسید آقای شریفی برنامه سفر چه می شود؟ با این وضعی که پیش آمده فردا حرکت می کنیم؟

پدر نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت: اگر به لطف خدا تا صبح حال آذر کاملا" روبراه شد همه چیز طبق روال قبلی پیش
می رود و گر نه سفر کمی به تعویق می افتد البته شما را با امیر می فرستم.

آقای کاشانی دخالت کرد و گفت: قول می دهم تا فردا آذر خانم سرحالتر از همه ما باشد همین حالا هم چهره اش کاملا"

سلامت به نظر می رسد

به پدر گفتم حق با آقای کاشانی است من هیچ احساس کسالت نمیکنم خیالتان از هر جهت آسوده باشد ضمناً " بهتر است شما آقایان هر چه زودتر به محل خدمتتان بر گردید با این همه تاخیری امشب داشتید می ترسم برایتان گران تمام بشود.

بوسه پدر بر پیشانی ام گرم و پر از مهر بود همراه با آن گفت: مطمئن باشم که هیچ ناراحتی نداری؟

مطمئن باش. حالا لطف" بروید که خیالم راحت بشود.

پدر از مریم به خاطر حضورش در آنجا تشکر کرد و همراه با آقای کاشانی اطاق را ترک گفت. آن شب از ساعتی که اثر داروی مسکن از بین رفت درد امان مرا برید گرچه جای زخم ضد عفونی و باند پیچی شده بود با این حال تمام این کارها در کاهش درد هیچ تاثیری نداشت رسیدگی و کمک های مریم هم ذره ای از دردم را م نکرد نزدیک سحر به دستور دکتر مسکن دیگری به من تزریق شد اثر دارو دقایقی بعد مرا به خواب عمیقی فرو برد.

نوازش دست مهربانی را به خوبی احساس کردم هنوز پلک هایم را باز نکرده بودم که صدای گفتگوی دو نفر توجهم را جلب کرد .

چقدر رنگ پریده به نظر میره

دیشب خیلی عذاب کشید تا نزدیک صبح از درد به خود می پیچید.

دکتر هیچ کاری برایش نکرد؟

کاری از دستش بر نمیآید فقط نزدیک صبح مسکن دیگری برایش تجویز کرد.

از آقای شریفی چه خبر؟ نیم ساعت پیش تماس گرفت ساعت هشت قرار است برای بردن ما بیاید.

از مادر چه خبر؟

دیشب بعد از رفتن شما تماس گرفتند حالشان خوب بود فقط دلواپس آذر بودند راستی از خرمشهر خبر تازه ای نرسیده؟ دلم برای پدر و محمود خیلی شور می زند.

نگران نباش می دانم هر دو سلامت هستند گویا پایگاه خرمشهر در حال تخلیه است احتمال زیاد دارد که آنها هم به بوشهر بیایند.

خدا به خیر بگذراند این طور که بیداست این غائله به درازا خواهد کشید.

هیچ چاره ای نیست این جنگ به ما تحمیل شده ما هم تا آخرین نفس مقابله می کنیم.

خسته بنظر می رسی دیشب نخوابیدی؟

هنوز فرصت خوابیدن پیدا نکردم ساعت چهار نیم پرواز داشتم پس از بازگشت هم به محض روبراه کردن کارها یگراست به

اینجا آمدم حقیقتش خیلی نگران بودم.

برادر عزیزم... پیداست حسابی گرفتار شدی.

گرمی مطبوعی را بر گونه های خود حس می کنم صدای جیغ آرام مریم بهانه خوبی برای بیدار شدن بود وقتی چشم باز کردم

گوش او در دست برادرش پیچانده می شد. مریم با لحن معترضی گفت ببین؟ آذر را بیدار کردی. سرگرم احوالپرسی بودیم که

پدر از راه رسید خسته بود اما با نگاهی به مریم لبخند زنان پرسید: دیشب را خوب خوابیدی؟

دستش را در دست فشردم و گفتم در هر صورت گذشت و الان کاملاً خوبم.

برای رفتن حاضری؟

در حالیکه سعی میکردم از جا برخیزم گفتم: میبینید که حاضرم.

در همان حال سرگیجه چشمانم را تار کرد پدر خطاب به آقای کاشانی گفت: قرار شد نه ونیم حرکت کنند همه چیز حاضر است

فقط منتظر آذر و مریم ختم هستند.

پس بهتر است حرکت کنیم تا زودتر راه بیفتند.

پدر از اطاق خارج شد که با دکتر در مورد من صحبت کند موقع پایین آمدن از تخت آنقدر سرگیجه داشتم که بی اختیار

پیشانی ام را با دست گرفتم و نالیدم مریم و برادرش همزمان به من نزدیک شدند. چی شد؟

سرم به شدت گیج می رود و احساس تهوع دارم.

مریم بهتر نیست دکتر را خبر کنیم؟

نه این حالت طبیعی است آذر از دیشب تا بحال چیزی نخورده داروهای مسکن هم باعث ضعف می شود نگران نباش بعد از

خوردن صبحانه حالش روبراه می شود.

با آمدن پدر آماده حرکت شدیم. دکتر هم او را همراهی می کرد با نگاهی به من پرسید: احساس درد نمی کنی؟

خیلی مک بیشتر احساس ضعف و سرگیجه دارم.

مهم نیست برطرف میشود فشارت پایین آمده برایت داروی تقویتی نوشتم با خوردن آنها کاملا" سر حال خواهی آمد.
 تک تک همراهانم از دکتر تشکر کردند وهمگي به راه افتادیم در خانه با استقبال گرم حاضرین مواجه شدم همه برای حرکت آماده بودند مادر با عجله بساط صبحانه را برای چها نفر مهیا کرد میلی به خوردن نداشتم فکر اینکه تا چند دقیقه دیگر آنجا راترک می کردیم مرا عذاب می داد بغض گلویم را می فشرد گویا پدر متوجه من بود پرسید: چرا چیزی نمیخوری؟
 با نگرهی به چهره مهربانش قطره های اشک بی اختیار از چشمانم فرو چکید صدایی که از گلویم در آمد کاملا" بغض آلود بود.
 پدر خواهش می کنم اجازه بدهید اینجا بمانم من از حمله های هوایی هیچ ترسی ندارم.

مسئله فقط حمله های هوایی نیست به زودی این پایگاه خالی از سکنه می شود من هم ناچارم به ماموریت های دریایی بروم هیچ فکر کرده ای اگر حادثه ای پیش بیاید تک وتنها چه خواهی کرد برای مثال همین حادثه دیشب اگر مانبودیم تو چه می توانستی بکنی؟

آقای کاشانی دخالت کرد وگفت: پدرتان درست می گویند اگر ما از جهت خانواده هایمان آسوده خاطر باشیم با خیال راحتتری به وظیفه خود عمل می کنیم ضمنا" من و آقای شریفی در هر فرصتی تلفنی با شما در تماس خواهیم بود پس دیگر جای نگرانی نیست.

مادر گفت: هیچکدام ما راضی به رفتن نیستیم اما ناچاریم انشاءالله به محض آرام شدم اوضاع بر می گردیم حالا اشک هایت را پاک کن و صبحانه ات را بخور باید زودتر حرکت کنیم.

اتومبیل ها برای حرکت آماده بودند آذین , خانم کاشانی مریم واحسان در بلیزر وبقیه ما در شورتل پدربزرگ جای گرفتیم قبل از حرکت در آخرین لحظات وقتی مشغول جای دادن ساک کوچکی در صندوق عقب بودم آقای کاشانی به من نزدیک شد و در حالیکه مرا یاری می کرد آهسته گفت: تا کی می خواهید مرا تحریم کنید؟ شاید این آخرین دیدارمان باشد نمی خواهید برای آخرین بار...نگاهم بی تاب به سوی او برگشت برخوردار دو نگاه مشتاق چقدر شیرین بود اما این اشک لعنتی ای کاش در این لحظه فرو نمی چکید صدای خوش طنینش از هر نوایی دل انگیز تر به گوش می رسید.

قبل از رفتنت باید یک حقیقت را بدانی تو برایم یک استثنای هستی و عزیزترین عزیزها نتوانستم در پاسخش حتی کلامی بگویم ریزش اشک لحظه ای امانم نداد وبغض چنان گلویم را فشرد که حرف ها پشت کوهی از غم ماند و بر لبانم جاری نشد.

در لحظه حرکت اتومبیل ها همه چهره ها اشک آلود بود نگاه غمگین مسافری غم عزیزی را داشت که هم چنان استوار در پایگاه می ماندند.

من در کنار غم بزرگم شادی کوچکی داشتم (قلب من برای همیشه نزد آن عزیز به یادگار مانده بود)

اقامت دو ماهه ما در تهران با لحظات تلخ و شیرینی همراه بود. هواپیماهای دشمن تهران و بیشتر شهرهای ایران را تهدید می کرد در این جا هم با اعلام وضعیت قرمز اکثر مردم به کوچه و خیابان می ریختند و در گوشه ای پناه می گرفتند. به محض شروع حمله پدافند هوشیار و مقاوم شهر را زیر پوشش دفاعی خود قرار می داد با شلیک آتشبارها پهنه آسمان ستاره باران می شد طی ایت مدت پدر مدام در تماس بود و ما را از سلامت خود مطلع می ساخت هر بار که طرف مکالمه اش می شدم با شرم خاصی احوال آقای کاشانی را می پرسیدم پدر هم با ظرافت خاصی مرا از سلامت او آگاه می ساخت. یکبار پس از کلی زمینه چینی پرسیدم از آقای کاشانی چه خبر؟

همراه با خنده سرخوشی گفت: مایلی با خودش صحبت کنی؟

با ناباوری پرسیدم مگر پیش شماست؟

بله همین جا رو برویم نشسته، باور نمی کنی بیا با خودش صحبت کن من خدا حافظی می کنم سلام گرم مرا به همه برسان.

خدانگهدار بابا چنان مواظب خودت باش.

لحظه ای بعد صدا خوش آهنگ او در گوشی پیچید. الو سلام خانم شریفی

سلام آقای کاشانی حال شما؟ احساس می کردم صدایم می لرزد بدتر از آن چند جفت چشم کنجکاو به من خیره شده بود در آن حال صدای او را دوباره شنیدم.

به لطف شما بد نیستم. خانواده چطورند؟

همگی سلام می رسانند از پدر و برادر شما چه خبر؟

انها هم سلامت هستند اتفاقاً " هر دو به بوشهر منتقل شده اند

چه خوب پس شما دیگر تنها نیستید راستی وضعیت پایگاه چطور است هنوز کسی برنگشته؟

اوضاع خیلی بهتر از روزهای اول است گویا تعدادی از ساکنین هر دو پایگاه به منازل خود برگشته اند.

برنامه انتقالی مریم چه شد هنوز برای او اقدامی نکرده اید؟

پدر تلاشش را میکند که او را به همین جا انتقال دهد از او و مادر خبر ندارید؟

چند روز پیش آنها را دیدم هر دو سلامت بودند فقط مادر تان کمی بی تابی میکرد.

چندبار سعی کردم با آنها تماس بگیرم نشد نمیدانم علتش چیست؟

نگران نباشید مریم گفت کابل های آن منطقه در دست تعمیر است برای همین تلفن ها قطع شده اگر سفارش خاصی دارید

بگویید من فوراً به آنها اطلاع می دهم.

گرچه باعث زحمت می شود اما مطلبی بود که می خواستم امروز از آن باخبر بشوند.

اتفاقاً خیال داشتم عصر سری به آنها بزنم خوشحال می شوم بهانه ا هم داشته باشم.

لطف کنید از طرف من به مریم بگویید بسته ای سفارشی در راه است لطفاً پس از دریافت مرا از رسیدن آن مطلع کند.

حتماً همین امروز پیغام شما را م رسانم امر دیگری نیست؟

عرض دیگری ندارم فقط برای زحمتی که به شما محول کردم واقعا عذر می خوام.

خیلی تعارف می کنید آقای کاشانی فراموش کردید چقدر به گردن من حق دارید؟

خواهش می کنم شرمنده نفرمایید ضمناً سلام گرم مرا به اهل خانه برسانید.

ممنون شما هم سلام مرا به آقایان کاشانی برسانید خدانگهدار.

وقتی مکالمه به پایان رسید مثل بهت زده ها پای تلفن ماندم چقدر انتظار این مکالمه را کشیده بودم درست چهل روز از

آمدن ما به تهران می گذشت در این مددت هر روز آرزو می کردم حتی برای لحظه ای با او هم صحبت بشوم و حالا...چقدر

گفتگوی ما سرد و رسمی صورت گرفته بود.

مادر کنجکاوانه سولاتی در مورد آقای کاشانی کرد که هر کدام را با پاسخ کوتاه جواب گفتم و اضافه کردم امروز باید سری به

کاشانی و مریم بزنم با من کاری ندارید؟

نه ولی سعی کن به تاریکی بر نخوری. پس ا سفارشات مادر یک راست به حمام رفتم شاید یک دوش آب گرم می توانست مرا

سر حال بیاورد

زمانی که زنگ خانه پدر بزرگ مریم را می فشردم آفتاب در حال فرو نشستن بود. خانه زیبای آقای کاشانی در ناحیه ای به نام

زعفرانیه قرار داشت مریم با چهره ای بشاش در را برویم گشود طی این مدت اولین بار بود که او را اینقدر سر حال می دیدم.

به دنبال او برای احوالپرسی به درون ساختمان رفتیم خانم با آغوش باز و به گرمی با من روبرو شد. پدربزرگ و مادربزرگ هم امروز شادتر از همیشه به نظر می رسیدند بر روی مبلی در کنار خانم کاشانی نشستیم و نگاهی به اطراف انداختیم ظرفهای انباشته از میوه و شیرینی پیشدستی های آماده و فضای منزل نشان می داد که در انتظار ورود مهمانی هستند. با نگاهی به خانم کاشانی گفتم خاله جان می بخشید که بی موقع مزاحم شدم.

از وقتی دو خانواده با هم صمیمی شدند او را خاله جان خطاب می کردم چهره دلنشین و دوست داشتنی اش به تبسمی از هم باز شد و گفت: چرا بی موقع؟ اتفاقاً منتظرت بودیم.

منتظر من؟ شما از کجا خبر داشتید قرار است من بیایم؟

نگاهم به چهره خندان مخاطبم دوخته شده بود که ناگهان صدای مردانه ای گفت: من خبر آمدن شما را اعلام کردم.

نه باور نمی کردم این اصلاً باورکردنی نبود! آقای کاشانی با چهره ای متبسم روبرویم ایستاده و مرا تماشا میکرد در نگاه اول چیزی شبیه به ناله از گلویم خارج شد.

آه.. آقای کاشانی این شما هستید؟

چشمانش برق شیطنت آیزی زد و با گامهای منظمی به سویم آمد و لبخند زنان گفت: توانستم حسابی غافلگیرتان کنم.

هنوز هم باورم نمی شود که این واقعا" شما هستید.

روی مبلی روبرویم نشست. همراه با نگاه موشکافی پرسید: چرا اینقدر لاغر شدید؟ آب و هوای تهران به شما سازگار نیست؟

نه تنها این بلکه همه چیز دست به دست هم داده و روز بروز مرا بیشتر ذوب میکنند.

مریم ظرف شیرینی را تعارف کرد همراه با آن فنجان چای را هم جلویم گذاشت باتشکر از او به آقای کاشانی گفتم: نگفتید

چطور در این چند ساعت خودتان را بهاینجا رساندید؟

امروز وقتی با شما صحبت می کردم حتی در تخیلم نمی گنجید به این زودی سعادت دیدارتان نصیبم شود. ساعتی بعد از آن

باخبر شدم برای یک پرواز اضطراری و جابجا کردن تعدادی قطعات یدکی به تهران اعزام خواهم شد وقتی به تهران رسیدم

یکراست آمدم خانه پدربزرگ میدانستم شما عصر به اینجا می آید.

از پدرم چه خبر سرحال است؟

خیالتان آسوده باشد کاملاً سلامت و سرحال است اتفاقاً" قبل از حرکت او را تلفنی در جریان سفر گذاشتم برای همه شما

سلام فرستاد و سفارش کرد نگران هیچ چیز نباشید. فقط از من خواست در مورد تحصیل شما بپرسم و اینکه با درسها چه میکنید؟

در حال حاضر موقتا" در یکی از دبیرستانها سرگرم درس خواندن هستم و طبق روال آنها پیش می روم البته خیلی مایلیم به بوشهر برگردیم فعلا" مشغول قانع کردنمادر هستم هیچ بعید نیست تا پایان همین ماه به پایگاه برگردیم. گرچه وجود شما در پایگاه موهبتی است اما فعلا" عجله نکنید بگذارید اوضاع کمی آرامتر بشود. معلوم نیست این وضع کی تغییر پیدا می کند و ما تا چه وقت باید به امید آرام شدن اوضاع بنشینیم البته در حال حاضر در منزل دایی کاملا" راحت هستیم اما این یک واقعیت است که هیچ جا خانه خود انسان نمی شود. خانم کاشانی به تأیید حرف من گفت: حق با آذر است گرچه من و مریم در اینجا در رفاه هستیم اما روزی نیست که آرزو نکنم ای کاش در خانه خودم بودم.

نگاه آقای کاشانی به سوی من برگشت و پرسید از پدر بزرگ چه خبر؟ آنها چه می کنند؟

به لطف شما بد نیستند اتفاقا" چند روز پیش تماس گرفتند. قرار است خانه ای در اصفهان اجاره کن پیشنهاد می کرد ما هم به آنها ملحق شویم.

تصمیم دارید به اصفهان بروین؟

تصمیم گیری با مادر است ولی همانطور که گفتم من همه تلاشم اینست که به بوشهر برگردیم.

مادر بزرگ آقای کاشانی که پیرزن خوشرویی بود عینک ذره بینی اش را کمی جابجا کرد و لبخند زنان گفت: عجیبه که شما اینقدر به بوشهر علاقه دارید شنیدم انجا آب و هوای بسیار گرمی دارد.

مریم گفت: درست شنیدید عزیز جان اما به قول شاعر کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است.

از لحن شاعر مابانه مریم به خنده افتادم مادر بزرگ سری جنباند و به حالت پر رمز و رازی گفت: پس اینهمه شور و التهاب بی علت نیست از شرم نگاهم را به زیر انداختم و سکوت کردم. پدر بزرگ که به علت کهولت سن به کمک سمعک حرفها را میشنید گفت: مگر خودت یادت رفته درست خاطر هست ان روز که برای اولین بار مرا در دادگستری دیدی چطور دست و پایت را گم کردی.

بعد نگاهش را طرف ما چرخاند و گفت: البته در آن زمان به آنجا می گفتن عدلیه.

مادر بزرگ خنده ای کرد و گفت: من دستو پایم را گم کردم یا تو که کارو زندگی تو ول کردی دنبال ما راه افتادی

بحث بر سر اینکه کدام یک زودتر در دام افتاده بالا گرفته بود. مریم برای ختم غائله پرسید راستی آذر خبر تازه را شنیدی؟ با

کنجکاوی گفتم کدام خبر؟

اینکه ما هم به پایگاه شما نقل مکان کردیم.

با خوشحال گفتم: واقعا "چه خبر خوشی در کدام قسمت ساکن شدید؟

مهرداد می گوید در قسمت A خانه ای برایمان در نظر گرفته اند این طور که او توضیح داد فقط یک خیابان با شما فاصله

داریم.

وای چه عالی بهتر از این ممکن نیست اگر مادر این را بشنود حسابی خوشحال می شود خاله جان تصمیم نداشت از خانه

جدید دیدن کنید؟ شاید اگر شما تصمیم به بازگشت بگیرید مادر هم تشویق بشود.

حقیقتش آذر جان من هم خیال بازگشت دارم خصوصا که مریم نمی تواند تنها به آنجا برگردد مرخصی اش هم چند روز پیش

تمام شد اگر می بینی هنوز اقدام به بازگشت نکرده به خاطر جریان نقل و انتقال است از طرفی وضعیت اینجا هم با بوشهر

تفاوت زیادی ندارد هر شب با این حمله های هوایی تن آدم می لرزد پس چه فرق میکند اینجا باشیم یا بوشهر.

حق با شماست من هم همین را به مادر می گویم. آخ مثل اینکه دیر شد به مادر قول داده بودم قبل از تاریک شدن هوا

برگردم اما پیش شما آنقدر خوش می گذرد که گذر وقت را فراموش کردم.

برای شام نمی مانی؟

ممنونم خاله جان به مادر قول دادم حتما " باید برگردم راستی آقای کاشانی شما تا کی در تهران هستید؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت تا شش ساعت دیگر نیمه شب امشب باید برگردم.

امشب؟!!!!

لحظه ای که به خود آمدم متوجه نگاه اطرافیانم شدم گویا رنگ پریده ام از چشم کنجکاوانها پنهان نمانده بود. با صدای

گرفته ای گفتم: خوب سلا مرا به پدر برسانید و بگویید که از پس درسها خوب بر می آیم ضمنا..."

حرفم را قطع کرد و گفت فرصت برا خدا حافظی هست من شما را می رسانم .

راضی به زحمت شما نیستم خصوصا "که وقت شما آنقدر محدود است که نباید آنرا در بدهید.

اینقد تعارف نکنید و مطمئن باشید وقت من هدر نمی رود تا شما سرگرم خداحافظی هستید من اتومبیل را حاضر می کنم. زمانی که راه افتادیم هوا کاملاً تاریک شده بود در نیمه های آبان در این شهر هوا رو به سردی می رفت. نسیم خنکی که از شیشه نیمه باز به صورت می خورد گونه های داغم را نوازش میکرد از لحظه حرکت کلامی بین ما ردوبدل نشده بود اما این کوت از هر کلامی گویاتر بود از گوشه چشم دزدکی نگاهی به نیم رخ زیبایش انداختم عمیقاً در فکر بود چه موضوعی او را تا این حد به خود مشغول کرده بود؟ با فشردن پدال ترمز ایستاد باید تا سبز شدن چراغ صبر می کردیم. فرصت خوبی بود بی اختیار پرسیدم: شما همیشه اینقدر ساکت هستید؟

نگاهش به سویم برگشت طپش قلبم به وضوح تندتر شد به آرامی گفت:

هر وقت بخواهم در مورد موضوع مهمی صحبت کنم شروعش برایم خیلی مشکل است خصوصاً اگر حرف حرف دل باشد شاید باور نکنید امروز در تمام طول پرواز به یک مسئله می اندیشیدم به اینکه چطور می توانم هر آنچه که در فکرم می گذرد در حضور شما بیان کنم.

برای کسی که مشتاق شنیدن است نقطه شروعش اصلاً مهم نیست.

اتومبیل را دوباره به حرکت در آورد و گفت: قبل از هر چیز بهتر است از خودم برایتان بگویم چون برای مطالب بعدی لازم است کمی با روحیه ام آشنا باشید. لحظه ای ساکت شد اما مجدداً ادامه داد: شاید تا بحال به این حقیقت پی برده باشید که من مرد چشم و گوش بسته ای نیستم از زمانی که خودم را شناختم در رفاه و آزاد زندگی کرده ام. سفرهای زیادی به شهرهای گوناگون داشته ام و حتی چهار سال را خارج از ایران گذراندم طی این مدت با اشخاص گوناگونی مواجه شدم و تجارب زیادی کسب کردم منظورم را درک می کنید؟

آهسته گفتم بله.

این تجربه ها باعث شد تا حدی بتوانم به روحیه اطرافیانم پی ببرم و در شناخت افراد کمی خبره بشوم.

باز هم سکوت... و این بار وقتی دوباره صدایش را شنیدم با لرزش خفیفی همراه بود.

از جمله کسانی که باطنی چون آئینه داشت و من به آسانی توانستم تا عمق وجودش را دریابم شما بودید.. شاید این جمله کمی اغراق آمیز به نظر بیاید اما عین واقعیت است از همان برخورد اول زمانی که جسم نیمه جانتان را از میان امواج آب بیرون کشیدم حس مالکیت عجیبی نسبت به شما پیدا کردم تا حدی که پس از رفتن آن خودم را سرزنش کردم که چرا هیچ

نام و نشانی از شما نگرفتم؟ چند روز بعد مرخصی به پایان رسیده بود و چاره ای جز بازگشت نداشتیم زمانی که بندر انزلی را ترک می کردم با خودم قرار گذاشتم در رخصی بعدی به هر طریقی نشانی از شما پیدا کنم. از آنجایی که دست تقدیر بازی های عجیبی دارد بار دیگر در هواپیما به شما برخوردیم هرچند نقش چهره اتان در ضمیرم حک شده بود اما بعد مسافت آنقدر زیاد بود که از خودم پرسیدم ممکن است این دختر همان غریب آشنای من باشد؟ خوشبختانه حوادث بعدی باعث شد پاسخ خود را بگیرم. آن روز به قدری خوشحال بودم که سر پا نمی شناختم تنها نگرانی ام شما بودید که هیچ چیز را به خاطر نداشتید. این بار هم باز سرنوشت یاری ام کرد و شما و مریم با هم آشنا شدید با خودم گفتم نباید فرصت را از دست داد وجود مریم تنها دستاویز بود به همین خاطر از شما خواستم دوستی اتان را با او حفظ کنید. از آن پس در هر برخوردی بیشتر می فهمیدم تا چه حد از نظر عاطفی به شما وابسته ام با اینهمه رفتار بیآلایش شما مرا ملزم می کرد که در این دیدارها دست از پا خطا نکنم. مکث کوتاهش با نفس عمیقی که کشید همراه شد سپس گفت: امیدوارم تصور نکنید انسان خودخواهی هستم که بدون اشاره ای از سوی شما در مورد همه مسائل اینطور بی پروا صحبت می کنم. این را همه می دانند که زبان نگاه از هر کلامی گویا تر است و من از این طریق دانستم که این محبت یک جانبه نیست به همین خاطر مهتران روز به روز بیشتر رهمه وجودم را در بر گرفت اما در کنار این احساس شیرین مسئله ای مرا شدیداً رنج میدهد.

صف طویل اتومبیل های پارک شده پشت چراغ قرمز او را نیز وادار به توقف کرد نگاهش به سوی من برگشت و گفت میدانید چه چیز مرا رنج می دهد؟ اینکه هر بار احساس می کنم کاملاً به شما نزدیک شده ام و دیگر هیچ مشکلی سر راهمان نیست دست تقدیر ما را از هم جدا می کند و بین مان فاصله می اندازد. شاید سرنوشت می خواهد میزان علاقه ما را بسنجد.

شاید این طور باشد اما نمی خندی اگر بگم من کمی از این بازی های سرنوشت می ترسم.

صدایم کاملاً می لرزید: گفتم نه نمی خندم چون با این اوضاع و احوال من هم از آینده شدیداً هراس دارم برای همین می خواهم در بوشهر باشم چون اگر قرار است عمر کوتاهی داشته باشم می خواهم در کنار شما باشم.

نگاهش دوباره به سویم برگشت در انعکاس نور چراغ برق خیابان چهره مردانه اش دلنشینتر از همیشه دیدم. همراه با لبخندی گفت "خیالم را راحت کردید خوشحالم می بینم هر دوی ما یک آرزوی مشترک داریم. فاصله زیادی تا منزل دایی نداشتیم اگر دو خیابان دیگر را پشت سر می گذاشتیم به مقصد رسیدیم از اینکه دوران با او بودن به سرعت گذشته بود

دلگیر بودم در همان حال ناگهان برق قطع شد و سراسر شهر در تاریکی فرو رفت. قطع برق نشانه حمله هوایی بود لحظه ای بعد صدای گوشخراش پدافند ها صحت گمان مرا ثابت کرد ناخودآگاه ترس همه وجودم را فرا گرفت با وحشت گفتم: حمله هوایی.

با لحن آرامش بخشی گفتم: نترس پدافند ها به کار خود واردند جای نگرانی نیست به دنبال این کلام اتومبیل را در کناری متوقف کرد و چراغهایش را خاموش کرد. سپس با مسائل متفرقه سعی داشت ترس مرا کاهش دهد. شاید حدود بیست دقیقه در همان حال ماندیم وقتی اوضاع آرام شد دوباره به حرکت در آمدم جلوی منزل از او خواستم که به خانه بایید و با خانواده دایی از نزدیک آشنا بشود.

عذرخواهی کرد و گفتم: خیلی مایلم با تمامی اقوامت آشنا بشوم ولی امشب وقت مناسبی نیست خصوصا " که باید هرچه زودتر خود را برای سفر مهیا کنم. راستی چیزی هست که باید آنرا در فرصتی مناسب و در حضور خانواده هایمان به تو می دادم اما می ترسم هیچ وقت فرصت آن را پیدا نکنم در هر صورت هدیه ای است ناقابل این را به رسم یاد بود از من بپذیر امیدوارم یک روز در جمع نزدیکمان آن را به گردنت بیاویزم.

جعبه چهار گوش کوچکی که میان زرورقی طلایی رنگ پیچیده شده بود در دست فشردم.

این با ارزش ترین هدیه ای است که در طول عمرم گرفتم قول ی دهم مانند جان ازش نگهداری کنم تا روزی که...

شرم مانع ادامه صحبتیم شد لبخند محوش با صدایی گرم همراه شد: پس به امی آن روز

آنقدر کنار در بسته منزل دایی ایستادم تا اتومبیل از نظر محو شد.

حلقه اشکی که در آخرین نگاه چشمان او را پوشانده بود قلب مرا مالمال از غم کرد. گونه های اشک آلودم را به سرعت پاک

کردم و زنگ را فشردم. فرامرز در را به رویم گشود و در اولین برخورد با اخم های گره کرده پرسید: کجا بودی؟

در این مدت که با آنها زندگی می کردیم رابطه فرامرز با من خیلی صمیمی شده بود از این رو خود را در مقابل من مسئول میدید همه سعی ام را بهکار گرفتم که اندوهم را پنهان کنم. گفتم: صبر کن پیام تو بعد سؤال کن.

در خانه همه دلواپس من بودند. مادر با نگاه خشمگینی پرسید: این چه وقت برگشتن است؟ مگر قرار نبود زودتر برگردی؟

با صدای بغض آلودی گفتم: شما اجازه نمیدهید انسان از راه برسد صبر کنید توضیح بدهم اگر عذرم موجه نبود آنوقت هرچه دلتان می خواهد بگویید.

مادر پس از شنیدن ماجرا نگاهی دقیق به چهره ام انداخت و گفت: حالا چرا بغض کردی؟

اگر شما هم جای من بودید و بعد از انهمه ترس و دلهره با این برخورد مواجه می شدید نه تنها بغض بلکه گریه هم می کردید. بعد قطره ای اشک بی اختیار از چشمم فرو چکید. صدای مادر را شنیدم که گفت: پاشو دست و رویت را اب بزن و کمک کن سفره شام را آماده کنیم. در حال برخاستن گفتم من میلی به شام ندارم می خواهم بخوابم.

با گفتن این جمله به اطاق خود رفتم اما تا نیمه های شب قطره های اشک اجازه ندادند خواب به چشمانم بیاید.

روز بعد سر صبحانه چند بار متوجه نگاههای کنجکاو فرامرز شدم به دنبال جمع اوری سفره و روبراه کردن آشپزخانه یک راست به اطاق خودم رفتم شوق دیدار مجدد آن هدیه یک لحظه آرامم نمی گذاشت. کیف دستی ام را گشودم و جعبه را از آن خارج کردم شب قبل با چه اشتیاقی آنرا گشوده بودم این بار دلم می خواست در روشنایی روز یکبار دیگر آنرا تماشا کنم. زنجیری از طلا که قلب کوچکی را در مهار خود داشت چند بار از زوایای مختلف تماشایش کردم از دیدنش سیر نمی شدم عاقبت تصمیم گرفتم آنرا در جای خود بگذارم که نگاهم به کاغذ کوچک تا شده ایدر میان جعبه افتاد. چطور قبلاً متوجه آن نشده بودم؟ آنرا با احتیاط برداشتمو تایش را باز کردم با خوط زیبایی در نهایت ظرافت نوشته شده بود

(جانان من هر گاه پرتو چشمان شهلایت به نظاره این قلب کوچک نشست، یاد آر که قلب مرا تا ابد در گرو خود داری نگهدارش باش و از خودت دور نکن چرا که طپشش به هوای توست و حیاتش بسته به حیات تو)

صدای ضربه ای به در باعث شد با عجله همه چیز را درون کیف پنهان کنم وقتی در به روی پاشنه چرخید فرامرز بود که داخل شد.

با نگاهی به چشمانم پرسید: گریه می کردی؟

قطرات اشک را پاک کردم و گفتم: کمی احساس دلتنگی میکنم. نگاهش مستقیم به من دوخته شده بود پس از مکث کوتاهی گفت: اگر رفتار دیشب من ترا دلگیر کرده عذر می خوام باور کن دست خودم نبود.

با صدای گرفته ای گفتم: من از تو دلگیر نیستم افسردگی من از جای دیگریست. کمکی از من برمیاید؟

نه ممنونم خودت را برای من ناراحت نکن به مرور آرام میگیرم.

در هر صورت اگر احساس کردی باید با کسی صحبت کنی من همیشه برای شنیدن حرفهای تو حاضرم. بعد به آرامی از اطاق خارج شد.

بازگشت خانم کاشانی مادر را هم مصمم کرد که تصمیم نهایی خود را بگیرد در آخرین مکالمه تلفنی با پدر او را از خبر بازگشت خود مطلع کردیم شادی در صدایش موج می زد با خوشحالی گفت: خانه را برای ورودتان آماده میکنم.

دوماه زندگی در کنار خانواده دپمهربان دایی همه ما را به طرز عجیبی به هم وابسته کرده بود در آخرین روزها همه چهره ها افسرده به نظر می رسید. دایی پیشنهاد کرد ما را با اتومبیلش به بوشهر برساند اما مادر مانعش شد و اجازه نداد بیش از این خودش را به زحمت بیاندازد.

بازگشت ما به بوشهر مصادف شد با آغاز ماه آذر به یقین باید گفت که این منطقه در این ایام بهترین آب و هوا را دارد بادهای خنک پاییزی گیاهانی که بارانهای موسمی تشنگی اشان فرو نشسته و سبز و با طراوت خودنمایی می کند مهم و همه از خصوصیات بارز این ایام است.

اتومبیل پدر در برج مقام به انتظار ما ایستاده بود هنگامیکه از اتوبوس پیاده شدیم پدر از شوق نمی دانست اول کدامیک را بغل کند. با ورود به پایگاه تازه فهمیدم که چقدر دلم برای این محیط و خانه مان تنگ شده است با نگاهی به اذین لبخند زنان گفتم: خوشحال نیستی که به منزل برگشتیم؟

با چنان نگاهی براندازم کرد که از سوال خود پشیمان شدم چرا او نسبت به همه چیز تا این حد بی تفاوت بود؟ همه جای منزل از تمیزی برق میزد نگاه پرمهر مادر به سوی پدر متمایل شد در همان حال با لحن دلنشینی گفت: حساب به زحمت افتادی.

لبخند پدر سرشار از عشق و عطوفت بود مادر را در اغوش کشید و گفت: بیست و یک سال است که با تلاش زیاد بهترین و ایده آل ترین خانه را برای من مهیا کردی بی آنکه کوچکترین انتظاری داشته باشی. میدانم که هر کاری برایت بکنم جبران آن همه زحمت نمی شود.

ظاهرا "دوقلوها هم از بازگشت به منزل خوشنود بودند یک ساعت به ظهر مانده بود اما همه ما گرسنه بودیم پدر غذای خوشمزه ای آماده کرده بود. چلوکباب غذایی است که معمولا " همه می پسندند البته دست پخت پدر کباب تابه ای بود در حین آماده کردن میز پرسیدم؟ خانواده آقای کاشانی چه می کنند؟

خوبند اتفاقا" دیروز خانم کاشانی و مریم را مشغول قدم زدن دیدم وقتی شنیدند قرار است امروز بگردید خیلی خوشحال شدند مریم گفت که امشب برای دیدن تو به اینجا می آید.

با لبخند رضایتی گفتم: چه خوب پس امروز او را میبینم راستی پدر منزلشان در کدام ردیف است؟

وقتی حدود خانه آنها را مشخص کرد دانستم که فاصله زیادی بین خانه هایمان نیست و می توان در پنج دقیقه این مسافت را پیمود.

پدر پرسید تو جناب کاشانی را از نزدیک دیدی؟

فهمیدم پدر ریم نظورش است. گفتم نه اما شنیدم مرد خوبی است. پدر با لحن اطمینان بخشی گفت واقعا انسان شریفی است کمتر کسی را می توان با ایت خلق و خو پیدا کرد از زمانی که در این نیرو خدمت میکنم با اشخاص زیادی مواجه شده ام کسانی که با پیدا کردن مقام شخصیت کاذبی پیدا کرده اند و از یاد برده اند که از کجا آمده اند اما در مورد او باید گفت نه میز نه درجه و منصب نتوانست خللی در روحیه و فطرت انسان دوستانه اش وارد کند رفتار آقای کاشانی با زیر دستانش چنان با عطوفت و مهربانی همراه است که همه بی اختیار در مقابلش مطیع و سربراه می شوند البته او در کنار رفتار متینش مردی منضبط و مقرراتی است.

حرفهای پدر را با اشتیاق می شنیدم و لذت می بردم که محسنات پدر مهرداد را بر میشمرد در پایان صحبت های او گفتم: پیداست تمام افراد این خانواده خوب و مهربان هستند.

با لبخند زیرکانه ای گفت حق با توست ضمنا " آنها هم نظر مساعدی در مورد تو دارند از شرم نگاهم را به زیر انداختم و به اشپزخانه رفتم. مادر سرگرم کشیدن غذا بود دیس برنج را دستم داد و پرسید: چرا اینقدر سرخ شدی؟

در حال خروج گفتم چیز مهمی نیست از گرماست/

صدای مادر را شنیدم که متعجب گفت: از گرما؟! !

فصل ۳-۳

آن روز تا شب آرام و قرار نداشتم نمی دانم چرا دلم شدیداً " شور می زد نمی دانستم مهرداد از بازگشت ما خبر دارد یا نه از مریم هم هیچ خبری نبود آذین سرگرم مطالعه یک داستان جنایی بود او چنان در کتاب غرق شده بود که از دنیای اطراف هیچ خبر نداشت ظاهراً" از حمله های هوایی هم خبری نبود به گفته پدر برچند روزی یکبار سری به این حوالی می زنند و همیشه هم دست از پا درازتر برمیگردند پدر برایمان تعریف کرد که حمله های دریایی با برتری نیروهای خودی همراه بوده و

ضربه های سختی به پیکر نیروی دریایی عراقی وارد شده است از طرفی هواپیماهای جنگی ما هم حملات سختی به نقاط حساس دشمن داشته اند جنگ زمینی هم با رشادت و همیاری مردم غیور و نیروهای نظامی همچنان ادامه داشت آنطور که پدر می گفت شهر بوشهر و همراه با دیگر شهرها نیز پذیرای عده زیادی از هموطنان جنگ زده بود و مسئولین همه تلاش خود را به کار گرفته که امکانات لازم را در اختیار این افراد قرار بدهند پدر همچنان سرگرم گفتگو بود و از هر مطلبی سخن می گفت در میان صحبت‌هایش پرسیدم در این مدت هواپیماهای ما که به عراق حمله میکنند آسیب وارد نشده؟

چهره اش حالت متاسفی به خود گرفت و گفت متاسفانه یک مورد داشتیم که بسیار اسفناک بود یکی از هواپیماهای جنگنده ما بعد از موفقیت در انجام ماموریت مورد اصابت موشک قرار گرفت و در هوا متلاشی شد جای تاسف اینجاست که خلبان و کمک خلبان هیچکدام فرصت نکردند جان خود را نجات بدهند. در یک لحظه رنگ از رویم پرید با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد پرسیدم خلبانش آشنا بود؟

نگاه پدر حالت به خاصی گرفت با تبسم مودبانه ای گفت اگر منظورت مهرداد است ، نه او نبود.

جان تازه ای گرفتم و با کلامی که با شرم همراه بود پرسیدم چرا فکر کردید منظورم اوست؟

قیافه حق به جانبی گرفت و گفت :خوب..چون برادر دوست دوست و باید برایش نگران باشی خیالت راحت باشد مهرداد خلبان پر دل و جراتی است این طور که شنیده ام در اکثر ماموریت ها داوطلبانه شرکت می کند و خوشبختانه همه عملیاتش هم با موفقیت همراه بوده است.

برای اولین بار بود که پدر او را اینطور صمیمی خطاب می کرد حس کردم در غیاب ما روابط میان آن دو خیلی محکمتر شده پدر ادامه داد اتفاقاً " همین دیشب با من تماس گرفت برایش عادت شده که قبل از هر پرواز تلفنی مرا از رفتنش با خبر می کند گویا نیمه شب قرار بود برای یک عملیات حساس اعزام بشود از قضا شنیده بود شما هم امروز می رسید موقع خداحافظی سفارش کرد که سلام گرمش را به شما برسانم ضمناً " یادآور شد که بزودی برای عرض خیر مقدم همراه با خانواده اش به اینجا خواهد آمد

شنیدن این خبر غوغایی درونم به پا کرد آنقدر به هیجان آمده بودم که کف دستهایم خیس عرق شده بود به بهانه ای از کنار آنها برخاستم و به حال ادمم همزمان صدای زنگ تلفن هم بلند شد با برداشتن گوشی صدای مردی را شنیدم که پرسید :منزل جناب ناخدا شریفی؟

بله بفرمائید. جناب ناخدا تشریف دارند؟ بله چند لحظه...

با اشاره پدر را فرا خواندم گوشی را از من گرفت و شروع به صحبت کرد برای پر کردن وقت به آشپزخانه رفتم و مشغول جمع آوری آنجا شدم در همانحال صدای پدر را شنیدم به دنبال حال واحوال با طرف مقابل چند لحظه سکوت کرد سپس با لحن حیرت زده ای پرسید، کی این اتفاق افتاد؟ دوباره سکوت و سپس پرسى شما مطمئنید که این خبر حقیقت دارد؟ صدای پدر ناگهان گرفته و غمگین شده بود این بار پرسید به خانواده اش خبر داده اید؟ و به دنبال مکث کوتاهی گفت الان خودم را می رسانم تا ده دقیقه دیگر اینجا هستم حس کنجاوی مرا به درگاه آشپزخانه کشاند با نگاهی به پدر دلم فرو ریخت چرا رنگش این طور بود؟ پدر اتفاقی افتاده؟

برای لحظه ای نگاه گذرایش به من افتاد سپس با عجله به اتاقش رفت مادر از رفتار او متعجب شد و کنجاوانه به دنبالش راه افتاد پیدا بود که آنها پشت در بسته مشغول گفتگو هستند اما صدایی به بیرون درز نمی کرد دقیقی بعد پدر با عجله از منزل خارج شد نمی دانم چرا این دلشوره لعنتی عذابم می داد؟ عاقبت بی طاقت شدم و با نگرانی به درون اطاق رفتم مادر با رنگی پریده بر لبه تخت نشسته بود و قطره های اشک آرام آرام بر گونه اش فرو می چکید زانوانم سست شد کنارش بر روی زمین نشستم و با صدای لرزانی پرسیدم: مادر چه اتفاقی افتاده است؟

نگاه اشک آلودش به سویم چرخید و همراه با ناله ای گفت بیچاره خانم کاشانی... بیچاره خانم کاشانی، با عجله از میان دستش بیرون آمدم در حالیکه مستقیم نگاهش می کردم پرسیدم: مگر چه شده؟ چرا؟.. دیگر نیازی به سوال نبود چهره مادر گویای عمق فاجعه بود اما باید مطمئن می شدم با صدایی که مشکل قابل تشخیص بود پرسیدم: برای مهرداد... اتفاقی افتاده؟ سرش را چندین بار به علامت تأیید جنباند دیگر گریه امانش نداد. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن لرزشی عجیب مثل آنکه میان دره ای یخ گیر کرده باشم فکرم اصلا کار نمی کرد به حالت خاصی دچار شده بودم باور این خبر ممکن نبود نباید باور می کردم حتما کسی از روی غرض این خبر دروغ را شایعه کرده مهرداد عزیز من زنده است و به زودی خواهد آمد می آید که یادبود قشنگش را با دستهای پرمهرش به گردنم بیاویزد او می آید که برای همیشه مالک من باشد مادر گریه نکنید مهرداد زنده است او می خواهد باز هم مرا غافلگیر کند مادر مادر مگر صدای مرا نمیشنوی؟

دستهایم به جای مادر ملحفه را می فشرد دستی دانه های درشت عرق را از پیشانی ام کنار می زد ابتدا صداها را گنگ و نامفهوم می شنوم اما به مرور دریافتم چند نفر در کنارم سرگرم گفتگو هستند.

صدایی می گوید تبش بالاست برای همین هذیان می گوید صدای نگران پدر به گوش می رسد چرا به این حال دچار شد؟ مگر به او چه گفتی؟

این بار صدای مادر بغض الود و گرفته شنیده می شود تقصیر من بود نمی بایست در مورد آقای کاشانی چیزی به او می گفتم با شنیدن این خبر رنگ صورتش مثل گچ سفید شد بعد تمام تنش به رعشه افتاد و در آغوش من از حال رفت صدای ناشناس گفت: نترسید این یک حمله عصبی است با آمپولی که به او تزریق کردم تا چند دقیقه دیگر هوش می آید. لحظاتی بعد پلک هایم به آرامی از هم باز شد احساس سنگینی ولختی عجیبی میکردم در همان حال متوجه حضور اشخاصی در نزدیکی خود شدم به سختی توانستم به پهلو بچرخم دوباره پلکهایم به روی هم افتاد و این بار به خواب عمیقی فرو رفتم.

فصل ۳-۴

بهترین لحظات انسان زمانی است که فارغ از همه اندیشه ها، دردها، هراسها و دلشوره ها در عالم خواب میگذراند وقتی دوباره چشم گشودم خورشید با انوار هستی بخشش پهنه زمین را روشن کرده بود اما دیگر هیچ نوری قلب مرا روشن نمی ساخت روزهای پس از آن غم انگیزترین و سخت ترین ایام زندگی ام بود غمی به سنگینی یک کوه بر قلبم فشار میآورد و نفس کشیدن را برایم دشوار می کرد حالا خانواده ام دریافته بودند که مهرداد چه نقشی در زندگی من داشت پدر بیش از دیگران مرا درک می کرد و به احوالم آشنا بود گرچه هیچگاه سخنی در این باره سخنی به میان نیاورد اما به خوبی می فهمیدم که تا چه حد به عمق اندوهم آگاه است.

اولین بار که به دیدار خانواده کاشانی رفتم از دیدن مادر مهرداد جا خوردم چهره اش کاملاً "زرد و بی رنگ شده بود و چشمانش به گودی نشسته بود گرچه من هم بی شباهت به او نبودم اما با مشاهده او قلب داغ دیده ام دوباره آتش گرفت مریم هم حال و روز مناسبی نداشت وقتی نگاهش به من افتاد آغوشش را به رویم گشود و با صدای بلند بنای گریستن گذاشت بعد از او نوبت خانم کاشانی بود که مرا به سینه بفشارد دلم می خواست ساعتها در آغوش او باقی می ماندم و سنگینی بار غمی که شانه هایم را خم کرده بود با ریختن اشک سبک کنم.

آقای کاشانی مردی سپید مو و باوقار بود قامتی بلند داشت و صبور و خوددار به نظر م رسید هنگامی که سلامم را شنید گفت شما باید دختر جناب شریفی باشید اینطور نیست؟

با صدای گرفته ای گفتم بله من آذر هستم.

چشمانش را حلقه ای اشک در برگرفت به آرامی گفت از همان نگاه اول چهره آشنایت را شناختم گرچه اولین بار است شما را

میبینم ولی از روی تصویرهایی که مهرداد از شما کشیده با چهره ات کاملاً آشنا بودم

تپش قلبم از شنیدن حرفهای او تندتر شد تا آن لحظه خبر نداشتم که مهرداد مرا به تصویر کشیده در این فکر دوباره صدای

او را شنیدم. چرا انجا ایستادی؟ اگر حوصله یک پیرمرد را داری بیا کنار من بنشین خیلی دلم می خواست از نزدیک شما را

ببینم .

او بروی صندلی راحتی در باغی که پشت خانه قرار داشت با غم خود خلوت کرده بود روی صندلی کنارش نشستم گیج ومات

نگاهش کردم او نیز حرف نمی زد نگاهش در میان باغ سرگردان بود مادر وآذین در اطاق پذیرایی مشغول صحبت با خانم

کاشانی ومریم بودندگرچه مادر همه سعی اش را به کار می گرفت که سخنان تسلی بخش برای دل دردمند خانم کاشانی به

زبان بیاورد با این همه ریزش اشکهایش یک لحظه قطع نمی شد طی مدتی که در اطاق بودم می توانستم با ریختن اشک کمی

از بار غمهایم کم کنم اما حالا در حضور آقای کاشانی ،مردی که شانه هایش زیر این فشار خم شده بود چگونه می توانستم بی

تابی کنم؟زمانی که احساس کردم می توانمبا او راحت صحبت کنم با کلام بغض آلودی گفتم: می توانم بپرسم چه حادثه ای

برای مهرداد پیش آمدحتما شما از همه ماجرا باخبرید؟

بله دیروز دو خلبانی که همزمان با او به ماموریت رفته بودند تمام ماجرا را برایم مو به مو شرح دادند.در اینجا لحظه ای سکوت

کرد سپس همراه با نفسی که از سینه بر می کشید پرسید:

هیچ میدانی که مهردا فدای عاطفه اش شد ؟آنطور که همکارانش می گفتند این پرواز باید توسط خلبان دیگری انجام می

گرفت اما درست یکساعت قبل از حرکت خبر می رسد که همسرش در حال وضع حمل است مهرداد که دوستش را نگران

میبیند حاضر می شود به جای او پرواز کند در حالیکه خودش ساعتی قبل از یکماموریت بازگشته بودگویا هدفها از قبل

معین شده ومهرداد موظف بود یکی از پلهای استراتژیک را منهدم کند ظاهراً" همه چیز خوب پیش می رفته ومهرداد

توانسته بود دومین عملیاتش را نیز با موفقیت به انجام برساند اما در راه بازگشت ناگهان مورد اصابت قرار میگیرد البته به

گفته همکارانش فقط انتهای هواپیما متلاشی می شود و مهرداد و همکارانش فرصت کافی داشته اند که خود را نجات بدهند

اما تا این لحظه هیچ مدرکی که بتوان ثابت کرد آنها زنده هستند بدست نیامده.

تحت تاثیر حرفهای آقای کاشانی فشار بغض لحظه به لحظه بر گلویم بیشتر می شد و اشک هم چاره ساز نبود در همان حال گفتن عمو جان من مطمئنم مهرداد زنده است دلم گواهی میدهد که هیچ اتفاقی برای او نیافتاده استبه احتمال قوی در نقطه ای از خاک عراق فرود آمده و عراقی ها او را به اسارت گرفته اند

دقایقی نگاه غمگینش را بهمن دوخت سپس با لحن صبورانه ای گفت: ای کاش حرف تو حقیقت داشته باشد در این صورت باید به انتظار پایان جنگ بنشینیم و مهرداد را به خدا بسپاریم.

اولین برخورد با آقای کاشانی انس وافت عمیقی را بین ما بوجود آورد به گفته مریم پدرش هرگز با دخترها میانه خوبی نداشت واکثر دختران فامیل شدیداً از او حساب می بردنداما رفتار او با من کاملاً متفاوت بود برخورد گرم و صمیمی اش سخنان التیام دهنده و امیدوار کننده اش همین طور احوالپرسی های همه روزه اش با تلفن یا توسط پدر نشانگر این حقیقت بود.

دیدارهای مکرر با خانواده کاشانی تنها دلخوشی من در این دوران پرملال بود یکبار که طبق معمول به دیدن آنها رفته بودم در مورد نقاشی های مهرداد از مریم پرسیدم گویا او هم خبر داشت که مهرداد چهره مرا به تصویر کشیدهاما به اصرار برادرش این موضوع را از من مخفی کرده است هنگامی که خواستم انرا نشانم بدهد مرا به یکی اطاقها برد انجا در عین سادگی بسیار خوش ما بود تخت یکنفره ای که مقابل پنجره بزرگی به باغ پشا باز می شد و گوشه ای از زیبایی ان قسمت را به تماشا می گذاشت ضلع روبرویی اطاق را کتابخانه ای به خود اختصاص داده بود در یکی از قفسه ها عکس زیبایی از مهرداد کنار هواپیمایش در قاب زیباییبه چشم می خورد تابلوی مینیاتوری از پیرمردی در شبانگاه به روشنایی مهتاب چشم دوخته بود بر یکی از دیوارها نگاههای مشتاق را جلب ی کرد در سمت دیگر تصویر نیمرخ چهره دختری که انبوه گیسوانش در پشت سر افشان به نظر می رسید و چند طره از آن بر پیشانی اش رها گشته بود نگاه کنجاو مرا به سوی خود کشیدفرصت نشد که تصویر را با دقت تماشا کنم چرا که صدای غم آلود مریم مجبورم کرد به طرف او برگردم او با لحن غم زده ای گفت:محمود می گوید وقتی به این خانه نقل مکان کردیم مهرداد این اطاق را به خود اختصاص دادو لوازمش را به اینجا انتقال داد لحظه ای کلامش را قطع شد در حالیکه اشک را از گوشه چشمانش پاک می کرد گفت: نمی دانم تا چه حد با اخلاق او آشنا بودی؟ یکی از خصوصیات بارز مهرداد حفظ نظافتش بود او به پاکیزگی خیلی اهمیت میداد به همین جهت من هرروز به این اطاق می آیم و تمام وسائش را گردگیری می کنم.دوست دارم تا زمان بازگشتش همه چیز به همین صورت وکاملاً تمیز باقی بماند.

سوزش اشک را به خوبی احساس می کردم دست او را فشردم وگفتم:اجازه میدهی من هم در نگهداری اینجا با تو سهیم

باشم؟ آغوش پرمهرش را به رویم گشود و گفت: این حق مسلم توست به شرط آنکه قول بدهی هرگز از بازگشتش ناامید نشوی

با صدای بغض آلود گفتم: با تو عهد میبندم که تا آخرین لحظه عمرم به انتظار او بنشینم. گونه ام را بوسید و گفت: مهرداد استحقاق این وفا را دارد تو خبر نداری که او تا چه حد دلباخته ات بود یکبار در حضور من و محمود انقدر از تو تعریف کرد که هردوی ما متعجب شدیم آنروز محمود به طعنه گفت: اگر ترا نمی شناختم گمان می کردم آذر اولین دختری است که با او آشنا شده ای مهرداد هم در پاسخش گفت: وقتی آذر را به خوبی من شناختی می فهمی او با همه دخترها تفاوت زیادی دارد.

مریم به دنبال این کلام دستم را کشید و گفت: بیا ببین او در خلوت خود ترا چگونه به تصویر می کشید.

با او تا کنار کتاب خانه رفتم یکی از کتوهای آنرا بیرون کشید و گفت: او به نقاشی خیلی علاقه داشت و بیشتر در زمینه های سیاه قلم کار می کرد اوایل به مینیاتور علاقه زیادی نشان می داد اما بعد نقاشی هایش حالت واقعی تری به خود گرفت در حین گفتگو مقوای لوله شده ای را به آرامی بیرون کشید و نوار اطراف آنرا باز کرد به نرمی آنرا از هم گشود. چهره دختری بود در نهایت ظرافت و زیبایی به تصویر کشیده شده بود گرچه چهره برایم آشنا بود اما باور نمی کردم که این خود من هستم. در زاویه پایین کادر شعری با خطی زیبا نوشته شده بود ابتدا گمان کردم به خاطر به جلوه در آوردن کادر خطوطی را رسم کرده اما با کمی دقت یک بیت شعری را که نوشته بود آهسته خواندم.

بیا تا دست هم گیریم و راز دل عیان سازیم که در پنهان نمیماند برون از پرده افتاده

سرگرم تماشای ظرافت هنر دست او بودیم که مریم تصویر دیگری را از زیر آن بیرون کشید این بار چهره من غمگین و افسرده به نقش در آمده بود نگاه تصویر دنیایی از غم را در خود نشان میداد این یکی هم با شعر دیگری مزین شده بود.

قطره اشک ترا در جام دل اندوختم باختم دل را به عشقت تا ابد من سوختم

بغض به سختی گلویم را میفشرد قطره اشکی که بی اختیار از گوشه چشمم فرو چکید، در حاشیه تصویر نقش بست می خواستم با عجله آنرا پاک کنم اما مریم مانع شد.

بگذار به همین صورت بماند این بهترین نشانه محبت توست. دو قلم دان بر روی مقوا گذاشت که بسته نشود و مرا به سمت دیگر اطاق برد. این سومین تصویر توست باور می کنی که مهرداد تمام زوایای چهره ترا به این خوبی به خاطر سپرده باشد؟

او اشاره به تابلوی روی دیوار می کرد این بار تصویربر روی بوم و با رنگ و روغن نقاشی شده بود هرگز گمان نمی کردم مهرداد طبعی به این لطافت داشته باشد ظاهرا آنچه از خود نشان می داد با واقعیت سرشتش تفاوت زیادی داشت با مریم سرگرم گفتگو بودیم که صدای ضربه ای به در ما را متوجه آنسو کرد محمود سرش را به درون آورد و مریم را صدا زد گویا دو تن از همکاران مهرداد برای احوالپرسی آمده بودند من و مریم هم دقایقی بعد به جمع حاضرین پیوستیم.

چهره دوستان مهرداد افسرده بنظر می رسید آنها به خوبی می دانستند که فقدان مهرداد چه ضربه ای بزرگی بر روحیه خانواده اش وارد آورده است از این رو سعی داشتند با کلمات امید بخش قلب های دردمند آنها را به آینده و بازگشت حتمی پسرشان امیدوار کنند.

روزها از پی هم میگذشت و اخبار بدست آمده نشان می داد رزمندگان ما از هوا دریا و زمین برتری چشمگیری بر قوای دشمن دارند گرچه مشخص بود که این نبرد ناعادلانه و نابرابر است چرا که مانه تنها با قوای عراقی بلکه با سلاحهای مدرنی که از سوی کشورهای دیگر در اختیار آنها قرا می گرفت مقابله می کردیم با این حال عزم راسخ نیروهای مسلح و مقاومت و جان فشانی بی دریغ مردم مایه موفقیت ما بود.

فصل ۴

دو سال از آغاز جنگ گذشت در این مدت مردم با شرایط جنگ خو گرفته بودند و همه فکر و هدفشان به خاک مالیدن پوزه دشمن بود اما زندگی روال عادی خود را طی می کرد کم کم روابط ما و خانواده کاشانی حالت رسمی تری به خود گرفت چرا که آذین و محمود یکدیگر را برای یک زندگی مشترک انتخاب کرده و در آینده ای نزدیک رسماً با هم پیوند زناشویی می بستن از طرفی مریم هم بهخواستگاری یکی از دوستان مهرداد پاسخ مثبت داد قرار بر این بود که او همبه زودی به خانه بخت برود.

آقای کاشانی ۳۰ سال خدمت خالصانه را پشت سر گذاشته و همین روزها حکمبازنشستگی اش ابلاغ می شد ظاهراً پس از پایان کار او و همسرش به تهران بروند و در منزل شخصی خود زندگی کنند و خانه کنونی هم از پدر به پسر انتقالی یافت قرار بود محمود و آذین پس از ازدواج در همین خانه اقامت داشته باشند من نیز با روحیه خرابی که داشتم دوران دبیرستان را به پایان رساندم اما دیگر هیچ شوقی برای ادامه تحصیل و ورود به دانشگاه در خود نمی دیدم یکسال بی هدف گشتن باعث شد به فکر پیدا کردن شغلی برای خود بیفتم از اینرو در پی یافتن کار مناسبی بودم که نیمی از اوقات مرا پر کند مادر هم

اینروزها سخت گرفتار بود روبراه کردن جهیزیه مناسبی برای آذین تقریباً " تماموقت او را پر کرده بود از طرفی شور و التهاب مراسم عروسی آذین را از آنحالت همیشگی بیرون کشیده و به طرز عجیبی بهانه گیر و حساس کرده بود.

به پیشنهاد آقای کاشانی قرار بر این شد که مراسم عروسی هر دو زوج جوان در یک شب برگزار شود همگی از این پیشنهاد استقبال کردند و در مدت کوتاهی ضروریات جشن مهیا شد.

خانواده های دایی ناصر و عمو رجب و همینطور پدر بزرگ و مادر بزرگ از جمله کسانی بودند که از چند روز قبل به بوشهر آمده بودند تا در انجام کارها مارا یاری کنند. در بین حاضرین جای کیومرث خالی بود او ظاهراً " به خاطر مشکلات شغلی نمی توانست در مراسم عروسی شرکت داشته باشد خانه ما پس از ورود مهمانها شور و حال خاصی پیدا کرده بود باز جای شکرش باقی بود که روزهای اول بهار را پشت سر می گذاشتیم و همه از سرسبزی و لطافت محیط تعریف می کردند.

عاقبت شب موعود رسید آذین و مریم لباس سپید خود را به تن کردند و همچون دوفرشته زیبا سر سفره عقد نشستند در لحظه انجام خطبه قطره های اشک بی اختیار بر گونه ام روان شد نمی دانم اشک شوق بود که از تماشای دو عزیز خوشبختجاری مس شد یا اینکه سرشکی بود که از غم پنهانم سرچشمه می گرفت زمانیکه گوشه خلوتی پیدا کردم تا اشکها را دور از نگاه دیگران جاری سازم صدای مردانه ای خلوت مرا به هم زد و پرسید: تو هنوز در فکر او هستی؟

به عقب برگشتم امیر را دیدم که بر درگاه اتاق ایستاده و مرا تماشا می کرد او تنها کسی بود که در آن میان به حال زارم پی برده بود نیاز به همزبان باعث شد که بی پرده هر آنچه بر دلم می گذشت به زبان بیاورم و بگویم: منهرگز او را فراموش نمی کنم... هرگز

روز بعد برای همه ما روز پر کاری بود با آنکه مراسم جشن در سالنی خارج از منزل برگزار شد ولی ریخت و پاش اطاق ها دست کمی از سالن نداشت. توران خانمپا به پای من و مادر تلاش می کرد ناهید خانم زن عمو رجب مدیریت کار را در دست گرفته و بیشتر دستور می داد عصر که همه دور هم نشستیم و استراحت میکردیم مادر در حین پذیرایی چای و شیرینی صحبت را به آنجا کشید که هیچکس از قسمت و تقدیر خبر ندارد او در حالیکه فنجان چای به حاضرین تعارف می کرد گفت: من حتی فکرش را هم نمی کردم که آذین عروس آقای کاشانی بشود با اخلاقی که من در دخترم سراغ داشتم گمان می کردم هیچ وقت برای ازدواج و تشکیل زندگی آمادگی نخواهد داشت اما پیداست ما هنوز جوانها را نشناخته ایم. توران خانم گفت اکثر جوانها تودار و مرموز هستند من هم هنوز نتوانستهام اخلاق بچه هایم را درک کنم برای مثال همین کیومرث مدتی است

که شدیدادر فکر است و افسرده به نظر می رسد اما هرچه دلیلش را می پرسیم لب از لبباز نمی کند دایی ناصر گفت خانم مسئله اینجاست که من وشما فکر می کنیم آنها هنوز بچه هستند در صورتی که آنها دیگر بزرگ شده ومشکلات خاص خودشانرا دارند شاید کیومرث ترجیح می دهد مشککش را خودش به تنهایی حل کنداتفاقاً" صبور بودن نق ونال نکردن یکی از فضایل خوب آدمی است.

توران خانم با لحن گله مندی گفت یعنی ما نباید فهمیم مشکل پسرمان چیست؟تالاقل او را راهنمایی کنیم. عمو رجب دخالت کرد و گفت کنسل جدید اکثراً" زودرنج وحساس هستند به همین خاطر در مواجهه با هر مشکل کوچکی زود افسرده ومغموم می شوند البته بد نیست پدر مادرها با مشکلات آشنا باشند اما دخالتزیادی در امور آنها شاید اتکا به نفس را در بچه ها کم کند واین درست نیست.

پدر بزرگ گفت: ای بابا زمانه خیلی فرق کرده یادم هست وقتی من به سن وسالامیر بودم پدرم یکروز مرا صدا زد وگفت من ومادرت تصمیم گرفیم برای توزندگی مستقلی تشکیل بدهیم اتفاقاً" مادرت یکی از دختران خوب فامیل را زیرسر گذاشته اگر مخالفتی نداری زودتر کارها را روبراه کنیم من از خجالت سربلند نکردم فقط پیشانی ام از شرم خیس شد خدایامرز هم سکوت مرا بر رضایتمدانست و در عرض یکهفته جشن عروسی راه انداخت چهل ونه سال از آن زمانمیگذره و تابه حال به لطف خدا زندگی خوبی داشتم.اما حالا زمانه طوری شدهکه جوانها به هیچ وجه زیر بار چنین ازدواجهایی نمی رند.

امیر گفت: پدربزرگ شما شانس بزرگی آوردید که مادربزرگ دختر زیبا وخوشبرورویی بود اگر در همان شب اول از دیدن عروس به وحشت می افتادید باز هماز این نظریه دفاع می کردید؟

پدربزرگ با خنده سر خوشی جواب داد: تا بحال به این مطلب فکر نکرده بودم اما این هم برای خودش سوال جالبی است. امیر دوباره گفت: تازه اوضاع وقتی بدتر می شود که انسان دلش جای دیگری بندباشد در آن صورت هیچ دختری هر قدر هم که زیبا باشد به دل نمی نشیند و آنقدر صورت قبول کردن یک پیوند اجباری باید یک عمر بدون علاقه زندگی کرد واین به مراتب از تنها زندگی کردن دشوارتر است.

پدربزرگ با کلام طنز آلودی پرسید:امیر جان نکند تو هم دلت جایی بند است؟در این صورت اگر لب تر کنی فوراً" یک مراسم دیگر برپا میکنیم.

امیر پوزخندی تلخی زد و گفت: همه چیز به همین سادگی ها هم نیست.

پدر بزرگ با لحن مطمئنی گفت: چرا نیست بابا جان این دوره زمانه با پول همه کار می شود کرد.

امیر با صدای گرفته ای گفت: همه کار شاید اما مطمئنم که با پول نمی شود محبت کسی را خرید.

در یک لحظه متوجه نگاه مستقیم او شدم و چیزی شبیه جرقه در مغزم صدا کرد. پدر بزرگ دوباره شروع به صحبت کرد اما من حرفهای او را به درستی نمیشنیدم صدای زنگ تلفن مرا به سمت هال کشید به محض برداشتن گوشی صدای آقای کاشانیرا شناختم پس از احوالپرسی پرسید بابا هستند؟

بله عمو جان چند لحظه گوشی لطفاً" به پدر اشاره کردم این بار به جای بازگشت نزد دیگران به آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول نظافت آنجا کردم پدر به محض قطع مکالمه مژده داد که آقای کاشانی همه را به صرف شام در یکی از رستورانهای کنار دریا دعوت کرده است.

ساحل دریا در آغاز غروب چقدر زیبا و دلنشین است و زمانی که قرص نارنجی رنگخورشید در آن سوی دریا آرام آرام پایین می آید این توهم در ذهن ایجاد میشود که دریا الهه نور را به آغوش خود دعوت می کند تا در میان امواجش شبیرا به صبح برساند غرق تماشای این منظره بدیع سنگینی دستی را بر شانه هایما احساس کردم مسیر نگاهم به انسو چرخید آقای کاشانی را دیدم که در کنارم بر روی سکو سیمانی نشست چهره او هاله ای از غمی پنهان را در خود نشان می داد این تبسم تلخ را دیشب نیز دیده بودم صدای محزونی پرسید: آذر جان چرا تنها نشستی؟ آن چشمان درشت سیاه مهرداد را برایم زنده کرد. گاهی اوقات انسان در مین جمع بیشتر احساس تنهایی می کند در این مواقع هیچ جا بهتر از یک گوشه خلوت و تماشای طبیعت نیست.

گویا متوجه گرفتگی صدایم شده بود چون با نگاه پرمهری گفت: امیدوارم وجود من آسایش ترا برهم نزده باشد.

نه عمو جان باور کنید من در کنار شما احساس آسایش می کنم.

خوشحالم چون من هم در کنار تو غم ها را برای زمان کوتاهی فراموش می کنم و امیدم به آینده بیشتر می شود.

با مکت کوتاهی پرسیدم: عمو جان شما فکر میکنید این جنگ تا کی ادامه داشته باشد؟

هیچکس نمی تواند حدس بزند همانطور که آغازش برایمان ناگهانی بود پایانش همهر زمان ممکن است فرا برسد با همه اینها

آرزو می کنم بتوانیم قوای دشمن را آنچنان گوشتمالی بدهیم که دیگر هرگز هوس تجاوز به خاک دیگری را نکنند.

با یادآوری جنگ چهره او حالت بر افروخته ای به خود گرفت در آن میان بدون فکر قبلی گفتم راستی خبر داشتید که مهرداد جان مرا نجات داد و جسم نیمهجانم را از میان آبهای دریا بیرون کشید؟

به حالت متعجبی گفت: از مدت‌ها پیش موضوعی به خاطرمانده اما به درستی نمی دانم جریان از چه قرار بود. موضوع مربوط به زمانی است که ما در بندر انزلی....

ماجرای ما با آب و تاب مخصوصی برایش بازگو کردم گاه به گاه که نگاهم بهنگاهش می افتاد می دیدم که از شنیدن ماجرای اولین برخورد من و مهرداد عمیقاً لذت میبرد با چهره ای پر از خنده گفت: عجب حادثه جالبی مهیج تر از آن دیدار مجدد شما در هواپیماست.

حق با شماست انسان وقتی به این دو برخورد فکر می کند می بیند که تقدیر چه بازی عجیبی دارد هیچکس نمی تواند حدس بزند که چرخ گردون چه سرنوشتی برایش رقم زده.

صدای سرخوش محمود خلوت ما را به هم زد. ببینم پدر با عروس آینده ات خلوت کردی؟ فرصت گفتگو با آذر خانم زیاد است امشب را به مهمانهایت برس صدای همهاز گرسنگی در آمده.

از تاثیر کلام محمود گرمی مطبوعی بر گونه‌های خود احساس کردم و نوری از امید بر دلم تابید آقای کاشانی دستم را گرفت که در برخاستن یاری ام کند.

دقایقی بعد هر سه ما به جمع دیگران پیوسته بودیم.

فصل ۱-۴

بعد از رفتن مهمانها خانه آن لطف سابق را نداشت و فضایش کسل کننده بود دیگر از آن خنده ها ، سر به سر گذاشتن ها و گفتو شنودها خبری نبود از طرفی غیبت آذین هم مزید بر علت شده بود و به دلتنگی همه ما دامن میزد

از مدام در خانه بودن به تنگ آمدم و برای تنوع و سرگرمی در شرکتی که آذین سابقاً در آنجا کار می کرد به عنوان منشی استخدام شدم محیط کار و درگیری های آن چنان مشغولم کرد که گذر روزها برایم آسان بود دو ماه از ازدواج آذین و محمود میگذشت که خانم و آقای کاشانی هم بار سفر بستند و برای همیشه عازم تهران شدند با رفتنشان جای خالی اشان برایم آزاردهنده بود مریم از غیبت خانواده اش دلتنگی می کرد آقای صفایی همسر مریم مرد بسیار مهربانی از اهالی اراک بود او برای تقویت روحیه مریم بیشتر اوقات او را به منزل ما یا محمود می آورد.

یکی از مهمترین حوادث این ایام که باعث خوشحالی منو و همه هموطنانم شد آزادی خرمشهر از چنگ قوای دشمن بود این شهر شهر که اوایل جنگ ناجوانمردانه به دست دشمن افتاده بود حالا با افتخار و سرافرازی باز پس گرفته می شد این پیروزی چنان مردم را به شوق آورد که همه به رقص و پایکوبی پرداختند و در مجامع و محافل شیرینی پخش کردند در شهر رانندگان اتومبیل ها به میمنت این موفقیت چراغها را روشن کردند و با به صدا در آوردن بوق زحمات و جانفشانی رزمندگان را ارج نهادند.

هنگام بازگشت از کار از قنادی سر راه جعبه ای شیرینی تهیه کردم شادی من نسبت به دیگران دوبرابر بود چون در کنار این خبر افتخار آمیز ، خبر خوشحال کننده بارداری آذین هم شادی مرا مضاعف کرد.

سومین سای جنگ را پشت سر می گذاشتیم و با پیروزی های به دست آمده انتظار می رفت که این نبرد به زودی پایان پیدا کند اما ستیز با دشمن همچنان ادامه داشت پاییز هم با هوای دل انگیزش سپری شد و سرمای زمستان رسید مادر این روزها آرام و قرار نداشت فکر او از دو جهت شدیداً نگران بود از یک سو آذین آخرین ماههای بارداری اش را میگذراند و موعد زایمانش به زودی فرا می رسید از سوی دیگر ناوچه ای که پدر مسئولیت فرماندهی اش را به عهده داشت مدت پانزده روز از زمان شروع مامورتش می گذشت اما هنوز از بازگشتش خبری نبود و این بی خبری دلشوره مادر را دامن میزد.

پس از صرف صبحانه که با عجله صورت گرفت آماده رفتن به محل کارم می شدم که صدای زنگ در برخاست با عجله به سمت آن رفتم در که باز شد محمود با رنگی پریده پشت آن بود پرسید: مادر بیدار است؟

مشغول خوردن صبحانه است چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

اگر ممکن است لطفاً" خبرش کن باید هر چه زودتر به بیمارستان برویم آذین از دیشب تا به حال مدام درد می کشد. گویا مادر صدای او را شنید چون با عجله پیش ما آمد وقتی از جریان مطلع شد در عرض چند دقیقه آماده رفتن شد موقع خروج از من خواست برای یک روز مرخصی بگیرم و به کارهای خانه برسیم آنها را تا کنار اتومبیل مشایعت کردم و گفتم: فراموش نکنید به من هم اطلاع بدهید ضمناً سلام مرا هم به آذین برسانید.

نوزاد آذین چهار کیلو وزن داشت و این طور که شنیدم برای به دنیا آمدنش خواهرم را شدیداً" به دردسر انداخته بود محمود سر از پا نمی شناخت و به دختر چشم و ابرو مشکی اش افتخار می کرد از آنجایی که زایمان به سختی صورت گرفته بود آذین باید چند روز بیمارستان بستری می شد اما نوزاد او را باید زود به منزل می آوردیم. عصر که برای دیدن خواهرم رفتم او رنگ

پریده و بی حال بود حوصله صحبت کردن نداشت و با یک کلمه بله یا نه جواب میداد نگاهم به زائوهای که در اطاق بستری بودند به گردش در اومد مهم حالت طبیعی داشتند و به آرامی با بستگانشان صحبت میکردند اما رفتار آذین حالت خاصی داشت مادر گلهایی که برده بودم را داخل پارچ گذاشت و مانطور که آنا را به او نشان میداد گفت: بین چه دستگل قشنگی.

او نگاه گذرایی به گلها انداخت و چشمان مات زده اش را به روبرو دوخت.

نگاه متعجب منبه مادر افتاداو با زبان بی زبانی به من فهماند که نمی داند چرا آذین این چنین رفتاری پیش گرفته. مریم محمود از در بخش وارد شدند آنها رفته بودند که نوزاد را بیاورندبا دیدن مریم که ساک بچه را حمل میکرد به سوبش رفتم موجود کوچکی که سراپا سفید پوشیده بود به خواب خوشی فرو رفته بود درون ساک به چشم میخوردم مریم نوزاد را به طرف من گرفت و خوشحال گفت: این هم خاله آذر به خاله سلام کن.

من و مریم هردو به خنده افتادیم نوزاد چهره دلنشینی داشت با نگاهی به مریم پرسیدم: عمه بودن چه حالی دارد؟ لبخندزنان گفت: همان حالی که خاله شدن دارد.

منکه خیلی خوشحالم چون بعد از دوازده سال دوباره فرصتی پیش آمد تا نوزادی را در بغل بگیرم.

من به تو حق تقدم دارم چون برایمن هنوز این فرصت پیش نیامده.

محمود با سر خوشی گفت: نگران نباشید بعد از این هردو فرصت کافی خواهید داشت که از دختر من مواظبت کنید. مریم دستی بر اندام کشیده اش کشید و گفت: از من که نباید توقع زیاد داشته باشی. محمود لبخند زنان گفت: به این زودی جا زدی؟

او می دانست که مریم نیز در آینده نزدیکی نوزادش را به دنیا خواهد آورد مریم هفتمین ماه بارداری اش را می گذراند و این روزها کار در بیمارستان برایش مشکل بود محمود کودکش را روی دست بلند کرد و در آغوش آذین گذاشت و گفت: بین چه دختر زیبایی نصیبمان شد.

نگاه سرد آذین حالت عطفوت باری به خود گرفت و دقایقی خیره به دخترش چشم دوخت مادر مدام قربان صدقه بچه می رفت و از تماشایش لذت می برد به بهانه ای دست مریم را کشیدم و با هم از بخش بیرون رفتیم وقتی که تنها شدیم گفتم: مریم جان برای آذین خیلی نگرانم نمی دانم چرا توی حال خودش نیست به نظر تو چرا این رفتار را پیش گرفته؟ نگران نباش من هم پس از زایمان اولین بار که به دیدنش رفتم متوجه تغییر حالش شدم وبا پزشکش در این باره صحبت کردم دکتر

شفیعی معتقد است در بعضی از زنها زایمان عوارض جانبی دارد دکتر سفارش کرد فعلا " تغییر اعمالش را به رویش نیاوریم اگر تا چند روز دیگر به حال عادی برگشت که چه بهتر در غیر اینصورت باید اورانزد یک روانشناس ببریم. روانپزشک؟ مگر خدای نکرده آذین مبتلا به بیماری روانی شده؟

گفتم که ناراحت نشو به نظر من دکترها قضیه را کمی بزرگ می کنند خود من در دوران خدمتم چند بار شاهد افسردگی بعد از زایمان بودم به احتمال قوی این هم یک نوع از همان افسردگی هاست که به مرور برطرف می شود.

گرچه مریم سعی داشت مرا از نگرانی بیرون بیاورد اما گفته هایش نشان میداد که خود او هم دلواپس این دگرگونی است. وقت ملاقات به پایان رسید و باید بیمارستان را ترک می کردیم قرار بر این شد که مادر نزد آذین بماند و از او نگهداری کند و من مواظب دختر کوچکش باشم لحظه ای که عازم رفتن بودیم آذین با لحن خشکی گفتآذر تو اینجا باش مادر با محمود برود.

همگی از لحن صحبتش جا خوردیم در حالیکه علت این دستور را درک نمی کردم با صدای خفه ای گفتم هیچ فرقی نمیکند مادر شما با بچه بروید من اینجا از آذین مواظبت می کنم طفلک مادر مستاصل مانده بود که چه کند عاقبت پس از سفارشات لازم با محمود و دخترش از بیمارستان خارج شد.

فصل ۲-۴

شرکت با مرخصی هفت روزه من موافقت کرد در این مدت چهار روز را در بیمارستان به نگهداری از آذین گذراندم در پایان روز چهارم محمود هردوی ما را به منزل برگرداند آقای صفایی و مریم هم ما را همراهی می کردند محمود به نحوی کارها را ترتیب داده بود که در لحظه ورود همسرش گوسفندی زیر پایش قربانی شود خانم معینی همسایه بغل دستی منقل اسپند را جلوی آذین به گردش در آورد و همراه با ذکر صلوات دودش را به خورد اطرافیان داد در آن میان نگاهم به آذین افتاد که با سماجت به بریدن سر حیوان چشم دوخته بود.

اذین مدت یک هفته در منزل ما به استراحت پرداخت من و مادر به نوبت از او و نوزادش مراقبت می کردیم پس از روزهای اول رفتار او عادی شد و به مرور سلامتی اش را به دست آورد.

ورود آقا و خانم کاشانی شور و نشاط به منزل محمود داد تولد مهسا کوچولو بهانه خوبی برای کشاندن آنها به بوشهر بود با

آمدن آنها اذین هم به منزل خودش رفت. پس از رفتن مهمانها من و مادر فرصت کردیم کمی به نظافت منزل برسیم به وسیله یکی از دوستان مطلع شده بودیم که روز بعد ناوچه پدر به بندر بوشهر خواهد رسید مادر اصرار داشت که در لحظه ورود پدر خانه تمیز و پاکیزه باشد. شب هردو خسته از کار روزانه در بستر دراز کشیدیم و با هم سرگرم گفتگو بودیم که ناگهان برق قطع شد معمولاً اوقاتی که پدر به سفرهای دریایی می رفت من جای او را برای مادر پر می کردم به دنبال قطع برق آژیر پایگاه به صدا در آمد و وضعیت قرمز اعلام شد دیگر این موضوع عادی شده بود که سعی نکردیم به مکان امنتری برویم همانجا در رختخواب دراز کشیده و منتظر پایان وضعیت قرمز بودیم ظاهراً احسان و ایمان در خواب سنگینی فرو رفته بودند چرا که هیچ سرو صدایی از اطاق آنها به گوش نمی رسید از آنجایی که صدای شلیک پدافندها بلند نشد دانستیم حمله به نقطه ای در اطراف بوشهر بوده. مادر با لحن نگرانی گفت: خدا به خیر بگذراند معلوم نیست به کجا حمله کرده اند.

آنشب یکی از شبهای سرد زمستان بود که با باد هوا بر شدت سوز هوامی افزود. می دانستم نگرانی مادر از کجاست به همین خاطر تلاش کردم به نحوی ذهن او را از خطرناک بودن موقعیت پدر دور کنم غافل از اینکه در آن لحظات حساس موشک دشمن ناوچه آنها را هدف گرفت و عده زیادی را به شهادت رسانده بود. صبح با مادر سر میز صبحانه سرگرم گفتگو بودیم که زنگ در به صدا در آمد احسان دوان دوان به دم در رفت وقتی بازگشت به مادر گفت: آقای کریمی آمده با شما کار دارد. در یک آن رنگ از چهره مادر پرید لقمه ای که می خواست به دهان بگذارد روی میز گذاشت و با عجله از آشپزخانه خارج شد حس کنجکاوی مرا هم به دنبال او کشید زمانی که به آندو نزدیک شدم مادر دستش را به دیوار تکیه داده و با چهره ای بی رنگ به سخنان آقای کریمی گوش می داد در کنار ستون درگاه طوری که در معرض دید نباشم به انتظار سخنان او ایستادم در همان حال صدایش را شنیدم که گفت:

باور کنین که جناب شریفی کاملاً سلامت هستند فقط کمی جراحی سطحی برداشتند که آن هم چیز مهمی نبود فعلاً برای رسیدگی به حل زخمی ها در بیمارستان به سر میبرند تا یکی دو ساعت دیگر به منزل می آیند من خواستم شما را زودتر مطلع کنم که در لحظه ورودش خودتان را کنترل کنید و دچار اضطراب نشوید خصوصاً که جناب شریفی از نظر روحی خیلی صدمه خورده اند به همین سبب شما و بچه ها باید خوددار باشید و تا جایی که ممکن است محیط آرامی را برایش فراهم کنید. حق با آقای کریمی بود پدر از نظر روحی واقعا آسیب دیده بود گرچه از نظر ظاهر هم جراحات زیادی برداشته بود زخمهای جسمانی همیشه قابل درمان است ولی چه دارویی می توانست خاطره وحشتناک آن شب و سوختن عده زیادی از خدمه

کشتی را از ذهن او پاک کند؟ صدای افرادی که در قسمت زیرین ناوچه جای داشتند و اصابت موشک راه هر گونه فراری را بر روی آنها بسته بود هرگز از یاد او نمیرفت همه تلاشها برای نجا جان آنها بی ثمر مانده بود.

توده های کبود ابر جای جای آسمان را پوشانده بود و احتمال بارندگی می داد خاک نمدار گورستان بوی خاصی را به مشام می رساند نسیم سردی که وزیدن گرفته بود سوزش گزنده ای داشت با این همه دلهای داغ دیده را اعتنایی به سردی هوا نبود ازدحام بیش از حد مردم نشانگر این واقعیت بود تمامی محوطه جمعیت سیاهپوش و عزاداری که برای تشییع جنازه ده شهید عزیز در آنجا گرد آمده بودند موج می زد. صدای گریه زنان همراه با نوای غم انگیز (سنج و دمام) در هم امیخته و قلب حاضرین را مالا مال از غم می کرد تابوتهای آن عزیزان مزین به تاج گل‌های زیبایی با مراسم خاصی وارد محوطه شد پیشاپیش گروه موزیک نظامی در حالیکه مارش عزا می نواخت در حرکت بود و در پس تابوتها عده کثیری از نظامیان و خانواده و بستگان شهدا و همینطور بقیه مردم وارد گورستان شدند.

در تمام عمرم هرگز چهره پدر را تا این حد افسرده و غمگین ندیده بودم آقای کاشانی نیز به احترام روح آن عزیزان در صفوف تشییع کنندگان حضور داشت مادر هم در لباس سیاه عزا در کنار همسران آن جانبازان به سوگ نشسته بود دیدن این منظره دلخراش وجودم را به رعشه انداخت اشک بی امان از چشمانم فرو می چکید و صدای هق هق آرامم پشت لبهای بسته ام خفه می شد لرزش زانوانم چنان شدید بود که مشکل می توانست وزنم را تحمل کند. خود را به درخت گل بریشمی که در کنارم شاخ و برگش را به اطراف گسترده بود تکیه دادم و سنگینی وزن خود را بر او تحمیل کردم. آنروز یکی از تلخ ترین روزهای زندگی بود دو هفته بعد آقا و خانم کاشانی تصمیم به بازگشت گرفتند.

روز قبل از حرکت همگی منزل ما دعوت داشتند آنروز در حین پذیرایی با نگاه دقیقی به چهره آندو متوجه شدم که در این مدت تا چه حد پیر و شکسته شده اند این را به خوبی درک می کردم که جای خالی مهرداد چقدر آنها را عذاب می دهد چرا که منم از فشار این رنج در عذاب بودم به دنبال پخش فنجانهای چای در کنار مریم نشستم صحبت بر سر انتقالی آقای صفایی به تهران بود او می گفت: من از حالا همه سعی خودم را می کنم که در خرداد کار انتقالی راحت انجام بگیرد البته باید اول ترتیب انتقالی مریم را بدهم ماه آینده دوران مرخصی اضطراری او شروع می شود این چندماه فرصت خوبی است که امر مربوط به جابجایی را انجام بدهم از اینکه می شنیدم تنها دلگرمی من به زودی بوشهر را ترک خواهد کرد غمگین شدم با این همه حق را به مریم می دادم اولین اقدام را بیشتر به خاطر والدینش انجام میداد چون میدانست درد تنهایی تا چه حد به

انها فشار می آورد از طرفی نوزاد جدید می توانست برای خانواده اش سرگرمی مناسبی باشد.

خانم کاشانی با خوشحالی گفت: از فردا که برمی گردم منزل را برای آمدن مریم از هر نظر مهیا می کنم یک اطاق را هم فقط به نوه عزیزم اختصاص می دهم محمود با لحن خاصی گفت هنوز به دنیا نیامده اینطور با شور و نشاط از او صحبت می کنید پس دختر من چه می شود؟

محمود جان تا بحال نمی دانستم مردها هم حسودی می کنند.

این صدای مریم بود که با خنده شیرینی شنیده شد.

خانم کاشانی با لحن پرمهری گفت هنوز پدربزرگ و مادر بزرگ نشده اید تا بفهمید که همه نوهه ا برای ما یک اندازه عزیزند محمود جان تو هم هر وقت به تهران بیایی جای دختری روی چشم ماست.

بحث بر سر عزیز بودن نوه بالا گرفت تا جایی که والدین من و آقا و خانم کاشانی همه به این حقیقت اعتراف کردند که نوه حتی از فرزند هم دوست داشتنی تر است.

فصل ۵

پس از رفتن مریم خیلی احساس تنهایی کردم تنها محرم اسرارم را از دست داده بودم زمانی که برای خداحافظی او را در آغوش کشیدم با صدای بغض آلودی گفت: یادت هست با من چه عهده بستیم؟ با تائید سر پاسخش را دادم.

اگر بخواهی آنرا بشکنی هیچکس ترا منع نمی کند. به دنبال این کلام خود را از آغوشم بیرون کشید و چشمان اشکبارش را به من دوخت و اضافه کرد تو به اندازه کافی وفاداریت را نشان دادی چهار سال از مفقود شدن مهرداد میگذرد و هنوز هیچ خبری از او به دست نیامده حقیقتش خود منم از زنده بودن او ناامید شده ام بهمین خاطر میگویم تو حق داری که مسیر زندگی ات را تغییر بدهی و کسی نمی تواند بر تو خرده بگیرد.

بغضی که سالها قلبم را در خود می فشرد در هم شکست همراه با قطره های اشک که فرو می ریخت گفتم: تو گمان میکنی من به خاطر حرف دیگران انتظار می کشم؟ اگر میبینی تا بحال گذر ایام را تحمل کرده ام و بعد از این هم تا هر زمان که لازم باشد تحمل می کنم فقط به خاطر ندایی است که قلبم به من میدهد من مطمئنم که مهرداد زنده است و یک روز باز میگردد تا آن زمان هر قدر که لازم باشد صبر میکنم پس تو میتوانی به عهد من ایمان داشته باشی.

آغوش پر مهرش مرا محکم در خود فشرد و با بوسه گرمی گفت: متشکرم آذر حرفهای دلگرم کننده تو موجب می شود که ما

هم به بازگشت مهرداد امیدوار بشویم ارزو می کنم یکروز او به سلامت برگردد و ترا به معنی واقعی خوشبخت کند.

در غیاب مریم رفت و آمد های محمود و آذین به منزل ما بیشتر شد در این دیدار ها بود که محمود به طور خصوصی با مادر درد و دل کرد و از بی مهری آذین و بی تفاوتی او نسبت به زندگی زنا شویی اش صحبت کرد مادر موضوع را با من در میان گذاشت و نظرم را جویل شد به او پیشنهاد کردم حضورا " با آذین در مورد رفتار ناخوشایندش صحبت کند و علت آنرا بپرسد با موافقت او یک روز در غیاب محمود نزد آذین رفتیم با نگاهی به ظاهر منزل دانستیم که اعتراض محمود به جا بوده. اطاقها کاملا " بهم ریخته و نامرتب بود تشتی انباشته از کهنه ها و لباسهای بچه در گوشه حمام قرار داشت در آشپزخانه هم از غذا خبری نبود مهسا در تختش به خواب رفته بود و آذین تا قبل از رسیدن ما به قول خودش سرگرم مطالعه کتاب بوده است نگاه تاسف بار مادر در اطراف به گردش در آمد سپس چشمانش را به آذین دوخت و با لحن معترضی پرسید کاین چه زندگی است برای خودت ساختی؟ بیچاره محمود حق داشت از دست تو گله کند اگر من هم بودم حالم از این زندگی بهم می خورد.

آذین نگاه بی تفاوتش را به مادر دوخت و جوابی نداد مادر از اینهمه بی اعتنایی عصبانی شد و با لحن محکمتری گفت: با تو هستیم پرسیدم چرا به زندگی ات اهمیت نمی دهی؟

آذین شانه هایش را بالا انداخت و با صدای آرامی گفت: چی کار باید بکنم؟

مادر از پاسخش عصبی تر شد و با پرخاش گفت: از من می پرسی؟ یک نگاه به آشپزخانه حمام و ایندور بر بنداز ان وقت می فهمی چه باید بکنی.

پوست دست من به مواد پاک کننده حساسیت داره ضمنا " صدای جارو برقی هم مرا دچار سردرد می کند.

پاسخ آذین در نهایت خونسردی ادا شد.

_گرچه همه اینها بهانه است اما لااقل می توانی برای شوهرت که خسته از راه می رسد غذایی تهیه کنی.

بوی سرخ کردن غذا حالم را بهم می زند.

چهره مادر از عصبانیت بر افروخته شده بود. با لحنی که ناراحتی اش را نشان می داد گفت: چطور قبلا " نه از بوی غذا

ناراحت می شدی و نه حساسیت پوستی داشتی تازگی به این امراض مبتلا شدی؟

آذین ناگهان از کوره در رفت و با پرخاش گفت: همین حرف های دو پهلوی شما باعث شد من به این ازدواج تن دادم اگر آنهمه

به پروپایم نمی پیچیدید حالا اینطور گرفتار نمی شدم اینهم ازدواج و تشکیل زندگی غیر از یک بچه نق نقو و از صبح تا شب

کار کردن چی نصیبم شد؟ فراموش کردید به خاطر تولد بچه چی کشیدم؟ سلامتی ام را از دست دادم حالا هم باید از صبح تا شب در این خانه لعنتی زحمت بکشم چرا؟ برای اینکه آقا محمود راحت باشد مگر فرق بین من و او چیست که همه زحمات را باید من بر دوش بکشم؟ وقتی مریم را با خودم مقایسه می کنم می فهمم که چه قدر کم شانس هستم منوچهر را میبینید؟ از یکماه قبل مریم خانوم را فرستاد تهران که آب تو دلش تکان نخورد روزی نیست که تلفنی احوالش را نپرسد و یا هدیه ای برایش نفرستد انوقت شما به من ایراد می گیرید؟

چهره آذین کاملاً سرخ شده بود و تمام بدنش می لرزید مادر با مشاهده حال او کمی کوتاه آمد و با لحن آرامی گفت: محمود هم شوهر خوب و مهربانی است تو هنوز مرد بد ندیدی که به او ایراد می گیری فکر میکنی او او از ساعت هفت صبح تا دو بعد از ظهر و شاید هم دیرتر مشغول باد زدن خودش است؟ او زحمت می کشد که رفاه تو و دخترت را فراهم کند همیشه زندگی به همین نحو بوده که مردها موظفند معاش خانواده را تامین کنند و در عوض زن وظیفه دارد راحتی همسر و بچه هایش را مهیا کند ضمناً زمانی که بله گفתי بچه نبودی باید فکر اینجای کار را می کردی.

فکر؟ چه حرفها امگر فراموش کردید همه شما آنقدر از محسنات محمود تعریف کردید که دیگر فرصتی برای فکر کردن پیش نیامد البته قصد شما فقط دست به سر کردن من بود وگرنه چرا کسی به آذر چیزی نمی گوید؟ چطور اجازه می دهید مجرد بماند ان هم با خیال و درر انتظار شخصی که حتماً تا بحال استخوانهایش هم پوسیده؟

حرفهای آذین ماند خنجر به قلبم نشست اصلاً انتظار نداشتم با این لحن کینه توزانه در مورد من اظهار نظر کند او به خوبی می دانست که مهرداد تا چه اندازه برای من عزیز است چطور راضی شد دل مرا با حرفهایش زخمی کند؟ رطوبت اشک را بر چهره ام حس کردم صدای مادر را در حالیکه تلاش می کرد جلوی خشم خود را بگیرد شنیدم.

مسئله آذر را با خودت مربوط نکن او تا هر زمان که لازم بداند می تواند به همین حالت باقی بماند و به تو ربطی ندارد اما در مورد تو من و پدرت هیچگاه ترا مجبور به قبول ازدواج نکردیم فقط پیشنهاد دادیم که مسیر زندگی ات را انتخاب کنی حالا این همان راهی است که خودت برگزیدی پس بهانه گیری را کنار بگذار و زندگی ات را روبراه بکن ضمناً این را بدان که خداوند نظر لطفی به تو داشته که محمود را در مسیر زندگی ات قرار داده و گرنه هیچ مردی تحمل رفتار ناپسند تو را ندارد. رنگ اذین از سرخی به زردی گرایید حلقه چشمانش فراختر از معمول به نظر می رسید در یک چشم به هم زدن از جا پرید و

با فریاد گفت :

بس کن ... بس کن... دیگر نمی خواهم صدای تو را بشنوم همین شما بودید که مرا بدبخت کردید از همه شما متنفرم از محمود و بچه اش هم نفرت دارم از این زندگی حالم بهم میخورد اصلاً" من دوست ندارم در این خانه زندگی کنم مگر زور است نمی خواهم... نمی خواهم..

به دنبال این کلام سراسیمه به سوی در دوید اما ناگهان تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد مادر دست وپایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کند صدای گریه مهسا هم ما را دستپاچه تر می کرد.

پدر و محمود تلفنی از ماجرا مطلع شدند و هر دو همزمان خود را به منزل رساندند آذین در حالیکه دچار تشنج شده بود به وسیله آمبولانس به پایگاه انتقال دادند من برای مواظبت مهسا در خانه ماندم وقتی مادر برگشت رنگ به رو نداشت به گفته او آذین را به بیمارستان بزرگی در شهر منتقل کرده بودند ظاهراً" حال او وخیم تر از ان بود که ما حدس می زدیم مادر با صدای بغض آلود و چشمانی اشکبار نظریه دکتر معالج را برایم گفت. به عقیده دکتر آذین بر اثر فشار زایمان و دردهای ناشی از ان دچار نوعی بیماری روانی شده بود.

خبر بیماری آذین همه ما را شوکه کرد هیچ یک از ما حتی به فکرمان هم نمی رسید او به چنین بیماری خطرناکی مبتلا شده باشد رنجشی که از حرفهای او به دلم نشست بود از میان رفت و جای آنرا احساس علاقه ای شدید همراه با نگرانی گرفت. از این پس سرنوشت خواهرم چه می شد؟ آیا محمود با این شرایط باز هم او را به همسری قبول داشت؟ در این صورت چه کسی باید از او و مهسا مواظبت می کرد.

پرسشهایی از این قبیل یک لحظه فکرم را راحت نمی گذاشت پدر و مادر نیز با افکار پریشان خود دست به گریبان بودند آذین یک هفته تمام در بخش ویژه بیمارستان روانی بستری کردند باید معاینات کاملی به عمل می آمد در این مدت محمود و مهسا نزد ما بسر می بردند محمود فقط برای تعویض لباس به منزلشان سر می زد و بقیه ساعات را در کنار ما م گذراند با نگاه به چهره او خوب میشد فهمید که رنجی می برد خصوصاً زمانی که مهسا را در آغوش می کشید خطوط چهره اش حالت افسرده تری به خود می گرفت.

اولین باری که به ملاقات آذین رفتم همه اعمال وگفتارش برایم عجیب و غیر قابل باور بود او با رنگی پریده بر روی تخت به حالت دراز کش قرار داشت به محض اینکه چشمش به من افتاد مات و خیره نگاهش بر چهره ام پابت ماند دستش را با علاقه

در دست گرفتم و چند بار پی در پی بر آن بوسه زدم به آرامی پرسیدم: حالت چگونه آذین جان؟

صدایش رساتر از همیشه بود در پاسخم فقط یک کلام گفت: خوبم.

محمود و پدر نیز احوال او را جویا شدند در پاسخ آن دو نیز همان یک کلام ادا شد بر لبه تخت کنارش نشستیم.

دلخیزی برای تنگ شده خیال نداری به منزل برگردی؟

انگار سوال مرا نشنید چون هیچ عکس العملی در چهره اش ندیدم ناگهان پرسید آذر به لبهایت چه مالیدی؟

از سوالش سخت جا خوردم و با حیرت گفتم: چیزی نمالیدم.

چرا حتماً به لبهایت چیزی مالیدی که اینقدر قرمز شده. نگاه متعجبم به سوی پدر برگشت او با تکان سر مرا به آرامش

دعوت کرد یکبار دیگر صدای سرد اذین مرا متوجه او کرد.

به پوست صورتت هم حتماً چیزی مالیدی وگرنه اینطور برق نمی زد دستم را آرام روی دستش گذاشتم و با نوازش گفتم: من

آنقدر گرفتارم که فرصت انجام این کارها را پیدا نمی کنم اما چشمان تو بقدری زیباست که همه چیز را زیبا میبیند. لحظه ای

خیره نگاهم کرد سپس با همان لحن قبلی گفت: چشمهای تو زیباتر است همین چشمها باعث شد که مهرداد آنطور اسیر تو

بشود به دنبال این کلام خنده صداداری سر داد از سخنان او در حضور پدر و محمود شرمگین شدم در آن لحظه فشار پنجه

های پدر بر شانه ام قوت قلبی برایم بود خنده اذین به طور ناگهانی بند آمد با نگاهی به محمود پرسید: در مورد آذر حقیقت را

نگفتم؟

محمود مستاصل مانده بود که چه بگوید ناگهان آذین با لحن خشمگینی گفت چرا حرف نمی زنی مگر لالی؟ پرسیدم چشمهای

آذر زیبا نیست؟

محمود آهسته گفت: چرا زیباست. دوباره همان خنده ناراحت کننده و همراه آن گفت: دیدی محمود هم اعتراف کرد. پدر که

می خواست فکر او را به موضوعی دیگر منحرف کند مقداری آب کمپوت در لیوانی ریخت و به سمت آذین گرفت. بخور برای

مفید است.

لیوان را گرفت و جرعه ای سر کشید بعد به طور غیر منتظره ای شروع به آواز خواندن کرد از تماشای این صحنه شدیداً

متعجب شدم هرگز چنین موردی سابقه نداشت خواندنش ناگه قطع شد و با نگاه پرسش گری از من سوال کرد: راستی مادر

کجاست؟ او را تازگی ها ندیدی؟

او در منزل ماند که از مهسا مواظبت کند فردا برای دیدنت می آید ضمناً" گفت که از طرف او ببوسمت.

بی اعتنا به سوی محمود برگشت و گفت: دلم برای مریم تنگ شده فردا مرا به منزل آنها ببر.

صدای محمود صبور و محبت آمیز به گوش رسید. چشم عزیزم تو نوشیدنی ات را بخور فردا هر جا که دوست داشتی ترا می

برم جرعه ای دیگر از محتویات لیوان را نوشید و دوباره شروع به آواز خواندن کرد.

فصل ۱-۵

هرچه بیشتر در اعمال او دقت می کردم به این امر پی می بردم که این شخص هیچ شباهتی با شخصیت واقعی خواهرم ندارد

اذین کم حرف خجالتی و منزوی حالا تبدیل به انسانی شده بود که هر مطلبی را با صدای بلند و بدون هیچ شرمی به زبان می

آورد نحوه بیان او سابقاً" بطوری بود که با چند متر فاصله نمی توانستیم حرفهایش را بشنویم چون هرگز صدایش از حد

خاصی بلندتر نمی شد اما حالا درست بر عکس آن نه تنها کلامش بلکه نگاهش هم بی پروا و گستاخ شده بود هر بار پدر یا

محمود سعی می کردند با رفتاری محبت آمیز او را آرام نگاه دارند پاسخ آنها را با جملاتی بی ربط و حتی توهین آمیز می داد

دقایق به کندی سپری می شد تحمل این وضع در حالیکه سعی می کردم از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم دشوار بود در آن

لحظات تنها این حقیقت را درک می کردم که خواهر عزیزم را برای همیشه از دست رفته می دیدم.

ورود پرستار اعلام پایان وقت ملاقات به آن اوقات پر رنج پایان داد در اتومبیل که نشستم قطرات اشک را بر چهره ام حس

کردم با تکیه به پشتی صندلی پلکها را بر روی هم گذاشتم ظاهراً هیچ چیز نمی توانست مانع ریزش اشکهایم شود.

زمانی که آذین از بیمارستان مرخص شد کاملاً" آرام به نظر میرسید گرچه هنوز رنگی پریده داشت اما رتارش نشان می داد

به حال عادی برگشته به گفته پدر این آرامش از مصرف دارو و چند جلسه درمان با برق ناشی می شد در لحظه ورودش

دستهایم را برای در آغوش کشیدنش گشودم مانند بچه ای مطیع و آرام در بغلم جای گرفتارم هیچ عکس العملی نشان نداد او

را به اطلاعی که از قبل برایش آماده کرده بودیم بردم دکتر به پدر یادآور شده بود که محیط زندگی او باید از هر نظرساکت

و آرام باشد هیجان زیاد یا اندوه افسردگی به بروز بیماریش کمک می کند ضمناً" مصرف دارو باید به موقع انجام می گرفت.

یک هفته مراقبت دقیق وضع جسمانی آذین را روبراه کرد پس از این مدت به درخواست محمود آذین را به منزل خودش

بردیم این نقل مکان موجب شد که من و مادر به نوبت از او و مهسا نگهداری کنیم برای انجام این وظیفه ناگزیر از شغلم استعفا

دادم چرا که تمام وقتم باید صرف خواهرم یا امر منزل می شد معمولاً در ساعاتی که محمود خننه بود وجود ما ضرورتی

نداشت اما در غیاب او حتی یک لحظه نباید آذین را تنها می گذاشتیم نگهداری از او زحمت چندانی برای من و مادر نداش
چرا که مصرف دارو ها موجب میشد ساعتها در گوشه ای ساکت بنشیند و در دریای افکار خود غرق شود مهسا هم طفل
دلنشین و صبوری بود با گذشت ایم چهره زیبایش دلنشینتر می شد پرستاری از او مهرش را به دلم انداخته بود به طوری که
اگر یکروز نمیدیدمش دلم در هواش پرمیزد

در اشپزخانه سرگرم خنک کردن شیر مهسا بودم که صدای آژیر بلند شد ناخودآگاه قلبم فرو ریخت گرچه مدت زیادی از
زمان آغاز جنگ گذشته بود ولی من هنوز به این صدا عادت نکره بودم با عجله خود را به مهسا رساندم با در اغوش کشیدن
او به حال بازگشتم در ورودی را برای احتیاط باز گذاشتم و روی یکی از مبلهای راحتی سرگرم شیر دادن به او شدم.

نوازش موهای نرم و کرک مانند او در موقع نوشیدن شیر او را دچار لذت می کرد. در همان حال فکر باطلی مغزم را احاطه کرد
با خودم گفتم چطور می توانم این بچه را دوست داشته باشم؟ وجود او بود که خواهرم را به مرز دیوانگی کشاند اگر آذین
مجبور نبود او را به دنیا بیاورد هرگز به این سرنوشت مبتلا نمی شد هاله‌های از نفرت تمام وجودم را پوشاند اما دوامش به
اندازه عمر یک حباب بود نگاه معصوم آن چشمان سیاه رنگ قلبم را در سینه لرزاند چطور به خودم اجازه داده بودم نفرت این
فرشته کوچک را در دل بپرورانم؟ پشیمان از این فکر او را محکم در اغوش فشردم و گونه ام را به گونه اش سائیدم پس از
احساس آرامش آهسته از او فاصله گرفتم در همان حال نگاهم به سایه شخصی افتاد که روبرویم قرار داشت.

محمود محو تماشای این منظره به درگاه تکیه داده بود و هیچ نمی گفت، متعجب از حضور او همراه با سلام پرسیدم امروز
زود مرخص شدید؟

در حالی که کلاهش را روی میز مدور حال می‌گذاشت گفت:

امروز زودتر آمدم تا خبر زایمان مریم را به شما بدهم مطمئن بودم که منتظر این خبر هستید. با خوشحالی پرسیدم مریم
فارغ شد؟ خدارا شکر حالش چطور است؟

حال او وبچه خوب است امروز قبل از ظهر با تهران تماس گرفتم گویا دیشب بچه به دنیا آمده منوچهر خیلی خوشحال به نظر
می رسید با افتخار گفت که پسرش هنگام تولد سه کیلو وهفتصد گرم وزن داشته است.

او حق دارد خوشحال باشد ماههاست که انتظار به دنیا آمدن این بچه را می کشد ضمناً " فراموش کردید خودتان موقع تولد
مهسا چه می کردید. در حین بیان این جمله مهسا را در آغوش گذاشتم و به سوی آشپزخانه براه افتادم تا میز غذا را زودتر

روبراه کنم به دنبالم به راه افتاد وگفت : آذین کجاست؟

گمان کنم هنوز خواب باشد بیدارش کنید تا غذا را بکشم. چیدن میز به پایان رسیده بود که حضور آنها را در آشپزخانه حس

کردم چهره آذین پف کرده و خواب آلود به نظر می رسید لبخندزنانگفتم:ساعت خواب خوباستراحت کردی؟

لبخند کمرنگی به رویم زد و آهسته گفت:بد نبود.

شنیدی که مریم زایمان کرد؟ نگاهش را به نگاهم دوخت و با لحن بی تفاوتی گفت:جدا"؟ کی فارغ شد؟

اینبار محمود پاسخش را داد حدوداً" نیمه های شب. _ دختر یا پسر؟

پسر منوچهر می گفت نامش را هم قبلاً انتخاب کرده اند.

با کنجکاوی گفتم:خوب چه اسمی برایش در نظر گرفتند؟ محمود همراه با تبسمی پاسخ داد:مهرزاد فکر کنم این نام را مریم

انتخاب کرده منظورش را به خوبی درک کردم و قلبم از تاثیر آن بدرد آمد.

در حین صرف غذا گفتم:ای کاش منمهم آنجا بودم خیلی دوست دارم پسر مریم را از نزدیک ببینم.

_من و آذین خیال داریم هفته آینده سفری به تهران داشته باشیم اگر مایل باشی می توانی همراه ما بیایی.

خبر داشتم که محمود خیال دارد آذین را به پزشکان حاذق تری در تهران نشان بدهد اما گمان نمی کردم سفر به این زودی

انجام می گیرد نگاهم ناخودآگاه بر چهره آذین افتاد سرد و بی تفاوت بود هیچ واکنشی را در خود نشان نمی داد با خود گفتم

شاید او مایل نباشد در این سفر همراهشان باشم پس از مکث کوتاهی گفتم: باید با پدر و مادر در این باره صحبت کنم.

محمود گفت:آنها هیچ مخالفتی ندارند چون می دانند در این مدت چه قدر خسته شدی این فرصت خوبی است که کمی

استراحت کنی.

عصر که به منزل برگشتم موضوع سفر را با مادر در میان گذاشتم سرگرم گردگیری قسمت پذیرایی بود با نگاهی به سویم

گفت:فکر بدی نیست خصوصاً" که یکنفر همیشه باید مراقب آذین باشد اما در آن صورت شانس شرکت در مراسم عروسی

امیر را از دست می دهی.

امیر؟مگر قصد ازدواج دارد؟

کارت دعوتشان امروز رسید مراسم هفته آینده برگزار می شود.

مادر در حین گفتگو پاکت سفید رنگی را از روی میز برداشتو به دستم داد کارت زیبایی بود که دسته گلی را به صورت

برجسته نشان می داد در زیر آن با خط طلایی رنگ نوشته شده بود پیوندتان مبارک. کارت را به او برگرداندم و گفتم: اگر عمو دلیل غیبت مرا بداند مسلماً "دلگیر نمی شود شما عذر مرا موجه کنید آذین واجب تر است.

ماهم فرصت زیادی نداریم اگر رفتیم باید زود برگردیم وگرنه بچه ها از کلاس درس عقب می مانند.

با نگاهی به چهره خسته اش گفتم حتی اگر برای مدت کوتاهی هم از خانه دور باشید برای روحیه تان بد نیست شما و پدر شدیداً نیاز به استراحت و تفریح دارید چشمانش را هاله ای اشک پوشاند و با صدای گرفته ای گفت: تفریح؟ با بلایی که سر آذین آمده چطور می توانیم به فکر خوشگذرانی باشیم؟

ستش را میان دستهایم گرفتم و با لحن امید بخشی گفتم: مادر شما نباید به درگاه خدا ناامید بشوید از کجا معلوم که حال آذین از اولش هم بهتر نشود به امید خدا با درمان مداوم و یک زندگی راحت او حتماً سلامتی اش را به دست می آورد مثل اینکه حرفهای من تلنگری بود بر قلب دردمندش قطره های اشکش فرو چکید و با صدای بغض کرده ای گفت نمی دانم چرا این بلا سر ما آمد مگر به درگاه خداوند چه گناهی مرتکب شده بودیم که اینطور عقوبت شدیم؟

این چه حرفی است مادر؟ مگر این بنده های خدا چه گناهی کرده بودند که اینطور آواره و بی خانمان شدند؟ غافلید که مردم در این چهار سال چقدر سختی کشیدند؟ فراموش نکنید که مادران زیادی فرزندان خود را برای دفاع از این مرزو بوم فدا کردند و اشک هم به چشم نیاوردند. متأسفانه بدی ما آدمها این است که فقط غم و رنج خود را میبینیم و از احوال دیگران خبر نداریم اما مادر رنج ما درد های خیلی از مردم کم و ناچیز است که حتی نباید آنرا به روی خود بیاوریم چه رسد به آنکه گله کنیم.

حالت آرامی به خود گرفت اشک هایش را از گونه پاک کرد و گفت: حق با توست زمانی که یاد خانم کاشانی می افتم و میبینم چه صبورانه این درد بزرگ را تحمل می کند با خودم شکر می گویم مسلماً "امثال او زیاد هستند وقتی فکر می کنم اگر پدرت در حادثه موشک خوردن ناوچه از دست رفته بود چه باید می کردم تازه میبینم خداوند چقدر در حق ما لطف کرده است.

می بینی؟ رحمت خداوند همیشه شامل حال بندگانست هست پس از این به بعد به جای گله شکرگذار درگاهش باش .

سفر به تهران واقعا "روحیه مرا عوض کرد دیدار مجدد مریم آقا و خانم کاشانی همینطور مهرزاد کوچولو مرا بیش از پیش خوشحال نمود محمود هم خوشحال بنظر می رسید گویا دیدار خانواده اش افسردگی او را کاهش داده بود آذین طبق معمول

رفتار آرامی داشت و کمتر در گفتگوها شرکت می کرد اوقات او یا در سکوت یا در خواب می گذشت در ولین شب ورودمان همگی تا دیر وقت سرگرم گفتگو بودیم و از هر دری صحبت می کردیم آخر شب مریم مرا به یکی از اطاقها برد وقتی کلید را در جایش می چرخاند با لحن خاصی گفت: این اطاق معمولاً بلا مصرف است اما تو میتونی از اینجا استفاده کنی در لحظه ورود چشمم جایی را نمی دید با فشردن کلید برق روشنایی فضای اطاق را پر کرد در نگاه اول آنجا آشنا به نظرم آمد با دیدن تصویر روی دیوار مریم را با شوق در آغوش کشیدم و با خوشحالی گفتم: اینجا اطاق مهرداد است؟

دست نوازشش را بر سرم کشید و گفت: له..میبینی؟ همه تلاشم رو بکار گرفتم که تزئیناتش مثل همان اطاق قبلی باشه نگاهم در اطاق به گردش در آمد با ولع همه زوایای آنجا را از نظر گذراندم همه چیز مثل ثابت بود با این تفاوت که دو تصویر دیگر من به تزئینات اطاق اضافه شده بود. دست مریم را فشردم و به گرمی گفتم: تو بهترین و مهربانترین خواهر در تمام دنیا هستی.

با صدایی که یکباره غمگین به گوش رسید گفت: در مقابل محبت های مهرداد من هیچ کاری نکردم ای کاش می دانستی که تمام وجود او سرشار از مهر و محبت بود.

میدانم.. بهتر از هر کس گرچه دیدارهای ما همیشه کوتاه و زودگذر بود اما در تماسها آنقدر مفتون رفتار محبت آمیز او میشدم که از یاد بردنش آسون نیست.

چهره ات خسته بنظر می رسد بهتر است تنهایت بگذارم خوب استراحت کن. با رفتن مریم نگاه دقیق تری به اطراف و وسایل اطاق انداختم همه اینها متعلق به مهرداد عزیز من بود با لمس هر یک از آنها یاد او کلام دلنشین و نگاه گرمش برایم زمزمه شد آن شب یکی از بهترین شبهای زندگی ام بود روی تخت دراز کشیدم و قاب عکس او را روبروی خودم قرار دادم همه حرفهای ناگفته را با او در میان گذاشتم آنقدر برایش حرف زدم که خواب مرا با خود برد.

روز بعد اولین اقدامم تماس با منزل دایی بود از شنیدن خبر سفر ما به تهران متعجب ورنجیده شدند که چرا یکسره به آنجا نرفتیم گفتم: عصر که به دیدنتان آمدم همه چیز را برایتان تعریف می کنم. پس از قطع مکالمه به سراغ مهسا رفتم سرگرم تعویض لباس و نظافت او بودم که خانم کاشانی وارد شد محمود هم او را همراهی میکرد در حال تماشای من با لحن خوشایندی گفت:

بیداست خوب به فنون بچه داری وارد شدی!

گرچه در مقابل مادرهای با تجربه ای چون شما احساس خامی میکنم اما میبینید که همه تلاشم را به کار می برم. آذر شکسته نفسی می کند باور کنید او در تمام امور کاردان وبا تجربه است دست پختش را خوردید؟ حرف ندارد من که این اواخر اضافه وزن پیدا کرده ام.

لبخند زنان گفتم: محمود اقا تبلیغات شما خیلی قوی است. دست پر مهر خانم کاشانی شانه ام را فشرد. محمود برایم تعریف کرده که در این مدت تو ومادرت چه قدر به زحمت افتادید. کارهای مهسا به پایان رسیده بود بر روی دست بلندش کردم پس از بوسه ای بر گونه اش او را به مادر بزرگش سپردم و گفتم: من جز انجام وظیفه هیچ کاری نکردم آز انجا یکسره به سراغ آذین رفتم وقت خوردن داروهایش بود .

فصل ۲-۵

ساعتن از پنج گذشته بود که همراه آذین ومحمود در حالیکه مهسا را در اغوش داشتم سوار بر بلیزر آقای کاشانی راهی منزل دایی شدیم . زمانی که نگاهم به فضای درون اتومبیل افتاد خاطره شیرین آخریت دیدار با مهرداد برایم زنده شد و یاد آن لحظه ها آتش به جانم افکند غرق در خاطرات گذشته متوجه گذشت زمان نشدم وقتی به خودم آمدم به مقصد رسیده بودیم. برخورد خانواده دایی مثل همیشه گرم وصمیمی بود گرچه با خانواده کاشانی که همیشه گرم وبا محبت بودند راحت بودم اما در میان خانواده دایی احساس آسایش بیشتری میکردم. دایی و توران خانم از دیدن مهسا خیلی ذوق کردند بچه ها از لحظه ورود ما او را دست به دست می دادند نسرین حالا برای خودش دختر نوجوان وزیبایی شده بود فرامرز سال دوم دانشگاه را می گذراند به قول خودش انقدر صبر کرد تا به رشته مورد علاقه اش دست یافت او دوره تکنسینی اطلاق عمل را می گذراند در بین بچه های دایی کیومرث خیلی تغییر کرده بود البته نه از نظر ظاهر بلکه اخلاق ورفتارش با سابق فرق می کرد او بیش از حد گوشه گیر ومنزوی به نظر می رسید هنگامیکه مرا برای دقایقی تنها گیر آورد با کنجکاوی پرسید:

رفتار آذین بنظرم طبیعی نیست مسئله ای برایش پیش آمده؟

جریان بیماری آذین را به اختصار برایش گفتم ویادآور شدم که به منور معاینات دقیق تر به تهران آمدم. نگاه مردانه اش راهاله ای از غم پوشاند با صدای گرفته ای گفت: همیشه احساس می کردم او برای زندگی زناشویی خلق نشده به حدی حساس بود که نمی توانست ناملایمات زندگی را بر دوش بکشد برای همین نابود شد.

حق با توست به نظر من هم او روحیه ای حساس تر از انسانهای عادی دارد زایمان یک امر طبیعی است چرا باید او را تا این

حد دگرگون کند؟

عکس العمل محمود در این میان چیست؟

او همسر بسیار مهربانی است لاقلاً تا به حال که در مقابل اعمال ناپسند و غیر ارادی آذین صبور و متحمل بوده و در حد توانش به او رسیدگی کرده.

نفس چون ناله ای از سینه کیومرث بر آمد به دنبال آن گفت: جای شکرش باقیست که آذین در این یک مورد شانس آورده. با ضربه ای به در نسرین وارد اطاق شد با نگاهی به برادرش گفت: پوران ولیلا آمدند.

بگو باشند الان می آیم. کیومرث متوجه کنجاوی من شد و گفت: دخترهای همسایه بغل دستی هستند درس ریاضی اشان ضعیف است پدرشان خواهش کرده در مواقع بی کاری با آنها تمرین ریاضی بکنم.

ناخودآگاه چهره ام به تبسمی باز شد اتفاقاً "شغل دبیری خیلی برازنده توست. همراه با خنده اضافه کردم از شوخی گذشته بد نیست کمی هم خودت را سرگرم کنی این طور که میبینم از همه دنیا دل بریدی و داری کم کم چیزی شبیه آذین می شوی.

صدایش حالت خاصی پیدا کرد مثل اینکه غم پنهانی را در خود داشت. به آرامی گفت: من و آذین وجه تشابه زیادی داریم اما تو چرا خودت را نصیحت نمی کنی؟ ظاهراً "تو هم از خوشی های دنیا کناره گرفتی فکر نمی کنی بهار جوانی زودگذر است و باید تا دیر نشده از آن لذت برد.

یاد مهرداد دوباره در خاطر من زنده شد با صدای گرفته ای گفتم: چرا.. خوب می دانم که ایام جوانی به سرعت سپری می شود تقدیر نخواست که این سالها با خوشی و شادمانی همراه باشد.

نگاهش لحظه ای به رویم ثابت ماند با حالت صمیمانه ای پرسید: پای شخصی در بین است؟

نگاهش چنان دوستانه بود که بدون هیچ شرمی گفتم: بله... کسی که چهار سال از مفقود شدنش می گذرد.

گمان نمی کردم تا این حد با وفا باشی بله...! خیال داری باز هم به انتظار او بنشینم؟ نگاهم به زیر افتاد آهسته گفتم: تا هر زمان که لازم باشد.

به پا خاست و در حالیکه آماده رفتن می شد گفت: این مرد هر که هست انسان خوشبختی است امیدوارم قدر این همه محبت را بداند در این زمانه این طور محبت ها به ندرت پیدا می شود.

آن شب در خانه دایی ماندیم شب خوبی بود اما اعلام ناگهانی وضعیت قرمز همه ما را کسل کرد به دنبال آن صدای انفجار شدیدی نیمی از شهر را لرزاند روز بعد مطلع شدیم که یک موشک به گوشه ای از شهر آسیب رسانده و عده ای از هم وطنان مان به شهادت رسیده اند. جای شکرش باقی بود که در زمان اصابت موشک آذین از تاثیر داروهای آرام بخش به خواب عمیقی فرو رفته بود وگرنه احتمالاً "دوباره دچار شوک شدیدی می شد آن روز محمود طبق قرار قبلیاو را نزد یکی از روانشناسان سرشناس برد من ومهسا در منزل دایی ماندیم نسرين سرگرم شیر دادن به مهسا بود و من در آشپزخانه به توران خانم کمک می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد با شاره زندایی گوشه ای را برداشتم ابتدا صدای امیر را تشخیص ندادم اما دقایقی بعد او را شناختم و با لحن گرمتری احوالش را جویا شدم بابا کلام گله مندی گفت: به اصفهان نیامدی که من هم به عروسی تو نیایم؟ در این صورت سخت در اشتباهی چون من زودتر از همه در مجلس حاضر می شوم.

به شوخی گفتم: گرچه با حضورت به ما افتخار می دهی اما نظر به اینکه فلا" دامادی در کار نیست باید صبور باشی و سالهای زیادی در انتظار بنشین.

صدایش با خنده همراه شد نکند قصد داری عصا زنان در مجلس شرکت کنی؟

با خنده گفتم هیچ بعید نیست کم ترین حسنش این است که برای دیگران درس عبرتی می شود که زیاد عجول نباشند. به دنبال صحبت های متفرقه ازدواجش را به او تبریک گفتم و برایش آرزوی زندگی پر سعادت را کردم پس از او با مادر سرگرم گفتگو شدم می دانستم دلواپس آذین است از این رو برایش توضیح دادم که همراه محمود به مطب رفته و یادآور شدم به محض رسیدن خبر خاصی با او تماس خواهیم گرفت بعد از من توران خام با مادر مشغول صحبت شد به یاد مهسا افتادم وبه سویش رفتم در آغوش نسرين به خواب خوشی رفته بود او را در بسترش خواباندم ودوباره به آشپزخانه بازگشتم چیزی به ظهر نمانده بود که محمود وآذین از راه رسیدند دایی ناصرهم زودتر از هر روز آمده بود شب قبل در فرصت مناسبی جریان بیماری آذین را برای او وتوران خانم تعریف کرده بودم هیچکدام باور نمی کردند اما رفتار آذین خود گواه این واقعیت بود دایی پس از شنیدن ماجرا چنان ناراحت شد که نتوانست اندوه خود را پنهان کند قطره های اشکی که در چشمانش حلقه بست بهترین گواه غم او بود.

پس از صرف نهار در فرصتی که آذین برای استراحت به اطاق دیگری رفت دایی با نگرانی پرسید: محمود جان دکتر در مورد بیماری آذین چه نظری داد؟

محمود از همان ایام عروسی با دایی ناصر صمیمیت خاصی پیدا کرده بود از این رو بی آنکه نیازی به پرده پوشی ببیند گفت: دکتر بعد از معاینات کامل نظر پزشک قبلی را تأیید کرد وگفت این نوع بیماری روانی به علت زایمانهای سخت که باعث فشار بر موی رگهای مغز می شود عارض می گردد البته درصد کسانی که دچار این عوارض می شوند بسیار محدود است و انهایی که زمینه حساسیت روانی دارند بیشتر مورد صدمه قرار میگیرند.

صدای دایی گرفته و غمگین به گوش رسید. دکتر هیچ درمانی برای این بیماری سراغ نداشت؟

متاسفانه به گته دکتر درمان به صورت قاطع و همیشگی مکن نیست اما اشخاصی مثل آذین باید مدام تحت مراقبت های پزشکی باشند و هرگز نباید مصرف دارو را کنار بگذارند.

چیزی مانند پتک بر سرم فرو آمد بی اختیار ناله ای از گلویم خارج شد قطرات اشک چهره ام را نمناک کرد چطور می توانستم قبول کنم که خواهرم برای همیشه با این بیماری دست به گریبان خواهد بود. چرا این سرنوشت شوم برای او رقم خورده بود؟ عاقبت این سرنوشت شوم به کجا می کشید؟

گرمای دست نوازشگر دایی قوت قلبی برایم بود صدای بغض آلودش را شنیدم که گفت: دایی جان گریه نکن هرچه خدا بخواهد همان می شود.

لحظه ای بعد محمود حرفش را ادامه داد: من باید هرچه زودتر خود را به تهران منتقل کنم به سفارش دکتر. آذین باید در دسترس باشد تا هرزمان که لازم باشد مورد معاینه و درمان قرار بگیرد از طرفی به عقیده دکتر آب وهوای جنوب برای این بیماری زیاد مناسب نیست.

خبر جدید اندوه تازه ای برای من به همراه داشت با نگاهی به محمود پرسیدم: اگر به تهران بیایید چه کسی از آذین ومهسا مراقبت می کند؟

با صدای گرفته ای پاسخ داد: این سوالی است که مرا هم آزار میدهد اما هنوز جوابی برایش پیدا نکردم شاید مادر بتواند از مهسا مراقبت کند ولی از عهده آذین بر نمی آید.

دلم می خواست با شهامت کامل به محمود بگویم که حاضرم تا آخرین لحظه عمرم از خواهرم مواظبت کنم اما این تصمیم بدونمشورت با خانواده ام کار عاقلانه ای نبود. خانم و آقای کاشانی از خبر انتقالی محمود به تهران استقبال کردند اما نگرانی آنها به حدی بود که نمی توانستند از این نقل مکان خوشحال باشند

نتیجه معاینات آذین و تشخیص پزشک را تلفنی به اطلاع پدر و مادر رساندم از طرز گفتارشان دانستم تنها روزنه امیدشان به بهبودی آذین از میان رفت بعد از من محمود سرگرم گفتگو شد و شرح کاملی از دیدار دکتر و موضوع آمدن به تهران را به آنها گفتم.

زمانی که به بوشهر برگشتیم غم به وضوح در چهره آنها موج میزد محمود تاخیر را جایز ندانست و با برگه نظریه پزشک معالج که نشان می داد درخواست انتقال مورد پزشکی دارد اقدام به این کار کرد یک ماه تا زمان نقل و انتقال فرصت باقی بود در این مدت محمود با پشتکار آنقدر جریان را پی گیری کرد که عاقبت حکم انتقالی اش صادر شد من و مادر هم در این مدت سرگرم جمع آوری و بسته بندی وسایل آنها بودیم.ظاهرا " آذین از این جابجا شدن خشنود به نظر می رسید. او در حالی که توی اطاق ها راه می رفت و دستور می داد که چه باید بکنیم گاه به گاه به نحوی که گویی با خودش صحبت می کند گفت:خدا را شکر که عاقبت از این شهر راحت شدم بر خلاف او من و مادر غمگین بودیم تحت تاثیر ظاهر خوشحال آذین با خودم گفتم خواهر بیچاره من نمی داند که همه جا آسمان همین رنگ است.

فصل ۳-۵

عاقبت موعد رفتن فرا رسید یک هفته قبل از حرکت آقای کاشانی از تهران تماس گرفت که مکان مناسبی را برای محمود یافته است اما برای قولنامه باید خود محمود شخصا " حضور داشته باشد ناگزیر برای مدت کوتاهی عازم تهران شد در این فاصله فرصت را غنیمت شمردم و موضوع رفتن با آذین را با والدینم در میان گذاشتم.

پیدا بود هیچ یک از آنها راضی به این امر نبودند چون در این میان زندگی مرا هم بر باد رفته می دانستند اما چاره دیگری نبود به قبول این پیشنهاد تن در دادند قرار بر این شد که منم همراه آذین و محمود راهی تهران بشویم تا برای سال بعد پدر نیز خود را به آنجا منتقل بکند به این ترتیب من و مادر باز هم میتوانستیم به کمک یکدیگر مسئولیت نگهداری از آذین را به عهده بگیریم.

در دومین روز غیبت محمود همراه آذین و مهسا به خانه رفتیم هنوز بعضی از وسایل نیاز به جمع آوری داشتند مهسا میان راه در آغوشم خواب رفت. او را به اطاقش بردم و روی تختش خواباندم در آشپزخانه سرگرم بسته بندی باقیمانده ظروف بودم که

صدای شرشر آب حمام توجهم را جلب کرد ابتداگمان کردم آذین فرصت را قنیمت شمرده و مشغول استحمام است اما دقایقی بعد احساس دلشوره مرا به آنسو کشید علامت قرمز دستگیره نشان می داد که آنرا از درون چفت کرده اند با ضربه ای به در پرسیدم: آذین نیاز به کمک نداری؟

صدای خنده سرخوشش به گوش رسید و همراه با آن گفت نه ندارم

صدای او عادی بود ولی دلشوره من غیر عادی، لحظه ای به گوش ایستادم در آن میان متوجه صدای دیگری شدم با عجله به سوی اطاق مهسا رفتم روی تختش نبود هراسان به سمت حمام دویدم و این بار با ضربه های محکمتری به در کوبیدم صدایم کاملا "می لرزید.

آذین لطفا " باز کن با تو کار دارم.

صدای خنده اش دوباره شنیده شد با خنده می گفت: باز نمیکنم.

احساس کردم از حال طبیعی خارج شده است او در این حالت مرتکب هرخطایی می شد دوباره به در کوبیدم اما هیچ پاسخی جز خنده های او نگرفتم فکری به خاطرم رسید با عجله به آشپزخانه بازگشتم با یک کاردک کوچک می توانستم پیچ دستگیره را از بیرون باز کنم لرزش قلبم به دستم نیز سرایت کرده بود با زحمت پیچ را گرداندم و به سرعت در را گشودم از مشاهده آن صحنه قلبم فرو ریخت آذین با لباس ایستاده بود ومهسا را که لباسی بر تن نداشت با دو دست زیر دوش آب نگاه داشته بود ریزش آب مانع تنفس او میشد به همین خاطر با تلاش زیاد دست و پا می زد آذین حرکات او را دلیل شادی اش می دانست و اصرار داشت که او را به همین صورت نگه دارد در یک چشم به هم زدن بچه را از میان دستهایش بیرون کشیدم ابتدا نمی خواست او را بدهد اما وقتی نگاه خشمگین مرا دید مهسای نیمه جان را به من سپرد بچه را محکم در آغوش فشردم و به میان حال دویدم رنگ چهره اش به کبودی میزد با عجله به روی شکم قرارش دادم تا اگر قطره های آب مجرای تنفسی را بند آورده برطرف شود سپس او را به پشت خواباندم و از راه دهان اکسیژن لازم را وارد ریه هایش کردم آهسته با کف دست بر سینه اش فشار می آوردم تکرار این عمل باعث شد که مهسا از خودش عکس العمل نشان بدهد حرکتی شبیه عطسه از او سر زد و همراه با آن چند قطره آب و کمی شیر دلمه از مجرای بینی اش بیرون جهید به دنبال آن شروع به گریه کرد این بار او را در آغوش کشیدم و با صدای بلند گریستم.

مادر تلفنی از جریان مطلع شد او سراسیمه خود را به ما رساند در لحظه ورودش آذین با همان لباس خیس در گوشه ای از

حال نشسته بود و خیره به روبرو نگاه می کرد من هم مهسا را همان طور لخت در آغوش داشتم و به آرامی اشک می ریختم با دیدن مادر جان تازه ای گرفتم جریان را برایش گفتم با چهره ای رنگ پریده نگاهی به آذین انداخت و با کلام ملامت باری پرسید:

چرا این کار را کردی؟ اگر بلایی سر این بچه می آمد چه جوابی داشتی به محمود بدهی؟ نگاه ثابت آذین بر مادر خیره ماند لبخند تمسخر آمیزی بر لبهایش خودنمایی می کرد خونسرد جواب داد: آذر بی خودی می ترسد من داشتم مهسا را حمام می کردم او هم حسابی ذوق می کرد ناگهان لحن گفتارش تغییر پیدا کرد نگاهی به سوی من چرخید و در حالی که انگشت اشاره اش را به حالت تهدید برایم تکان میداد گفت: بین اذر بعد از این سعی کن در کارهای من دخالت نکنی والا بد میبینی. کاملاً مشخص بود که حرفهای او از روی عقل نیست ناگریز پدر را خبر کردیم باید آذین را دوباره به پزشک نشان می دادیم

پزشک معالج عقیده داشت هیجان ناشی از سفر آذین را دچار این حمله جدید کرده است خواهرم را با داروهای قوی تری به منزل برگرداندیم مادر متذکر شد که حادثه ای را که برای مهسا رخ داد باید از محمود پوشیده بماند زمانی که محمود از تصمیم من مبنی بر همراه بودن با آنها مطلع شد نفس آسوده ای کشید و گفت: خیال مرا راحت کردید حقیقتش قصد داشتم به محض جابجا شدن پرستاری برای مواظبت مهسا و آذین استخدام کنم اما این کار هزینه سنگینی در بر داشت و از توان مالی من خارج بود از این گذشته انسان نمی تواند به هر کس اعتماد صد در صد داشته باشد وجود یک غریبه در منزل در بیشتر مواقع مشکل آفرین است

پدر گفت حق با توست به همین خاطر ما فعلاً موافقت کردیم تا آذر همراه شما بیاید تا من تلاش کنم حکم انتقالی ام را بگیرم اگر همگی در یک شهر باشیم بهتر می توانیم کمک کنیم.

مجمود خوشحال لز تصمیم پدر با کامیونی که وسایل را حمل می کرد عازم تهران شد قرار بر این بود که خانه کاملاً مهیا شد ما هم به او پیوندیم.

روز عزیمت واقعا برایم سخت بود با به یاد آوردن اینکه تا مدتی افراد خانواده ام را نخواهم دید مرا شدیداً غمگین می کرد آنروز احسان وایمان هر دو بغض کرده بودند مادر هم گرچه اندوهش نمایان بود اما سعی داشت آنرا مخفی کند پدر طبق معمول با خوی خوش ش سعی داشت روحیه اطرافیان را تقویت کند او و مادر به هنگام خداحافظی هر دو یک جمله را به زبان

آوردند مواظب خواهرت باش منم به آنها اطمینان دادم که فقط به همین منظور همراه او می روم.

فصل ۶

با ورود به تهران مسئولیتی که درقبال آذین و مهسا داشتم دو چندان شد اینجا دیگر از مادر خبری نبود که در لحظه های حساس یا در مواقعی که نیاز به کمک داشتم مرا یاری دهد. محمود به خاطر ترقی درجه مسئولیت پست بالاتری را به عهده گرفت و روزها معمولاً از ساعت هفت صبح الی سه بعد از ظهر در اداره بود برخی روزها هم به جهت کار بیشتر تا ساعت شش نمی آمد البته من از این مسئله خوشحال بودم چون وقتی محمود نبود احساس آسایش بیشتری می کردم این احساس ناشی از حساسیتی بود که آذین در موقع حضور شوهرش از خود نشان می داد ظاهر امر گویای این مطلب بود که خواهرم از حضور من در خانه اش زیاد دل خوشی نداشت و وجود مرا به نوعی تحمل می کرد از این رو گاهی اوقات از خود رفتاری نشان می داد که باعث رنجش من می شد با این همه چاره ای جز تحمل نبود از طرفی علاقه مهسا و وابستگی اش به من روز به روز بیشتر می شد و این رو با تمام کم سن سالی اش نشان میداد او حالا کودکی هفت ماهه بود که با اعمال و حرکاتش نشاط را به آنمحیط آورده بود تنها دلگرمی من در اینجا وجود او و دیدارهایی که با خانواده دایی و کاشانی داشتم. از این گذشته تماشای منظره سرسبز و دیدنی محوطه محل اقامتمان که تفریح گاه ساکنین این محل بود بیشتر اوقات بی کاری مرا پر می کرد.

محل زندگی ما آپارتمان سه خوابه ای در طبقه دوم یک عمارت دو طبقه در محلی موسوم به فلکه هشتم بود البته دورنمایی که از پنجره آشپزخانه به چشم می خورد شباهت زیادی به فلکه نداشت در حقیقت آن قسمت بلوار سر سبزی را نشان می داد که از چمن یک پارچه و چند ردیف درختان چنار تشکیل شده بود طراوت و زیبایی این محیط عصرها اهالی این اطراف را به سوی خود می کشید و مردم را تشویق می کرد تا ساعات فراغت خود را به قدم زدن در آن حوالی بگذرانند این برای من بهترین فرصت بود در مواقعی که حوصله ام سر می رفت وقت خود را با تماشای این منظره پر کنم.

در بعد از ظهر یکی از روزهای مرداد ماه گرما بیداد می کرد کولر آبی هم قدرت نداشت تمام فضای منزل را خنک نگه دارد با پایان کارهای خانه نگاهی به ساعت دیواری انداختم هنوز پانزده دقیقه به دو بعد از ظهر بود به سوی اطاق آذین رفتم به نظر میرسید هنوز از خواب بیدار نشده دانه های درشت عرق بر پیشانی اش نشن می داد که حرارت بدنش بالا رفته آهسته پیشانی اش را پاک کردم و در اطاق را باز گذاشتم تا هوا بیشتر جریان پیدا کند بعد به سراغ مهسا رفتم از خواب برخاسته و

در تختش مشغول بازی بود به محض اینکه متوجه حضورم شد لبخند نمکینی چهره اش را از هم گشود دو دندان پیشین او که به تازگی رشد کرده بود لطف خنده هایش را بیشتر می کرد با حرکات دست و پا نشان می داد که مایل است او را در آغوش بگیرم با اشتیاق بغلش کردم موهای کرک مانندش در پشت گردن خیس عرق بود بعد از چند بوسه آبدار از بناگوشش او را به سوی حمام بردم و وان کوچکش را پر از آب کردم لحظه ای که در آب قرار گرفت چهره اش واقعا " تماشایی بود رفتارش نشان می داد که از بودن در آب لذت می برد من هم فرصت را غنیمت شمردم و سر و بدنش را به آرامی شامپو کردم بدنش خوشبو و خنک شده بود وقتی از وان بیرون آوردم نگاهش به عقب برگشت و با حسرت به آن خیره شد لبخند زنان گفتم آب بازی کافیه باید زودتر لباس بپوشی. پیراهن آبی رنگ با خال های سفید و دامن چین دار که آستین هایش به دو بندک خلاصه می شد او را شبیه عروسک های پشت ویتزین می کرد و سوسه باعث شد که بوسه دیگری از لپ خوشرنگ او بردارم در همان حال صدای زنگ در بلند شد. محمود عرق ریزان آمد چهره اش کاملا " خسته نشان می داد سلام مرا با خوشرویی پاسخ داد کلاهش را به جا رختی آویخت مهسا را در آغوش کشید پیدا بود گرما کلافه اش کرده با لحن معترضی گفت : عجب گرمایی با این وضع ترافیک و دود و دم اتومبیل ها و این آفتاب داغ انسان تا به مقصد برسد دیوانه می شود .

امروز هوا خیلی گرم است حتی باد کولر هم چندان خنکی ندارد. نگاهش حالت دقیق تری به خود گرفت

حتما " با این هوای گرم و انجام کارهای منزل خیلی خسته هستی؟

نه خسته نیسم اما برای مهسا و آذین نگرانم هر دوی آنها برای تحمل این گرما خیلی ضعیف هستند می ترسم خدایی نکرده بیمار شوند.

نگران نباش تصمیم دارم برای مدتی هر سه شما را به مسافرت برم راستی آذین کجاست؟

من اینجا هستم. آذین در درگاه اطاقش ایستاده بود و ما را تماشا می کرد محمود با مشاهده او به سویش رفت و همراه با نوازش حالش را پرسید. من به سرعت از آنجا دور شدم باید آنها را تنها می گذاشتم. رفتار آذین سر میز غذا مرا نسبت به او کنجکاو کرد. سکوت سنگین و نگاه خیره اش به محتویات درون ظرف مرا بر آن داشت که بپرسم : آذین جان این غذا را دوست نداری؟

نگاهش به سوی من برگشت چشمانش به نحوی ثابت مانده بود که سفیدی اش بیشتر به نظر می رسید اگر محمود آنجا نبود از حالت چشمانش به وحشت می افتادم با صدای محکمی که خشن تر از حد معمول بود گفت: ترا دوست ندارم.

یکباره خشکم زد محمود هم از شنیدن این حرف متحیر شد با لحن ملالت باری گفت: آذین این چه حرفی است؟ تو اصلاً... حرفش را قطع کرد و با پرخاش گفت: تو دخالت نکن به تو مربوط نیست که من چطور حرف میزنم همینکه گفتم من اصلاً" آذر را دوست ندارم او برای خود شیرینی اینجا مانده کاری کرده که حتی مهسا مرا به اندازه او دوست ندارد تو هم همینطور مگر نه اینکه تو او را بیشتر از من دوست داری؟

این مزخرفات چیست که می گویی؟ تو همسر هستی در صورتی که آذر را مانند مریم دوست دارم.

بغض سنگینی گلویم را گرفته بود دلم می خواست از آنجا فرار کنم دیگر تحمل شنیدن این حرفها را نداشتم صدای خنده بی روح آذین چشمان اشک آلود مرا متوجه او کرد همراه با خنده دستش را به سوی محمود دراز کرد و با ضربه آرامی بر گونه او گفت: تو دروغگوی خوبی نیستی، چون نگاهت چیز دیگری می گوید.

محمود با لحن عصبی در پاسخ گفت: من آنقدر خسته ام که حوصله سر به سر گذاشتن با تو را ندارم بهتر است غذایت را بخوری و بعد کمی استراحت کنی پیداست گرمی هوا بر تو هم اثر گذاشته ضمناً فراموش نکن داروهایت را هم بخوری.

نگاه ثابت آذین همچنان به محمود دوخته شده بود در همان حال با کلام مشکوکی گفت: می خواهید دوباره مرا خواب کنید؟ این بار گول شما را نمی خورم شما این قرص را به من می دهید که مدام بخوابم و از همه چیز بی خبر باشم مگر نه؟ دوباره خنده چندش آوری سر داد دیگر تحمل این وضع برایم ممکن نبود آهسته از پشت میز برخاستم و خطاب به محمود گفتم: من کمی در این اطراف قدم می زنم تا نیم ساعت دیگر بر می گردم.

با نگرانی به پا خاست و پرسید: در این هوای گرم کجا می روی؟

حالم خوب نیست می خواهم کمی تنها باشم زیاد دور نمی روم همین روبرو توی فلکه قدم می زنم.

گویا درک کرده بود در چه بحرانی دست و پا می زنم تا کنار در همراهم امد و آهسته گفت: از او دلگیر نشو پیداست که دوباره بیماریش عود کرده و مفهوم حرفهایش را نمی فهمد در پاسخش حرفی نزد موقع خروج به آرامی گفتم با اجازه... صدایش را از پشت سر شنیدم که تاکید کرد: زود برگرد.

ولی من دلم نمی خواست به آن خانه برگردم گرچه می دانستم خواهرم بیمار است اما امروز احساس کردم حرف های او افکار درونش را بیان می کند محوطه بلوار تحت فضای سرسبز خنک تر از محیط اطراف بود در آن ساعت روز اکثر مردم در خواب بعد از ظهر بسر می بردند به همین خاطر از شلوغی و هیاهویی که معمولاً عصر ۱ در اینجا به چشم می خورد خبری

نبود فقط تعداد کمی محصل که حتماً "خانه هایشان در آن نزدیکی قرار داشت سرگرم مطالعه کتابهای درسی خود بودند پس از چند قدم که در سطح چمن های سبز پیش رفتم مکان خلوتی را پیدا کردم و همانجا نشستم به تنومند درخت چناری که شاخ و برگ پر پشت و سر سبزش را مانند چتری بر سرم سایه کرده بود تکیه دادم به قدری دلنگ بودم که برایم اهمیتی نداشت در اطرافم چه می گذرد سرم به عقب خم گشت و پلکهام روی هم افتاد گریه امانم نداد دوست داشتم ساعتها اشک می ریختم نفهمیدم چه مدت در آن حال گذشت وقتی به خود امدم متوجه حضور شخصی در آن نزدیکی شدم پلک هایم که باز شد محمود را دیدم که با چهره ای غمگین روبرویم نشسته ومهسا را در بغل داشت با شرم گونه هایم را پاک کردم مهسا از دیدن من به وجد آمد و دستهایش را به رویم گشود او را محکم بغل کردم سرش را بر سینه اک گذاشت و آرام شد خم شدم چند بار موهای نرمش را بوسیدم عشق به این بچه تمام خلا قلب مرا پر می کرد.

میبینی مهسا چقدر به تو نیاز دارد.

اگر وجود این بچه نبود حتی یک روز هم اینجا دوام نمی آوردم. صدایم هنوز بر اثر بغضی که در گلو داشتم گرفته به گوش می رسید.

محمود با نگاه پرمهری گفت : من و آذین هم به تو نیاز داریم اگر کمک های بی دریغ تو نبود شاید این زندگی دوام چندانی پیدا نمی کرد.

کلام محمود صادقانه به نظر می رسید در پاسخش گفتم: فعلا که جز مزاحمت چیز دیگری ندارم.

این حرف را نزن خودت بهتر می دانی که وجودت برای ما چقدر حائز اهمیت است اگر از صحبت های آذین دلگیر شدی باید بگویم تمام آن حرفها هدیانات یک فرد بیمار بود باور کن خود او همین می دانست چه می گوید وقتی داروهایش را خورد انگار نه انگار این حرفها را به زبان آورده الان هم خودش مرا فرستاد که ترا به منزل برگردانم.

سخنان محمود را باور می کردم اما شدیداً دلم رنجیده بود و آتش درونم به این سادگی خاموش نمی شد وقتی سکوت مرا دید ادامه داد امروز برای همه ما روز خسته کننده ای بود بلند شو برویم غذایت را بخور و کمی استراحت کن یکی دو سساعت دیگر که کمی هوا خنک تر شد همگی به گردش می رویم و شام را هم بیرون از منزل می خوریم.

نشستن در آنجا را بیش از آن شایسته نمی دیدم بلند شدم با محمود راه افتادیم به طرف منزل در همانحال گفتم : برای امشب فکر به جایی کردید اما به شرطی که من ومهسا را به منزل دایی برسانید و خودتان دوتایی به گردش بروید ظاهراً "خواهرم

حق دارد از این وضع گلایه کند چون در حضور من کمتر فرصت می کند با شما تنها باشد شما باید سعی کنید در موقعیت های مناسب این کمبود او را برطرف کنید.

لبخنزان گفت: چشم این امر هم اطاعت می شود به شرطی که تو هم حرفهای او را به دل نگیری و همه کدورتها را از ذهنت پاک کنی.

فصل ۱-۶

گرچه تلاش می کردم حرفهای آذین را به فراموشی بسپارم اما زمانیکه جلوی منزل دایی از اتومبیل محمود پیاده شدم هنوز چهره ام درهم و گرفته به نظر می رسید. ساک مهسا را برداشتم و با تکان دست از آندو جدا شدم دایی ناصر و خانواده اش همیشه با روی باز با من مواجه می شدند نسرین طبق معمول با دیدن مهسا او را در آغوش گرفت و به اطاقش برد توران خانم احوال آذین را پرسید برایش توضیح دادم که با محمود به هواخوری رفته است دایی از بوشهر پرسید و اینکه آیا خبری از خانواده دارم؟ برایش تعریف کردم هفته قبل تلفنی با آنها تماس داشتم همگی سلامت بودند اما پیدا بود خیلی دلتنگ هستند پدر قول داد که به زودی مرخصی سالانه اش را روبراه کند و به تهران بیاید میدانید چقدر دلم برای آنها تنگ شده تازه می فهمم که بودن در کنار خانواده چه موهبتی است. دایی با تکان سر گفت: بچه ا تازه وقتی از خانه دور می شوند قدر پدر و مادر را می فهمند.

کیومرث ساکت نشسته بود و به صحبتهای ما گوش می داد زندایی یک ظرف بزرگ هندوانه روی میز گذاشت و سرگرم پذیرایی از حاضرین شد از او پرسیدم فرامرز کجاست؟

یک پیشدستی پر هندوانه دستم داد و گفت: با یکی از دوستانش قرار داشت گمان کنم رفتند سینما.

با نگاهی به کیومرث گفتم: تو چرا در منزل بست نشستی؟ شبهای تابستان بهترین فرصت برای لذت بردن از زندگی است. چهره اش به تبسمی باز شد.

منتظر یک همپای مناسب بودم اگر موافق باشی بدم نمی آید کمی در پارک قدم بزنیم گرچه بی حوصله بودم اما فکر کردم شاید دور شدن از فضای بسته منزل کمی حالم را روبراه کند به همین خاطر با او به سوی پارک راه افتادم نسرین و مهسا نیز ما را همراهی می کردند محوطه پارک اوائل شب واقعا " دیدنی بود حضور عده زیادی که برای تفریح و هواخوری به آنجا آمده

بودند رونق آن محیط را دو چندان می کرد نسرين که با تحمل وزن مهسا خسته تر از ما بنظر می رسید در کنار اولین صندلی پارک وا رفت و همانجا نشست من و کیومرث پیاده روی را ترجیح دادیم. کیومرث گفت: یادم باشد دفعه بعد از تو تقاضای همراهی نکنم.

نگاهم به سوی او برگشت پوزخند زنان پرسیدم: چرا؟

برای اینکه همپای خوبی نیستی و اگر این را از قبل می دانستم با تو از منزل خارج نمی شدم با لحن گله مندی پرسیم: یک همپای خوب چه شرایطی دارد که من ندارم؟

چشمهای شفافش را لحظه ای به من دوخت و گفت: یک همپای خوب باید خوش اخلاق خوش صحبت و سرحال باشد که تو امروز هیچکدام از اینها نیستی.

ببخش که مصاحب خوبی برایت نبودم امروز روز خوبی برای من نبود به همین خاطر اصلاً" حوصله ندارم.

لحنش جدی تر از قبل شد و گفت: از لحظه ای که وارد منزل شدی به خوبی پیدا بود که اوقات خوشی نداری می توانم بپرسم چرا؟

بدون هیچ رودربایستی جریان اتفاق افتاده را برایش گفتم و اضافه کردم: می دانم که آذین حق دارد ساعاتی را با محمود تنها باشد اما نمی دانم چگونه می شود هر روز چند ساعت بیرون از منزل باشم برای شخصی به سن و سال و شرایط من اگر قرار باشد هر روز چند ساعت را در خیابانها پرسه بزنم حتماً: سوژه خوبی برای افکار ناجور خواهیم شد از این گذشته در این شرایط نمی توانم آذین و مهسا را رها کنم و به بوشهر برگردم حالا مانده ام چه بکنم.

اگر تمام مشکل تو به همین جا ختم می شود من راه حل خوبی برایش سراغ دارم نگاه کنجاوم به سمت او برگشت پرسیدم چه راه حلی؟

طرز گفتارش اطمینان بخش و قاطع بود از فردا به محض بازگشت محمود از سرکار تو و مهسا به منزل ما می آید آخر شب هم خود من شما را می رسانم.

گرچه به نظرم پیشنهاد خوبی آمد اما گفتم می دانم که همه شما چقدر به من محبت دارید ولی درست نیست به خاطر آسایش شخص دیگری هر روز مزاحم شما بشم اصلاً کار عاقلانه ای نیست.

اگر بخواهی در این مورد تعارف کنی اوقاتم حسابی تلخ می شود ضمناً" خودت بهتر می دانی که دیدن تو مایه خوشحالی

ماست پس لطفاً در این مورد دیگر بحث نکن.

از اینکه اینطور امر ونهی می کرد به خنده افتادم و گفتم: نمی دانستم اینقدر مستبد هستی.

با تبسم به سوی من برگشت و گفت: کجایش را دیدی هنوز آن روی سگم بالا نیامده گفتگو با کیومرث مایه آرامشم می شد چنان غرق صحبت با او بودم که متوجه نشدم نیمی از پارک را دور زدیم نسرین با مشاهده ما لبخند زنان گفت: مثل اینکه فراموش کردید مرا جا گذاشتید؟

مهسا در بغل او به خواب رفته بود به خاطر تاخیرمان عذر خواستم و مهسا را در بغل گرفتم و کیومرث برای چند دقیقه از ما جدا شد زمانی که بازگشت ظرفهای بستنی توی دستش اشتها را تحریک می کرد پس از آن ساندریج های همبرگر با ولع خورده شد ساعت از ده گذشته بود که به منزل بازگشتیم. به محض ورود متوجه حضور آذین و محمود شدم. گویا ساعتی را هم به انتظار بازگشت ما گذرانده بودند مثل اینکه آنها خیال داشتند با رسیدن من آنجا را ترک کنند اما جمع خانواده دایی بقدری گرم و صمیمی بود که نا خودآگاه انسان را به ماندن تشویق می کرد عاقبت زمانی که عازم رفتن شدیم که ساعت دیواری دوازده ضربه را پی در پی نواخت. هنگام خداحافظی از کیومرث به خاطر زحماتش تشکر کردن در پاسخ گفت " این من هستم که باید از تو تشکر کنم امشب بعد از مدتها اوقات خوشی را گذراندم راستی فراموش نکن که فردا منتظرت هستیم.

در راه بازگشت محمود به نحوی سر صحبت را باز کرد و پرسید برای فردا قرار خاصی با کیومرث خان داری؟

با خود کیومرث که نه اما او از من خواست که بعد از ظهر ها را کنار آنها بگذرانم از فردا پس ا بازگشت شما به منزل من و مهسا راهی میسویم اینطوری هم حوصله من در منزل سر نمی رود هم اینکه شما فرصت می کنید کمی به زندگی خصوصی اتان سر وسامان دهید.

سکوت سنگینی بر محیط حاکم شد اما صدای گرفته محمود آنرا شکست اینطور که ظاهر امر نشان می دهد کیومرث خان محرم اسرار شماست درست نمی گویم؟

رابطه ما و بین بچه های دایی همیشه محکم و صمیمی بوده ضمناً " کیومرث انسان قابل اعتمادی است

محمود دیگر حرفی نزد آذین هم انگار در دنیایی دیگر سیر می کرد به نقطه ای خیره شده بود و در افکار خود غرق بود.

رفت و آمدهای مکررم به منزل دایی صمیمیت تازه ای در روابط ما بوجود آورد تبادل نظر در موارد مختلف با کیومرث، آموختن

پخت غذاهای تازه از توران خانم کمک به حل جدول با دایی و خلاصه سر به سر گذاشتن با فامرزومحرم اسرا نسرین بودن مرا از آن حالت یکنواختی و کسالت بیرون کشید.

آذین از برنامه جدید من راضی بود در این میان فقط محمود از این وضع گله داشت اعتراض او بیشتر به خاطر غیبت مهسا بود چرا که فرصت نمی یافت مدت زیادی را با دخترش بگذراند. اعتراض او را بجا دیدم به همین منظور از روز بعد نگهداری مهسا را به او سپردم و به تنهایی راهی منزل دایی شدم.

در آشپزخانه با توران خانم سرگرم آماده کردن مخلفات شام بودیم که صدای زنگ در بلند شد فرامرز برای گشودن در رفت دقایقی بعد همراه با آذین، محمود و مهسا وارد ساختمان شد با دیدن مهسا دانستم که تا چه حد تحمل دوری اش برایم مشکل است سرو صدای سلام و احوالپرسی که رد و بدل می شد فضا را پر کرده بود با شوق به سوی محمود رفتم که مهسا را از او بگیرم در حین به اغوش گرفتم مهسا صدای گله مند محمود را شنیدم که آهسته گفت: می بینی ما را چطور اسیر خودت کردی؟

برای لحظه ای نگاهم به چهره اش افتاد تبسمی که بر لب داشت و آن حالت مخصوص نگاهش قلبم را لرزاند او چرا به این نحو مرا می نگریست؟ !

فصل ۲-۶

روز بعد جمعه بود می دانستم محمود در منزل حضور دارد می خواستم روز تعطیل را نیز با خانواده دایی بگذرانم اما محمود از من خواست که همراه آنها به منزل برگردم گویا او خانواده پدری اش را برای صرف نهار دعوت کرده بود. زمانی که به منزل برگشتیم یکراست به اطاق خودم رفتم باید با یک استراحت کامل برای انجام پذیرایی روز بعد حاضر می شدم. دیدار مریم و خانواده اش خستگی را از تنم بیرون کرد خیلی دلم می خواست پذیرایی به بهترین نحو انجام شود از اینرو تمام تلاش خود را به کار گرفتم و از صبح زود سرگرم رسیدگی به کارهای ضروری شدم تا مهمانها از راه برسند همه کارها انجام شده بود حتی فرصت کردم به آذین کمک کنم به آذین کمک یکی کنم یکی از بهترین لباس هایش را تن کند در عین حال آرایش ملایمی که روی صورتش انجام دادم زیبایی او را دو چندان کرد. مشغول دور گردان لیوانهای شربت بودم که مریم با گلایه

گفت: آذر جان سایه ات تازگی ها خیلی سنگین شده مدتی است سراغی از ما نمی گیری؟

من که همیشه به یاد تو هستم ولی اگر دیر به دیر مرا میبینی به این دلیل است که نمی خواهم مزاحم اوقاتت بشوم خصوصا" با این گرفتاری های شغلی وقت زیادی برایت نمی ماند.

به جای مریم محمود به سخن درآمد وگفت: گول حرفهایش را نخور مسئله اینجاست که آذر وقت پیدا نمیکند به همه دوستان سر بزند چون ترجیح میدهد بیشتر اوقاتش را با خانواده دایی اش بگذراند این اواخر حتی ما هم او را کم میبینیم برگشتم و نگاه ملالت باری به او انداختم چهره اش حالت خاصی داشت گویا می خواست مقابله مثل کرده باشد و حالا احساس رضایت می کرد.

مریم با لحن زیرکانه ای گفت: حتما" قدرت جاذبه منزل آقای ریاحی زیاد شده که آذر را ناخودآگاه به آنسو می کشاند. سینی خالی از لیوان را بر روی میز گذاشتم وکنار خانم کاشانی روی مبلی نشستم وگفتم:محمود آقا آدم را وادار میکند که مسایل ناگفتنی را به زبان بیاورد حقیقتش من به دنبال مکانی بودم

که بعد ازظهرها را در آنجا بگذرانم و چند ساعتی از محیط خانه دور باشم البته به خاطر سرگرمی و تنوع انتخاب منزل دایی هم به دلیل خاصی نبود همینطوری پیش آمد.

آذین تا آن لحظه ساکت به صحبت های ما گوش می داد ناگهان در پایان گفته من به حرف در آمد و با لبخند موزیانه ای گفت:چرا نمی گویی وجود کیومرث هر روز ترا به آنجا می کشاند؟چه جاذبه ای بهتر از یک پسردایی جذاب و تحویل کرده؟ در یک لحظه چیزی شبیه جریان رق تمام وجودم را در بر گرفت احساس کردم رنگ به رو ندارم آرزو داشتم آنقدر شجاع بودم که فریاد می کشیدم و بهه مه می گفتم که این یک دروغ محض است.

میگفتم:من با تمام وجود به مهرداد وفادار مانده ام وهرگز به شخص دیگری اجازه نمی دهم جای او را در دل من بگیرد اما افسوس که هیچوقت این جرات در وجودم نبود با اینهمه لازم دیدم در مقابل این تهمت از خودم دفاع کنم.صدایم با لرزش خفیفی همراه بود در همانحال گفتم:محض اطلاع خواهرم وبقیه حاضرین میگویم که آذین در این مورد سخت در اشتباه است گرچه کیومرث مرد شایسته وبی نهایت مهربانی است اما او همیشه برای من فقط یک پسردایی بوده ضمنا" او نیز در مورد من همین احساس را دارد به دنبال آن به بهانه ای از جمع خارج شدم آنروز همه تلاشم این بود که هیچ یک از حاضرین متوجه احوال خرابم نشود با اینحال در تمام آن لحظات یک سوال مدام مرا رنج می داد ان اینکه قصد آذین از بیان این مطلب چه

بود او بهتر از هرکس می دانست که روزها و شبهای من به امید بازگشت مهرداد می گذرد پس چرا در حضور خانواده او چنین تهمت‌هایی به من زد؟

مثل اینکه محمود در مورد مرخصی اش با آقای کاشانی صحبت کرده بود پس استراحت بعد از ظهر زمانی که با کیک و چای مشغول پذیرایی بودم آقای کاشانی پرسید: آذر جان تو تا بحال شهر نهاوند را دیدی؟
برشی از کیک را در پیشدستی اش گذاشتم و فنجان چای را به او تعرف کردم. و گفتم: نه عمو جان هیچ وقت فرصت نشد به آن نواحی سفر کنم با مهربانی گفت پس امسال حتماً از دیدن آنجا لذت میبری خصوصاً که ویلای ما در چند کیلومتری شهر و در نقطه ای قرار دارد که اطرافش مملو از درختان میوه است.

مگر قرار است مسافرت برویم؟

به جای او محمود پاسخم را داد: پدر قرار بود زودتر از اینها حرکت کند بخاطر منومریم تا بحال صبر کرده اواخر هفته آینده مرخصی من شروع می شود منوچهر و مریم هم مرخصی اشان را با ما هماهنگ کرده اند همه چیز روبراه است به امید خدا اوایل هفته بعد حرکت می کنیم.

با آنکه دلم نمی خواست ذوق و شوق آنها را خراب کنم با لحن مرددی گفتم: متأسفانه نمی توانم همراه شما بیایم.

در یک لحظه همه نگاهها حالت متعجبی به خود گرفت محمود با ناراحتی پرسید: چرا نمی توانی؟

دیروز تلفنی با بوشهر صحبت کردم پدر ضمن اینکه به همه شما سلام رساند خبر داد که تا ۱۰ روز دیگر راهی تهران می شوند آنها هم برای گذراندن ایام مرخصی به اینجا می آیند.

آقای کاشانی لبخند زنان گفت: چه بهتر از این منتظر می‌شویم تا آنها هم از راه برسند بعد همگی با هم حرکت می کنیم.

با لبخند پر از شوقی گفتم: در این صورت عالی می شود.

وقتی خبر سفر به نهاوند را به اطلاع دایی رساندم لبخند سرخوشی زد و گفت: چه حسن تصادفی اتفاقاً ما هم قصد داشتیم برای چند روزی به دیدن خانواده عیال برویم حتماً در آنجا باز هم همدیگر را خواهیم دید. خبر داشتیم که زندایی در اصل از اهالی نهاوند است اما نمی دانستم خانواده او هنوز در همان شهر به سر می برند و با خوشحالی گفتم بهتر از این ممکن نیست.

فصل ۷

آب و هوای اطراف شهر نهاوند واقعا " لطیف و دلپذیر بود خصوصا " که ویلای آقای کاشانی در یکی از بهترین نقاط این نواحی قرار داشت انواع درختان میوه در اطراف جلوه ای تماشایی به آن مکان داده بود صدای شرشر آبی که از آن نهر می گذشت آوای پرندگانی که در لابلاهای شاخساران در حال پرواز بودند و میوه های رنگارنگی که از شاخه ها آویخته بود گوشه ای از زیباترین مناظر خلقت را در معرض تماشا می گذاشت همراه مریم به انتهای باغ رفتیم تا سبزی از میوه های آن قسمت را بچینیم و برای پذیرایی بعد از ظهر آماده کنیم من سرگرم چیدن آلبالوهای قرمز و گیلاسهای درشت و آبدار شدم او نیز آلوزردها را به آرامی از شاخه جدا می کرد در همانحال پرسیدم: مدت زیادی است که این ویلا را خریدید؟

یکی از گیلاسها را به دهان گذاشت و گفت: از وقتی خاطر من هست این باغ و عمارتش متعلق به مادرم بود گویا ارث پدری است که به او رسیده. از طرز خوردن او دهانم اب افتاد گیلاس بعدی را به دهان گذاشتم و پرسیدم: هر سال تابستان به اینجا می آید؟ نگاهی به سویم انداخت و با صدایی که یکباره غمگین شد گفت: تا قبل از مفقود شدن مهرداد هر سال دست کم یکماه را در اینجا می گذراندم اما بعد از آن حادثه این دومین بار است که اینجا میایم. دست از چیدن کشیدم و کمی به او نزدیکتر شدم پرسیدم: نظرش در مورد اینجا چه بود؟ لحظه ای خیره نگاهم کرد منظورم را فهمید در پاسخم گفت:

عاشق این اطراف بود هر وقت به اینجا می آمدم او را خیلی کم میدیدم برای اینکه یا سرگرم کوهپیمایی بود و یا در گوشه ای مشغول کشیدن تصاویر این اطراف تازه بعضی مواقع نهارش را همراه با وسایل نقاشی به کوه می برد و ساعتها سرگرم نقاشی می شد.

او را در نظر مجسم می کنم که قلم مو را به دندان گرفته و در حال مقایسه هنر دست خود و منظره روبروست در رویا من نیز کنارش می روم ناگهان قلم مو را از دندان می گیرد و با نگاهی به سویم می پرید نظرت در مورد این چیست؟ شانه به شانه او می ایستم و تصویر کشیده شده را به دقت تماشا می کنم او منتظر است پاسخم را بشنود نمی دانم چرا یک احساس درونی مرا تشویق می کند کمی سر به سرش بگذارم با نگاهی به چهره مشتاق او می گویم عالی است، اما..

با کنجکاوی می پرسد اما چه؟ در حالیکه مستقیم نگاهش می کنم با لبخند مرموزی می گویم امایش بماند برای بعد نگاهش برقی می زند. قلم مو را کنار بوم قرار می دهد و با لحن شیطنت آمیزی می گوید پس قصد داری مرا اذیت کنی بله؟ با قدمهای آرامی عقب عقب می روم او را به دنبال خود بکشانم لبخندش محو می شود و با نگاهی نگران می گوید مواظب باش...

حتما به دروغ می خواهد مرا بترساند و حواسم را پرت کندهمانطور که می خندم باز هم به عقب می روم در همان لحظه احساس می کنم در هوا معلق شده ام و چیزی نمانده که از پشت بام سقوط کنم اما او با یک حرکت خودش را به من می رساند و با گرفتن بازویم فریاد می کشد مواظب باش.

صدای مریم و فشار دست او مرا از آن عالم بیرون کشید نگاهم به چشمان متعجب او افتاد. پرسید: حالت خوب نیست؟ رنگت کاملا" پریده.

آهسته گفتم: چیزی نیست برای یک لحظه در عالم دیگری سیر می کردم.

گویا حدس زده بود در چه فکری بودم نگاهی به میوه های درون سبد انداخت و گفت: از این ها به اندازه کافی چیدیم بیا سراغ زردآلوه‌ها برویم در کنار هم به آرامی قدم بر می داشتیم و از جویهای کم عرضی که آب را به درختها می رساند گذشتیم در آن میان صدای مریم را شنیدم که با کلام مرددی گفت: آذر اگر در مورد مطلبی سوال بکنم ناراحت نمی شوی؟

حس کردم در رابطه با زندگی خصوصی من سوال دارد گفتم: بپرس و مطمئن باش جز حقیقت چیزی نخواهی شنید.

بازوهایم را فشرد و گفت: من تو را خوب میشناسم پس نیازی به این حرفها نیست چیزی که می خواستم بپرسم در مورد

کیومرث است به نظر تو چرا تا بحال ازدواج نکرده؟ در صورتیکه از هر نظر واجد شرایط است؟

در این مورد هیچگاه از او نپرسیدم اما حدس می زدم او هم مانند من دلش در گرو مهر کسی است که نمی تواند به او دسترسی داشته باشد. لحظه ای ساکت در کنارم گام برداشت سپس با نگاهی دوباره گفت: یک مسئله برایم خیلی عجیب است .

با کنجکاوی گفتم: چه مسئله ای؟

دیشب که او را از نزدیک دیدم احساس کردم در نگاهش دوست داشتن عمیقی نسبت به تو موج می زد حقیقتش اگر من در شرایط او بودم و دختر عمه مجردی به این زیبایی داشتم حتی یک لحظه هم تاخیر نمی کردم.

احساس عاطفه ای که از آن صحبت می کنی در نگاه همه ما به یکدیگر هست موضوع اینجاست که رابطه بین خانواده ما و خانواده دایی خیلی صمیمی و محکم است. اگر میبینی کیومرث به من توجه خاص نشان میدهد شاید به این دلیل است که او

از موضوع دلبستگی من به مهرداد کاملا" خبر دارد به همین خاطر مرا هم درد خود می داند.

نگاه متعجب مریم به سوی من برگشت: جریبان مهرداد را برای او تعریف کردی؟

بله البته خبر ندارد که شخص مورد نظر مهرداد استاما می داند که من درانتظار بازگشت مردی هستم که سالهاست در اسارت به سر می برد.

مریم از راه رفتن باز ایستاد لحظه ای که به سمت من چرخید چشمانش را هاله ای از اشک پوشانده بود دستش را روی بازویم گذاشت و به آرامی گفت:

من یک معذرت خواهی به تو بدهکارم مرا ببخش چون روزی که آذین مسئله تو و کیومرث را پیش کشید شک کردم که مبادا مهرداد را از یاد برده باشی. دیشب از طرز نگاه کیومرث به تو این فکر قوت گرفت و تحت تاثیر آن احساس دی نسبت به تو پیدا کردم امیدوارم مرا ببخشی اما دست خودم نبود.

دستش را با محبت فشردم و آرام وقاطع گفتم یکبار با تو عهد بستم تا هر زمان که نیاز باشد به انتظار بازگشت مهرداد بنشینم گمان نمی کنم نیازی به تجدید عهد باشد چراکه هنوز به آن پایبندم.

وقتی که سبدهایمان از میوه های آبدار گوناگون پر شد دست از چیدن کشیدیم الحق که گیلاسها بیش از بقیه میوه ها توجه را به خود جلب می کرد همانطور که سرگرم خوردن بودیم بین راه به محمود و منوچهر برخورد کردیم منوچهر چشمش که به ما افتاد با لحن سرخوشی گفت:

خسته نباشید پیداست که خیلی فعالیت کرده اید؟

بعد نگاه موزیانه ای به محمود انداخت و هر دو بهم لبخند معنی داری زدند محمود که هنوز لبخندش را حفظ کرده بود گفت: مواظب باشید فعالیت زیاد بیمارتان نکند چون شنیدم زیاده روی در خوردن میوه جات کار دست انسان می دهد. این بار هر دو با صدای بلند خندیدند با نگاهی به مریم منظور آنها را دریافتم دور دهان او از قرمزی گیلاسها کاملاً رنگی شده بود ناخود آگاه دستم را به سوی دهان بردم و اطراف آنها پاک کردم از خنده آنها ما هم به خنده افتاده بودیم.

محمود کمی نزدیک شد و گفت: حالا ببینم بعد از اینهمه مدت چه آوردید؟ مریم با لحن به ظاهر قهرآلودی گفت: آذر حالا که به ما خندیدند اجازه نده به میوه ها دست بزنند.

سبد را پشت سر خود پنهان کردم و گفتم: دست درازی موقوف اینجا پر از درخت میوه است بروید خودتان زحمت چیدنشان را بکشید.

چشمان خندان محمود نگاه شیطنت آمیزی داشت با لحن خاصی گفت: گرچه اینجا پر از درخت میوه است اما میوه ای که شما بچینید خوردن دارد.

از کلام و نگاهش دچار شرم شدم اما بی اعتنا از کنارش گذشتم و گفتم: اتفاقاً " از شاخه چیدن لطف دیگری دارد. با قدمهای سریعی آنها را پشت سر گذاشتم.

فصل ۱-۷

آنشب یکی از شبهای خوش و به یاد ماندنی بود. سر شب خانواده دایی هم به جمع ما پیوستند آنها از شب قبل برای صرف شام دعوت شده بودند جمعیت زیاد بود و سر و صدای زیادی به پا کرده بودیم هوای بیرون ساختمان خنک و دلچسب بود تعدادی از فرشها را در ایوان پهن کرده بودیم مردها چند تخت چوبی در کنار نهر آب مستقر کرده بودند بقیه فرشها هم به روی آنها گسترده شد طبع راحت پسند مردها آنجا را برای نشستن پسندید ما هم ناگریز در ایوان جای گرفتیم برای شام قرار شد جگر گوسفند را در دو نوع مختلف غذا درست کنند محمود و منوچهر و کیومرث مسئولیت به سیخ کشیدن و نیمی از جگرها را به عهده گرفتند مادر و خانم کاشانی هم بقیه را همراه پیاز داغ فراوانی سرخ کرده و سر سفره آوردند من و مریم هم مخلفات شام را فراهم کردیم نسرین نیز بی کار نماند و مسئولیت همیشگی من را به عهده گرفت و مراقبت از مهسا را به عهده گرفت. مادر آقای کاشانی نیز نگهداری از مهرزاد را بر عهده داشت. آقای کاشانی و دایی خودشان را با شطرنج سرگرم کرده بودند پدر با فرامرز مشغول گفتگو بود زندایی روبراه کردن سماور و مهیا نمودن بساط چای را به گردن گرفته بود پدر آقای کاشانی به مخده تکیه داده و چرت می زد احسان و ایمان محو تماشای سیخ ها جگر دود قورت می دادند و آذین بر پلکان تراس نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود هر وقت او را در این حال میدیدم از خود می پرسیدم چه فکری اینطور او را به خومد مشغول کرده؟ یکبار که به خودم جرات دادمو از او در این مورد پرسیدم، نگاه مات و پوزخند تمسخر آمیزی پاسخ بود آن شب همه برای فردا نهار از سوی دایی دعوت شدیم لطف این سفر به این بود که نه تنها خرج سفر بلکه کارها نیز مساوی بین افراد تقسیم می شد به این طریق هیچ کس احساس نمی کرد که باعث زحمت دیگری شده به پیشنهاد توران خانم قرار شد نهار توسط دایی خریداری شده به همین جا آورده شود به قول او سرسبزی باغ غذا را گوارا تر می کرد بقیه از پیشنهاد او استقبال کردند و قرار یک کوه پیمایی سحرگاهی هم بین جوانترها گذاشته شد.

شب موقع خواب آذین سفارش کرد او را هم برای رفتن به کوه بیدار کنم اما صبح هر چه کردم نتوانستم او را از رخوت داروی آرامبخشی که شب قبل مصرف کرده بود بیرون بکشم همه برای حرکت آماده بودند لحظه ای که می خواستم به آنها پیوندم مهسا از خواب برخاست. چه بد شانسی ای نگاهی به مادر که سرگرم جمع اوری سجاده نمازش بد انداختم و گفتم: مهسا بیدار شده مواظبش هستی تا من همراه بقیه بروم؟

در حالیکه چادرش را از سر می گرفت گفت: من تا یک ساعت دیگر با توران به شهر می روم تازه وقتی بر میگردم کلی کار هست که باید انجام دهم متاسفانه میبینی که وقت نمی کنم او را نگه دارم البته پدر و بقیه اینجا هستند اما مهسا به تو وابسته است و پیش دیگران غریبی می کند.

چاره ای نبود باید از خیر کوه رفتن می گذشتم وقتی بقیه از تصمیم من مطلع شدند صدای اعتراضشان بلند شد محمود پیشنهاد کرد بجای من از مهسا نگهداری کند اما وقتی نگاهم به ظاهر آماده اش افتاد دلم نیامد نرود قانع اش کردم که وجود من اینجا ضروری تر است آنها به راه افتادند دقایقی ایستادم و با حسرت دور شدنشان را تماشا کردم صدای مهسا مرا به درون ساختمان کشید امیدوار بودم پس از خوردن شیر دوباره به خواب برود اما او سرحالت از همیشه مشغول بازی شد دست و پا زدن ها و خنده های شیرینش مرا هم به وجد آورد او را بغل گرفتم و از ساختمان خارج شدم آفتاب کم کم داشت شعاع طلایی رنگ خود را به همه جا می کشید در مدتی که اینجا اقامت داشتیم پی بردم آقا و خانم کاشانی آدمهای سحرخیزی هستند آندو در کنار پدر و مادر آقای کاشانی روی یکی از تخت ها سرگرم صحبت بودند تخت کناری را هم پدر ودایی اشغال کرده بودند بساط صبحانه روی ایوان ورود حاضرین را انتظار می کشید با صدای بلندی پرسیدم: خیال ندارید صبحانه بخورید؟

ظاهرا " همه منتظر یک اشاره بودند وقتی همگی دور هم جمع شدیم آقای کاشانی با لحن پدرانیه ای گفت: آذر جان تو چرا با بقیه نرفتی؟

با کلامی طنز آمیز گفتم: مگر از دست نوه و روجک شما می توانم جایی بروم؟

به خاطر مهسا نرفتی؟ خوب او را به ما می سپردی نگهش می داشتیم.

می خواستم همین کار را بکنم اما ترسیدم در زمان غیبت من بهانه گیری کند فرصت زیاد است انشاءالله در یک فرصت دیگر همراه شما به کوه می روم.

لبخند زنان گفت: به به چه سعادتی بهتر از این مطمئنم اگر تو برای کوهپیمایی همراهیم کنی بلند ترین قله ها را فتح می کنم.

شوخ طبعی او مرا به نشاط آورد و ساعتی بعد هسا را بغل کردم و در میان درختان باغ به قدم زدن پرداختم. فضای اطراف چنان روح بخش و دل انگیز بود که وجود مرا سرشار از لذت کرد با ولع هوا را در سینه جای دادم و نگاهم در میان شاخ و برگ درختان به گردش در آمد پرندگان با سر و صدای زیاد در میان شاخه ها پرواز می کردند صدای جیک جیک آنها همراه با نسیم خنکی که می وزید نشاط آورترین سرود صبحگاهی را بخاطر می آورد محو تماشای زیبایی عظمت خلقت بودم که سنگینی دستی را بر شانه خود حس کردم.

آقای کاشانی بود پرسید: این جا را می پسندی؟

این باغ یکی از زیباترین جاهایی است که تا بحال دیدم. نگاهی به اطراف انداخت و با صدایی که حسرت پنهانی در خود داشت گفت: مهرداد هم شیفته این باغ بود. نام مهرداد وجودم را در چنگالی از غم فرو برد در سکوت کنار یکدیگر قدم بر می داشتیم ناگهان نگاه افسرده او به سوی من برگشت.

بیا تا گوشه ای بنشینیم می خواهیم در مورد مطلبی با تو صحبت کنم.

غمگینی صدایش قلب مرا در سینه لرزاند مهسا در آغوشم به خواب رفته بود بر تپه ای خاک در زیر سایه درختی نشستیم گویا شروع موضوعی که می خواست درباره آن صحبت کند برایش مشکل بود عاقبت پس از کمی زمینه چینی گفت: مطلبی هست که هنوز جرات نکردم با هیچ یک از افراد خانواده ام در میان بگذارم اما حالا لازم می دانم قبل از همه ترا از آن مطلع کنم.

ضربان قلبم به وضوح تندتر شد می دانستم که موضوع درباره مهرداد است اما چرا نمی توانست آن را با خانواده اش در میان بگذارد؟ نگاه هراسانم را به او دوختم. ادامه داد: در این چند سال که از مفقود شدن مهرداد می گذرد من مدام با منابع کسب خبر در ارتباط بوده ام تا شاید خبری از او بدست بیاورم ماه گذشته خبری به دستم رسید که نمی دانم باید خوشحال باشم یا غمگین! اینطور که شنیده ام کمک خلبان و همکار مهرداد مدتی پیش از طریق ایستگاه رادیویی عراق خودش را معرفی کرد ضمن این کار به خانواده ما هم سلام رسانده و یادآور شده که با خانواده اش تماس بگیریم. حتما " خودت می دانی وقتی این خبر را شنیدم چه حالی پیدا کردم خوشبختانه ساکن تهران بودند پدر آقای صراف مرد بسیار مهربانی بود وقتی خود را

معرفی کردم مرا به گرمی تحویل گرفت هردوی ما حال یکدیگر را به خوبی درک می کردیم چرا که غمی مشترک داشتیم اما به نظر من او پدر خوشبختی است چون تا بحال دو نامه از پسرش به او رسیده دست کم میداند او زنده است. پسرش در نامه اول به مهرداد اشاره کرده بود نامه را نشانم داد در آن نوشته شده بود چند دقیقه بعد از پرشش از هواپیما متوجه بیرون پریدن مهرداد می شود اما بعد از آن دیگر هیچ خبری از او در دست نیست.

این تنها اشاره ای است که به زنده بودن مهرداد کرده فقط همین.

با نگاهی آشک آلود و صدایی لرزان گفتم: عمو جان این بهترین خبریست که می توانستیم از مهرداد به دست بیاوریم شما از چه چیز نگرانید؟ چرا زودتر این خبر خوش را به بقیه نمی دهید؟

چهره رنج کشیده اش به سویم برگشت صدای گرفته او چشمه شوق مرا خشکاند.

اگر این مسئله حقیقت دارد و مهرداد زنده است پس چرا کوچکترین خبری از او تا بحال به ما نرسیده؟ او نمی توانست مانن دوستش با دست خطی هر چند کوتاه ما را از سلامت خودش مطلع سازد من چطور می توانم با خبری که چندان به صحت آن اطمینان ندارم همسر را دوباره امیدوار کنم نزدیک به پنج سال از آن حادثه می گذرد مادر مهرداد نسبت به سالهای اول کمی آرامتر شده مریم و محمود هم با این وضعیت خو گرفته اند حالا چگونه می توانم درد آنها را تازه کنم؟ قطره های اشک به آرامی به گونه ام چکید با بغضی که در گلو داشتم پرسیدم:

پس شما هیچ امیدی به بازگشت او ندارید؟

نگاهش به چشمان اک آلودم دوخته شد اما هیچ نگفتم به پایین خم شد صدای هق هق آرام خودم را به وضوح می شنیدم. سنگینی دستش را دوباره بر شانه خود حس کردم صدایش پرطنین در گوشهایم ریخت.

دخترم نمی خواستم ترا ناراحت کنم اما لازم بود حقایقی را با تو در میان بگذارم باید این حقیقت را بدانی که ممکن است پس از اینهمه انتظار فقط پلاکی از او را برایمان بیاورند گرچه به زبان آوردن این مطلب خیلی سخت و ناگوار است اما نمی خواهم سالهای جوانی تو بیهوده هدر برود بهتر است تو برای زندگی آینده ات به فکر باشی و خودت را با یک امید واهی داخوش نکنی.

نگاهم به مهسا که چون فرشته ای در آغوشم به خواب رفته بود افتاد او را محکم تر به خود فشردم و با کلامی قاطع گفتم: اگر منظورتان ازدواج است در صورت نبودن مهرداد ترجیح می دهم تا آخر عمر مجرد باقی بمانم بعد از مرگم مطمئناً در کنار او

خواهم بود.

فصل ۸

زمانی که به تهران آمدم آخرین روزهای تابستان سپری می شد چند روز دیگر پدر و مادر به بوشهر بازمی گشتند دوری آنها برایم سخت بود اما چاره ای جز تحمل نداشتم در یک فرصت مناسب که پدر راتنها گیر آوردم خواهش کردم انتقالی اش را زودتر روبراه کند ظاهرا پی برده بود از مسئله ای عذاب می کشم مرا در آغوش گرفت و با کلامی پر مهر گفت :

چهره ات نشان می دهد که در این مدت زندگی سختی را پشت سر گذاشتی هر طور هست به خاطر خواهرت کمی دیگر تحمل کن قول میدهم آوایل خرداد آینده مادر وبچه ها را به اینجا بفرستم گرچه من همه تلاشم را بکار گرفتم که همین امسال ترتیب جابجایی را بدهم ولی موافقت نکردند اما برای سال بعد دیگر هیچ مشکلی در کار نیست.

با خودم گفتم یک سال دیگر باید از شما دور باشم؟ حتی فکرش هم دلم را مالامال از غم می کرد بغض را قورت دادم و با لبخندی اجباری گفتم: یکسال مدت زیادی نیست زود می گذرد اما واقعیت غیر از این بود با آغاز پاییز وبه دنبال رسیدن سرمای زمستان روزها خسته کننده و طاقت فرسا شد سردی هوا رفت وآندهای مرا به منزل دایی کم کرد در عوض برای سرگرمی شروع به کارهای بافتنی کردم سرگرمی جدید می توانست ساعات بی کاری مرا پر کند در این ایام با اذین مشکل زیادی نداشتم تنها مسئله ای که مرا عذاب می داد نگاههای مات و وحشت انگیز او بود این یکی از عادات تازه اش شده بود مواقعی که سرگرم کاری می شدم ساعتها می نشست وبه من خیره می شد نگاه مات و آن چشمان شبز رنگ که بعضی اوقات حالت مسخی به خود می گرفت چنان مرا به وحشت می انداخت که برخی مواقع مهسا را بغل می گرفتم وبه بهانه ای از منزل فرار می کردم البته با وجود محمود ترس من کاهش می یافت اما در غیبت او نمی توانستم مانع این ترس بشوم.

ادامه فصل ۸

آشنایی با خانم جعفری همسایه طبقه پایین برایم خالی از لطف نبود او می توانست بیشتر اوقات مونس تنهایی ام باشد گرچه از نظر سن و سال جای مادرم محسوب میشد اما رفتار مهربان و خلق و خوی خوشش دنیایی ارزش داشت فاصله سنی ما مانعی بر صمیمیتمان نشد بر عکس همیشه در برخورد با او سعی می کردم از تجاربش درس تازه ای بگیرم وقتی صداقت و یکدلی او را دیدم بدون رودربایستی مسئله بیماری آذین را در میان گذاشتم از شنیدن ماجرا متاسف شد و فاش کرد که همیشه علت

حضور من در خانه خواهرم برای او و بعضی همسایگان سوال برانگیز بوده. خواهش کردم موضوع بیماری خواهرم را نزد خودش به عنوان یک راز نگه دارد. اطمینان داد که هرگز با کسی در این باره صحبت نخواهد کرد و یادآور شد در صورت لزوم از هیچ کمکی دریغ نخواهد داشت.

اولین سالگرد تولد مهسا نزدیک می شد دلم می خواست به این مناسبت جشن کوچکی برپا کنم موضوع را با آذین در میان گذاشتم و نظر او را جویا شدم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

هرکاری دوست داری بکن فعلاً" که تو مادر او هستی نه من.

روبرویش ایستادم و با نگاه به چشمانش با لحن قاطعی گفتم: من فقط خاله او هستم و بیشتر از این هم نمی خواهم باشم اما تو به عنوان یک مادر باید سعی کنی از نظر عاطفی به او نزدیک شوی و نظرش را به سوی خودت جلب کنی.

صورتش را از من برگرداند و به سوی اطاقش راه افتاد در همانحال با بی تفاوتی گفت: من حوصله بچه داری ندارم اشتیاق چندانی هم ندارم که او مرا مادر خودش بداند. از این حرفش خیلی عصبانی شدم دلم می خواست سرش فریاد بکشم پس چرا او را به دنیا آوردی؟ اما خودم را ملامت کردم مگر نه اینکه آذین بیمار بود هیچ یک از حرفهایش از احساس واقعی نشات نمی گرفت.

از آنجا که تصمیم قطعی خود را برای برپایی مراسم تولد گرفته بودم موضوع را با محمود در میان گذاشتم به گرمی استقبال کرد و از من خواست فهرست کاملی از وسایل مورد نظرش را برایش بنویسم تا هر چه زودتر آنها را فراهم کند.

آن شب یکی از سردترین شبهای بهمن ماه بود اما محفل ما با وجود جمع صمیمی بستگان نزدیک گرم و دلنشین به نظر می رسید مهسا که به تازگی راه رفتن را آموخته بود در لباس زیبایش چون فرشته ای آسمانی جلوه می کرد منوچهر از صحنه های قشنگ و به یاد ماندنی عکس های زیبایی گرفت موقع فوت کردن شمع از محمود و آذین خواهش کردم در دو طرف مهسا قرار بگیرند و او را در این امر یاری کنند. میز شام با چند نوع غذا همراه با دسر و سالاد های مختلف تزیین شده بود. دایی ناصر با نگاهی به تزیین میز غذا با لحن با مزه ای گفت:

میبینی توران این آذر شیطان وزبان دراز چه کدبانویی از آب درآمده. توران خانم با نگاه محبت آمیزی گفت: آذر همیشه با سلیقه بود تو خبر نداشتی. برای لحظه ای نگاهم به چهره ناراحت خواهرزاده توران خانم افتاد. منیژه دختر خاله مجرد کیومرث هفته قبل به تهران آمده بود او را قبلاً" یکبار در نیاوند دیده بودم امشب برای دومین بار او را ملاقات می کردم در حین

پذیرایی از حاضرین مواظب بودم که به او خوش بگذرد اما نمی دانم چرا قیافه اش درهم و گرفته به نظر می رسید.

آقای کاشانی گوشه ای آرام و متین نشسته بود گه گاه که چشمم به او می افتاد متوجه نگاه پرمهرش می شدم ظرفی را از چند نوع غذا پر کردم و برایش بردم در همان حال اهسته گفتم: امشب خیلی ساکتید عمو جان؟

ظرف را از دستم گرفت و با نگاهی شیفته گفت: داشتم از دیدن عروس آینده ام لذت می بردم و آرزو می کردم آنقدر زنده بمانم تا چنینسالگردی را برای تولد فرزند تو ومهرداد ببینم.

لبریز از شوق شدم. از صمیم قلب گفتم: به امید خدا.

مریم با ظرف غذایی که در دست داشت به ما نزدیک شد و با لحن سرخوشی گفت: آذر کم از پدرم دلبری کن انقدر او را شیفته خودت کردی که حتی وقتی می خواهد مرا صدا کند با نام تو صدا می کند.

با خنده صداداری گفتم: حالا تو چرا دلخوری؟ این خاله جان است که باید معترض باشد نه تو. به دنبال این کلام به سوی میز رفتم تا بر کم و کیف امور نظارت کنم.

نگاهم به خانواده دایی کشیده شد پرسیدم چیزی کم و کسر ندارید؟ کیومرث با لحن متینی پاسخ داد: همه چیز عالیست. امشب واقعا "سنگ تمام گذاشتی".

در حالیکه از رضایت حاضرین احساس خوشنودی می کردم گفتم: ای کاش واقعا " این طور باشد در هر صورت از لطف تو ممنونم.

در این حین چشمم به ظرف غذای فرامرز افتاد به حالت اعتراض پرسیدم: تو چرا برای خودت زرشک پلو نکشیدی؟

با نگاهی به کیومرث گفت: دختر عمه ما رو باش بعد از یک عمر فامیل بودن هنوز خبر ندارد که من از زرشک پلو متنفرم.

ای بی سلیقه تو همیشه بد غذا بودی همین است که روز به روز لاغرتر می شوی ظرف را بده لااقل کمی الویه برایت بریزم.

ظرفش را به من داد و خودش هم به دنبال من راه افتاد کنار میز کمی به من نزدیک شد و آهسته گفت: من بی سلیقه نیستم هر وقت ترا میبینم اشتهایم را پاک از دست میدهم متعجب به سوی او برگشتم ظرفش را به دستش دادم و با حیرت پرسیدم: چرا...؟ نگاه خیره اش گفتنی های زیادی در خود داشت پرسیدم یعنی خودت نمی دانی چرا؟ با گفتن این جمله از کنارم دور شد و مرا در هاله ای از ابهام باقی گذاشت. صدای نسرین مرا از آن حال بیرون کشید مهسا در آغوشش در حال خمیازه کشیدن بود.

آذر جان مهسا خوابش می آید هرکاری می کنم نمی خوابد.

مهسا بد خلقی نشان میداد او را از نسرین گرفتم و گفتم: تو برو شامت را بخور مهسا عادت کرده روی تختش به خواب می رود. سرگرم خواباندن مهسا بودم که در اطاق به دنبال یک ضربه به آرامی باز شد و محمود در میان درگاه نمایان گشت. اهسته پرسید: تو اینجا هستی؟

با علامت دست او را دعوت به سکوت کردم مهسا آنقدر خسته بود که فوراً "به خواب رفت نور اطاقش را کم کردم و پاورچین بیرون امدم. محمود در کنار در به انتظار ایساده بود با دیدن من پرسید: تو هنوز شام نخوردی؟

فعلاً" گرسنه نیستم ببینم چیزی کم و کسر نیامد؟ غذا به حد کافی بود؟

اینقدر دلواپس نباش همه چیز عالی بود اما از چهره ات پیداست که خیلی خسته شدی؟ مهم نیست در عوض خوشحالم که مراسم بخوبی برگزار شد. پس از رفتن مهمانها به قدری خسته بودمکه انجام نظافت را به بعد موکول کردم اما صبح متوجه شدم محمود ترتیب بیشتر کارها را داده است برش بزرگی از کیک همراه با شاخه گلی به طبقه پایین بردم خانم جعفری با مشاهده من لبخند زنان گفت چرا زحمت کشیدی؟ بعد از احوالپرسی گفتم: اختیار دارید هیچ زحمتی نیست ولی خیلی دلم می خواست که خودتان در جشن حضور داشتید حیف شد که نیامدید.

در حالیکه ظرف را از دستم می گرفت همراه با تشکر گفت: حقیقت اش ما هم مشتاق امدن بودیم اما به خاطر انیس نمی توانستیم.

راستی انیس جان چطور است؟ حالش بهتر شده؟

بهتر که نه دیروز رفتیم بهداری آقای دکتر گفت، انیس مبتلا به یرقان شده گویا این بیماری تازه شیوع پیدا کردخ خیلی نگرانم هستم دکتر تاکید کرد یک ماه باید پرهیز غذایی داشته باشد.

نگران نباشید اگر از هر نظر رعایت بکند به امید خدا خیلی زود خوب می شود. خانم جعفری دعوتم می کرد به خانه اشان بروم ولی من انجام کارها را بهانه کردم و فوری برگشتم تنها گذاشتن آذین و مهسا در خانه کار عاقلانه ای نبود.

عکس های شب تولد با کیفیت عالی ظاهر شده بود در حالیکه از تماشای آنها لذت می بردم از منوچهر به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم او دو سری کامل از عکسها سفارش داده بود یک سری برای ما و یک سری هم برای خودشان و آقای کاشانی، عکسهای خانواده دایی را هم به من داد که به دستشان برسانم حضور مهسا در بیشتر عکسها و چهره خندان نشان

می داد به اندازه کافی از مراسم لذت برده. همانطور که با مریم سرگرم دیدن عکسها بودیم گفت: آذر باید کمک کنی تا منمهم سالگرد تولد مهرزاد را به همین خوبی برگزار کنم.

با کمال میل به شرط آنکه تا آن زمان تهران باشم. نگاه متعجبش به سویم برگشت مگر قرار است در تهران نباشی؟ هنوز تصمیم قطعی ندارم اما شاید بعد از تعطیلات عید که قرار است به بوشهر برویم همانجا بمانم و مادر را با آذین بفرستم. صدای محمود را شنیدم که با لحن متعجبی پرسید: در این مورد چیزی به من نگفته بودی؟ همانطور که گفتم هنوز در این مورد مطمئن نیستم باید ببینم مادر در شرایطی هست که بتواند این مسئولیت را به عهده بگیرد.

مریم گفت: گمام نمی کنم خصوصا" که مهسا بیش از حد به تو وابسته است و مطمئنا" در غیبت تو صدمه می بیند. آذین که تا آن لحظه ساکت بود در پاسخ مریم گفت: مادر زن با تجربه ای است به نظر من به خوبی می تواند از عهده نگهداری مهسا برآید و هیچ مشکلی پیش نمی آید. نگاه متعجب حاضرین در یک لحظه به سوی او کشیده شد نمی دانم چرا حرف آذین مرا رنجاند خود را با تماشای عکسها سرگرم کردم که اطرافیان متوجه حالم نشوند.

قبل از سفر به بوشهر سری به منزل دایی زدم همگکی از دستم دلگیر بودند از تولد مهسا به بعد فقط یکبار به دیدن آنها رفته بودم آنهم بخاطر عکسها بود کیومرث زمانی که اطراف را خلوت دید با لحن گله مندی گفت: این اواخر آنقدر سرگرمی که دیگر حتی یادی از ما نمی کنی؟

ای کاش دلیلش این بود اما.. نیامدن من به اینجا دلیل دیگری دارد. چهره اش حالت کنجکاوی به خود گرفت پرسید: چه دلیلی؟

تنها بودن را غنیمت شمردم و بدون شرم گفتم: راستش تازگیها متوجه شدم که حضور من فرامرز را معذب می کند نمی خواهم با رفت و آمد زیاد او را بیشتر ناراحت کنم. لحظه ای مات نگاهم کرد سپس به حالت غیر منتظره ای لبهایش به لبخندی از هم باز شد پرسید پس تو هم متوجه علاقه او به خودت شدی؟

نگاه شرمگینم به زیر افتاد و به آرامی گفتم: متاسفم که این موضوع پیش آمد هیچ دلم نمی خواست موجبات ناراحتی او را فراهم کرده باشم. با لحن ملایمی گفت: می دانم که تو مقصر نیستی مقصر اصلی این دو چشم سیاه است که تو داری از تعریف او احساس خوشایندی به من دست داد وقتی شروع به صحبت کردم صدایم با لرزش همراه بود. می توانم از تو خواهشی

داشته باشم؟

چهره اش هنوز ته مانده لبخند لحظه قبل را در خود داشت به گرمی گفتکهر چه هست من در خدمتم.

می خواهم با فرامرز صحبت کنی و موقعیت مرا برایش توضیح بدهی دلم می خواهد این احساس تا به صورت حادی درنیامده برطرف شود قبلا" می خواستم شخصا" با او حرف بزنم اما می ترسم غرورش جریحه دار شود اگر تو حقیقت امر را برایش روشن کنی و به او بفهمانی قلب من نمی تواند پذیرای مهر او باشد کمتر آسیب خواهد دید البته به شرطی که اصلا" نفهمد من در این مورد چیزی می دانم.

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:حق با توست من بخوبی می توانم حال فرامرز را درک کنم و برایش توضیح بدهم که عشق یک جانبه جز رنج هیچ چیز برای انسان ندارد.

من و کیومرث در تراس ایستاده بودیم و از هوای پاک انجا لذت می بردیم ناگهان در قسمت پذیرایی باز شد و منیژه با چهره ای درهم گفت:آذر خانم خاله با شما کار دارد. زندایی در آشپزخانه انتظار مرا می کشید چهره اش شاد و سرحال بود گویا می خواست مطلبی را با من در میان بگذارد که خیلی برایش مهم بود با لحنی که بر لبهایش نقش بسته بود گفت اذرجان می خواهم از سلیقه تو برای انتخاب چند نوع غذای مناسب همراه با دسر و سالاد استفاده کنم.

با کمال میل در خدمتم مگر به سلامتی جشنی در پیش دارید؟

کیومرث در مورد منیژه چیزی به تو نگفت؟ نه مسئله ای پیش آمده؟

منیژه همانجا ایستاده بود و به گفتگوی ما گوش میدادزندایی با سرخوشی گفت:حتما" خجالت کشیده موضوع را مطرح کند او را که می شناسی..انشالله عید که خانواده خواهرم از نیاوند آمدند قرار است مراسم نامزدی کیومرث و منیژه را برپا کنیم.برای همین می خواستم از فکر تو کمک بگیرم.

از شنیدن این خبر حسابی جا خوردم اما لبخند زنان گفتم: مبارکه... مبارکه انشالله زوج خوشبختی باشند منیژه جان تبریک میگم باور کن بهترین شوهر دنیا نصیبت شده امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید. چهره منیژه کمی از هم باز شد و با لبخند کم رنگی گفت:ممنون.

فهرستی از خوشمزه ترین غذا ها را همراه با مخلفاتش فراهم کردم و به توران خانم دادم در همانحال گفتم اگر اینجا بودم مسئولیت تزیین میز غذا را بر عهده می گرفتم حیف شد که موقع مراسم نمی توانم باشم.

توران خانم با حیرت پرسید: چرا نمی توانی باشی؟

پس فردا برای گذراندن ایام عید به بوشهر می رویم امشب هم برای خداحافظی مزاحم شدم. چهره توران خانم حالت ناراحتی به خود گرفت.

واقعا "حیف شد من برای برگزاری این مراسم خیلی روی تو حساب می کردم. با کلام اطمینان بخشی گفتم: با وجود شما که دنیای سلیقه هستید مطمئنا" همه چیز به خوبی برگزار می شود.

وقتی به قسمت پذیرایی برگشتم کیومرث سرگرم تعویض کانال بود محمود ودایی مشغول گفتگو بودند آذین هم بر روی مبلی لم داده و مجله ای را ورق می زد از مهسا ونسرين خبری نبود حتما" در یکی از اطاقها با هم بازی می کردند فرامرز در همان ابتدا با دیدن ما به بهانه ای از منزل خارج شده بود. در گوشه کاناپه نشستیم و به تصویر تلویزیون چشم دوختم لحظه ای بعد کیومرث با کمی فاصله در کنارم جای گرفت با نگاه گذرایی به سویش گفتم: هر چند انتظار نداشتم آخرین نفری باشم که این خبر را می شنوم با اینهمه امیدوارم خوشبخت شوید.

نگاهش به سمت من چرخید هیچ نوع شادی در آن دیده نمی شد. امیدوارم از من دلگیر نباشی اگر این موضوع برایم اهمیت داشت حتما" زودتر از اینها ترا در جریان میگذاشتم اما...

سینه ام سنگین شد حس کردم دستی قلبم را می فشارد گویا غم کلام او به من نیز سرایت کرد به آرامی گفتم: زندگی ارزش آن را ندارد که انسان به ناخواسته ها تن دردهد.

صدایش سنگین و کاملاً" گرفته به گوش می رسید گفتم: هر کس به نوعی عمرش را می گذراند به خودت نگاه کن مانند شمعی هستی که می سوزد تا محفل دیگری را روشن نگه دارد منم می خواهم به این طریق دل اطرافیانم را شاد کنم بهتر از هیچ است.

سوزش اشک نگاهم را آزرده بر خاستم و یکسره به دستشویی رفتم او نباید ریزش اشکهای مرا می دید. زمانیکه به سوی بو شهر حرکت کردیم خوشحال بودم که در مراسم نامزدی کیومرث شرکت ندارم.

فصل ۹

چرا عمر لحظه های خوش زندگی کوتاه و گذراست؟ این سوالیست که اغلب اوقات از خودم می پرسم اما هنوز جوابی برای آن نیافته ام ایام عید چه زود سپری شدانقدر در کنار خانواده ام شاد و سرمست بودم که لحظات برایم چون برق گذشت در طول همین چند ماه که از آخرین دیدار من و خانواده ام گذشت احساس می کردم ایمان و احسان چه قدر بزرگ شده اند آنها سال دوم راهنمایی بودند و حالا به دو نوجوان شیطان و پر سروصدا تبدیل شده بودند هر دو از نظر تناسب اندام شبیه پدر بودند اما چهره های متفاوتی داشتند چشمهای سیاه رنگ ایمان و حالت نگاهش نوجوانی پدر را زنده میکرد بر عکس احسان چهره ای بلوند داشت و بی شباهت به مادر نبود البته نه کاملاً" با نگاهی به آندو در دل آرزو کردم کاش در زندگی موفق و خوشبخت بشوند تا آرزوهای پدر و مادر لاقلاً از طریق آنها جامه عمل بپوشد این را خوب می دانستم که زندگی من و آذین تا چه حد مایه درد و رنج آنهاست پدر در یکسال اخیر خیلی شکسته شده بود مادر نیز دست کمی از او نداشت از لحاظ روحی واقعا " صدمه دیده بود.

در آخرین روزهای تعطیلات موضوع جابجایی با مادر را با آنها در میان گذاشتم پدر حرفی نداشت خصوصاً" که به خوبی دریافته بود من چقدر از این وضع خسته شده ام مادر هم گرچه دوری از بچه ها برایش سخت بود اما مخالفتی نشان نداد در این میان مشکل اصلی وابستگی مهسا به من بو و اینکه چطور می توانستند در غیاب من او را نگهداری کنند. محمود از تصمیمی که گرفته بودم دلخور بود اما سخنی بر لب نیاورد و در پایان مرخصی پانزده روزه اش همراه مادر و آذین و مهسا راهی تهران شد. خانه بدون مادر هیچ لطفی نداشت اینهمه تلاش می کردم که جای خالی او را برای پدر و بچه ها پر کنم یک هفته بعد مادر تلفنی خبر داد که مهسا سخت بیمار است ظاهراً" تشخیص پزشکعالج نشان داده بود که مهسا به خاطر دوری از عزیزی مبتلا به این بیماری شده پس از قطع مکالمه نشستم وهای های گریه کردم چطور می توانستم تانقدر خودخواه باشم که عواطف این بچه را در مقابل آسایش خودم نادیده بگیرم در اولین فرصت بسوی تهران حرکت کردم محمود در فرودگاه انتظارم را می کشید به محض مشاهده من چشمانش از شادی برق زد بعد از احوالپرسی اولین سوالم آگاهی از حال مهسا بود چمدانم را گرفت و در حالیکه مرا به سوی اتومبیلش هدایت می کرد گفت: بیماریش هنوز ادامه دارد اما مطمئنم با دیدن تو فوراً" سر حال می آید.

با نگاهی به مهسا قلبم در هم فشرده شد با گونه هایی که از شدت تب گلگون شده بود در تخت خوابیده ود و آهسته ناله می کرد گلویش ورم داشت و تنفس برایش مشکل شده بود دست کوچکش را گرفتم و تند تند به آن بوسه زدم در آن حال نمی

توانستم مانع ریزش اشک هایم بشوم.

فردای امروز مادر عازم بوشهر شددر لحظه خداحافظی یکبار دیگر یادش آوردم که اوایل تابستان منتظر ورودشان هستم. با ورود مادر زندگی روال گذشته را پیدا کرد در این روزها جنگ بین قوای ما و دشمن بالا گرفت پنجمین سال از آغاز این جنگ نا برابر را پشت سر می گذاشتیم ایمان به مقاومت و پیروزی ملت ما را پیش از پیش استوار و مقاوم کرده بود هر روز تعداد بی شماری از مردم جان بر کف به سوی جبهه ها می شتافتند تا دشمن را عقب برانند.

در آشپزخانه سرگرم آماده کردن عصرانه مهسا بودم که زنگ در به صدا در آمد محمود در را گشود صدای احوالپرسی او و شخصی به خوی شنیده می شد با شنیدن صدای کیومرث با اشتیاق به سوی هال آمدم از دیدن او شادمان اما متعجب شدم برای نخستین بار تنها به دیدن ما آمده بود احوال تک تک افراد خانواده را پرسیم مختصر پاسخ داد که همه خوب هستند بعد از بازگشت از بوشهر تنها یک بار فرصت کردم برای تبریک سال نو منزل دایی بروم و حالا مدتی بود که از آن خبری نداشتم ظرف میوه را روی میز گذاشتم و پرسیم: تازه چه خبر؟ بلاخر تاریخ عروسی مشخص نشد؟ کیومرث مهسا را در آغوش داشت در حالیکه او را نوازش می کرد گفت: فعلا از این برنامه ها خبری نیست برگزاری مراسم میماند برای بعد از بازگشت من.

مگر کجا می خواهی بروی؟

جبهه نوبتی هم باشد حالا نوبت ماست که دین خود را ادا کنیم. آنقدر از شنیدن این خبر جا خوردم که برای لحظه ای نگاهم برو خیره ماند صدای محمود مرا از بهت بیرون کشید.

بزودی قرار است حمله گسترده ای صورت بگیرد احتمالا" عده ای از ما هم به جبهه اعزام می شویم امکان دارد در آنجا یکدیگر را ملاقات کنیم.

پذیرایی را در سکوت کامل انجام دادم بغض سختی گلویم را می فشرد کیومرث برای من عزیزتر از یک پسر دایی بود او را به اندازه یک برادر واقعی دوست داشتم و حالا که می شنیدم عازم جبهه است نمی توانستم نسبت به این خبر بی تفاوت باشم آذین پس از یک خواب طولانی از اطاقش خارج شد و به جمع ما پیوست چهره اش رگ پریده و پف آلود بود با دیدن کیومرث با حالتی متعجب احوالپرسی کرد هرگاه گاه کیومرث به او می افتاد جره ای کم جانی از آتشی زیرخاکستر جهیدن می گرفت این نگاه غم سنگینی در خود داشت از خودم پرسیم تقدیر انسانها را چطور به بازیمی گیرد؟ برای لحظه ای کیومرث را به جای محمود فرض کردم اگر او همسر آذین می شد شاید...دیگر برای این شایدها خیلی دیر شده بود.

صدای کیومرث مرا از عالم خیال بیرون کشید. امروز خیلی ساکتی؟ کسالتی داری؟

نه فقط از شنیدن خبر دست اولت شوکه شدم با لبخند کمرنگی گفت: نگران نباش از قدیم گفته اند مال بد بیخ ریش صاحبش من از آن شانسها ندارم که برایم اتفاقی بیافتد.

این حرف را نزن خودت میدانی که چه قدر برای همه عزیزی.

ساعتی بعد او آماده رفتن بود موقع خداحافظی پرسیدم چه وقت اعزام می شوی؟

مهسا را در آغوشم گذاشت و گفت: فردا ده صبح.

پس فردا ترا می بینم می خواهم تا جایگاه اصلی بدرقه ات کنم.

هر چند دلم نمی خواهد به زحمت بیفتی اما اگر بیایی خوشحال می شوم.

جمعه ها همیشه مرا دلتنگ می کند نمیدانم چرا از روزهای تعطیل بیزارم رفتن به منزل دایی فرصتی خوبی بود که روز تعطیل را منزل نباشم. از جهتی موقعیت خوبی هم برای آذین و محمود بود تا کمی با هم تنها باشند وقتی به منزل دایی رسیدم همگی آماده رفتن بودند گویا تمام اهل منزل خیال داشتند کیومرث را بدرقه کنند کیومرث با دیدن من لبخند زنان گفت: داشتم از آمدنت نا امید می شدم.

اختیار دارید بنده هر چه باشم بدقول نیستم. همگی توی اتومبیل دایی جای گرفتیم توران خانم غمگین بود. قرآنی را که در مخمل سبز رنگی پیچیده بود پشت شیشه عقب قرار داد و کنارم نشست دایی هم از نظر روحی دست کمی از او نداشت اما سعی می کرد با سر به سر گذاشتن با این و آن به همه روحیه بدهد.

ظاهرا " فرامرز خیلی دلش می خواست به جای برادرش راهی جبهه بشود او که جلوی اتومبیل کنار کیومرث نشسته بود به عقب برگشت و گفت :

مادر از حالا گفته باشم سری بعد نوبت من است مبادا اخم تخم کنی.

زن دایی نگاه غمگینش را لحظه ای به او دوخت هیچ نگفت با رسیدن به مقصد نگاهم به کاروانی از اتوبوسها که در انتظار ایستاده بودند افتاد عده زیادی برای بدرقه در آن مکان جمع شده بودند بوی گلاب و دود اسپند از هر طرف به مشام می رسید چهره ها حالت های گوناگونی داشت. خنده و گریه با هم آمیخته بود شاید هرگز نتوان تصور کرد درون هر یک از این اشخاص چه شور و غوغایی به پاست اما قدر مسلم این است که مه آنها یک حس مشترک داشتند و آن وداع با عزیزی بود که

شاید دیگر او را نمی دیدند. زنهای اکثرا "گریان بودند مشکل بزرگ زنهای این است که نم توانند احساسات خود را پنهان کنند. گروه اعزامی اید در یک مکان جمع می شدند تا برای سوار شدن دسته بندی شوند در بلندگو اعلام شد که داوطلبین وارد محوطه مربوطه بشوند.

وقت خداحافظی شده بود. توران خانم بی امان اشک می ریخت و کیمرث را محکم در آغوش می فشرد بعد از او نوبت فرامرز بود در حالیکه برادرش را بغل می گرفت با لحن مردانه ای گفت: سنگر کناری ات را برایم نگه دار بزودی به تو ملحق می شوم. کیمرث با متانت گفت: عجله نکن وقتی برگشتم فرصت برای تو هست فعلا تو باید مواظب اهل منزل باشی.

نسرین با چهره ای گریان برادر را در آغوش کشید. دایبی با چند بسته بیسکویت و تخمه از دکه روزنامه فروشی بازگشت آنها را داخل ساک کیمرث گذاشت و سفارش کرد نامه فراموش نشود.

کیمرث آغوشش را برای او باز کرد و اطمینان داد که فراموش نخواهد کرد نوبت من بود که با او خداحافظی کنم. بغض حرف زدن را برایم مشکل می کرد با صدای گرفته ای گفتم خوب بجنگ به دشمن نشان بده جوانان غیور ما همیشه حافظ این آب و خاک هستند.

در حین بیان این کلمات اشک بر گونه هایم شیار زد در همان حال متوجه پرده ای از اشک در چشمان او شدم.

فصل ۹-۱

آنروز به اصرار دایبی تا دیر وقت پیش آنها ماندم در مدتی که آنجا بودم همه تلاشم این بود که توران خانم را به نحوی سرگرم کنم اما می دانستم که در تمام آن لحظات حواس او جای دیگریست بعد از شام فرامرز مرا تا منزل رساند در راه هردو ساکت بودیم گویی هریک از ما در دنیای خود سیر می کردیم. ناگهان ترمز نابهنگام و شدیدی مرا از جا کند و پیشانی ام محکم به شیشه جلو اصابت کرد از احساس درد دستم را ناخودآگاه به سمت پیشانی بردم خوشبختانه به خیر گذشت. گرچه شدیداً احساس درد می کردم ولی از خونریزی خبری نبود گویا از یک تصادف صد درصد جان سالم به در برده بودیم البته مقصر فرامرز بود چرا که بی توجه به چراغ قرمز همچنان پیش می رفت و متوجه اتومبیلی که از سمت راست می رفت نشد ترمز به موقع ما را از خطر بزرگی نجات داد در حالیکه محل ضرب دیدگی را می مالیدم با نگرانی به سویم برگشت و پرسید: صدمه

دیدی؟

چیز مهمی نیست پیشانیم کمی ضرب دید. حرفم را باور نکرد شانه ام را کشید و دستم را از محل ضرب دیدگی برداشت و به دقت چهره ام را واریسی کرد متوجه نگاه نگرانش شدم برای اینکه او را از نگرانی در بیاورم با شوخی گفتم: آقای دکتر باور کنید نیازی به اطاق عمل ندارم.

نگاهش حالت آرام تری به خود گرفت و با پوزش گفت: ببخش که بی احتیاطی کردم هر وقت تو در کنارم هستی اصلاً" حال خودم را نمیفهمم.

صدای بوق ماشین عقبی ما را متوجه سبز شدن چراغ کرد فرامرز اتومبیل را به حرکت در آورد و به روبرو چشم دوخت دقایقی به همان حال گذشت برای آنکه سنگینی سکوت را بردارم به آرامی گفتم: فرامرز می خواهم در خصوص مطلبی با تو صحبت کنم. حوصله شنیدنش را داری؟

گفت: اگر می خواهی در مورد مهرداد صحبت کنی من همه چیز را می دانمحتی قبل از آنکه کیومرث موضوع را برایم بگوید از همه جریان خبر داشتیم.

نگاه متعجبم به سوی او بازگشت با حیرت پرسیدم تو از کجا می دانی که او...!؟

کلامم را قطع کرد وگفت: از زمانیکه ترا به منزل رساند همه چیز برایم روشن شد از همان شب احساس کردم خاطر آقای کاشانی خیلی برای تو عزیز است اما هرگز فکر نمی کردم این احساس تا این حد عمیق و ریشه دار باشد.

هیچ کس باور نمی کرد شاید برای اینکه عشق و عاطفه رنگ و بوی واقعی خود را از دست داده.

حق با توست گرچه هنوز افرادی هستند که عاطفه را به معنای واقعی می شناسند اما بطور کلی هرچه زمان پیش می رود مشکلات بیشتر و عاطفه ها کمتر می شود البته منظور من رابطه کلی بین انسانهاست نه فقط جوانها. با نگاه کوتاهی به سویش گفتم: پس من و تو باید خوشحال باشیم که مستثنی هستیم. نگاهی به سویم انداخت و با خنده تلخی گفت: فعلاً" که هردوی ما جز رنج چیزی نصیبمان نشده.

ترجیح می دهم همه عمرم در رنج باشم اما بی احساس زندگی نکنم. برای لحظه ای خیره نگاهم کرد سوال غیر منتظره اش تعجبم را برانگیخت.

مهرداد چطور آدمی است؟ خیلی دلم می خواهد در مورد او بیشتر بدانم.

مهرداد با تمام خصوصیاتش در ذهنم زنده شد بی آنکه به گفته هایم فکر کنم شروع به صحبت کردم و با لحن پر حرارتی گفتم: او یک انسان واقعی است سرشار از محبت عطوفت و مهربانی، در حد نهایت فداکار و از خودگذشته با وجدان و مسئول می توانی به مهم این خصوصیات شهادت را هم اضافه کنی چون او مرد بی باک و شجاعی است. وقتی ساکت شدم سکوت حاکم به من فهماند در بروز احساساتم زیاده روی کردم من نباید در حضور فرامرز اینطور از مهرداد صحبت می کردم. در گیرودار این فکر صدای گرفته او توجهم را جلب کرد.

با شناختی که از تو دارم مطمئنم هیچ یک از تعریفهایت اضافه گویی نبوده در این صورت مهرداد باید مرد دلنشین و قابل احترامی باشد.

از اینکه توانستم نظر مساعد او را نسبت به مهرداد جلب کنم خوشحال بودم تحت تاثیر همین احساس گفتم: اگر او را ببینی شیفته اش می شوی دلم می خواهد یک روز شما را با هم آشنا کنم مطمئنم دوستان خوبی خواهید بود. امیدوارم این فرصت پیش بیاید در هر صورت باید به انتظار پایان جنگ بنشینیم و ببینیم چه می شود.

قلبم فرو ریخت نحوه بیانش به صورتی واضح یاس را در خود نشان می داد وقتی به مقصد رسیدیم خواستم که بیاید تو دیر بودن وقت را بهانه کرد و با یک شب بخیر اتومبیل را به حرکت درآورد.

جلوی منزل متوجه شخصی شدم که از پنجره آشپزخانه مرا می نگرست در پله ها صدای باز شدن در ورودی را شنیدم با دیدن محمود فوراً سلام کردم پاسخم به سردی داده شد چهره اش گرفته و درهم بود با خودم گفتم شاید از تاخیر من دلگیر است فضای منزل ساکت به نظر می رسید فقط نوای آرامی که از رادیو شنیده می شد سنگینی سکوت را کاهش می داد با نگاهی به محمود پرسیدم: آذین و مهسا خواب هستند؟

مهسا خوابیده امشب خیلی بی تابی می کرد عاقبت هم با گریه به خواب رفت. آذین هم به اطاقش رفته و در را از تو قفل کرده. دانستم در غیابم حوادثی رخ داده. با نگرانی پرسیدم مسئله ای پیش آمده؟ -طبق معمول آذین بدقلقی را آغاز کرده امروز مرا کلافه کرد الان هم یک ساعتی هست که خودش را در اطاق حبس کرده و هرچه صدایش می کنم جواب نمی دهد.

با ناراحتی به سمت اطاق خواب آذین رفتم چند بار به آرامی به در کوبیدم و خواهش کردم در را باز کند اما هیچ پاسخی نشنیدم ظاهراً مایل نبود هیچ یک از ما را ببیند اصرار بیش از حد هم فایده نداشت از آنجا به اطاق مهسا رفتم راحت و آرام در تختش خوابیده بود بوسه ای از گونه اش برداشتم و به اطاق خود باز گشتم. آماده خوابیدن می شدم که ضربه ای به در خورد

محمود پشت در به انتظار ایستاده بود. چهره اش کاملاً خسته نشان می داد با صدای گرفته ای گفت: آذین امروز داروهایش را نخورده است می توانی فردا صبح حتماً آنها را به او بدهی.

به او اطمینان دادم که حتماً مواظب هستم خیالش آسوده شد و با گفتن شب بخیر از آنجا دور شد. در اطاق را بستم و یکسره به رختخواب رفتم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم چه وقت خواب مرا در ربود. صبح به محض گشودن چشم متوجه صدایی از اطاق مهسا شدم با عجله به آنسو رفتم مهسا بیدار بود و در تختش بازی می کرد نگاهش که به من افتاد با خوشحالی دستهایش را به سویم دراز کرد و کلمه مامان را چندبار به زبان آورد از مدتی پیش کلماتی مانند مامان، بابا، اب وایی (خوردنی) و چند کلمه دیگر را به طور ناقص به زبان می آورد.

با شوق او را بغل کردم و لپ هایش را چندین بار بوسیدم بعد از تعویض لباس صبحانه اش را با میل خورد حالا وقت آن بود که در سبد بازی بنشیند و با اسباب بازی هایش مشغول شود وقتی خیالم از جهت او آسوده شد سراغ آذین رفتم باز هم هرچه در زدم پاسخی نیامد اما وقتی دستگیره را را فشردم در به راحتی باز شد خوشحال شدم که از خر شیطان پایین آمده و قفل در را گشوده است با یک فشار در اطاق کاملاً باز شد اما از آذین خبری نبود کف اطاق مقداری از لباسهای او بصورت پراکنده دیده می شد تختش هم کاملاً به هم ریخته بود تک تک اطاقها دستشوئی و حتی حمام را دنبالش گشتم ولی نبود دلشوره ای عجیب تمام وجودم را گرفت اولین جایی که به خاطر رسید منزل خانم جعفری بود با شتاب به طبقه پایین رفتم خانم جعفری هنوز خواب آلود بود گویا ظاهرهم از اضطراب درونم خبر میداد چون با نگرانی پرسید اتفاقی افتاده؟

ببخشید این موقع صبح مزاحم شدم می خواستم بپرسم شما خواهرم را ندیدید؟ منزل نیست نمی دانم کجا رفته.

با تعجب گفت: نه.. اینجا نیامده شاید برای خریدن نان به نانوائی سر کوچه رفته باشد؟

فکر نمی کنم تا بحال که سابقه نداشته به تنهایی از منزل خارج شود ببخشید که مزاحم شدم. عازم بالا رفتن بودم که صدای خانم جعفری مرا متوقف کرد.

آذر خانم اگر فکر میکنی مشکلی پیش آمده جعفری هنوز سرکار نرفته می توانیم موضوع را با او در میان بگذاریم و با هم دنبال خواهرت بگردیم.

خیلی ممنون مزاحم آقای جعفری نمی شوم اما اگر زحمتی نیست مهسا را پیش شما بگذارم و خودم آذین را پیدا کنم.

با خوشرویی گفت: چه زحمتی؟ اتفاقاً بچه ها از دیدن مهسا خوشحال می شوند مهسا را با شیشه شیر و مقداری اسباب بازی

طبقه پایین بردم کلید منزل را ب او دادم و سفارش کردم اگر آذین قبل از من برگشت محبت کنید کلید را به او بدهید اما مهسا بماند تا من برگردم سرش را به علامت تأیید تکان داد و مرا خاطر جمع کرد که مواظب همه چیز خواهد بود.

فصل ۲-۹

با عجله از ساختمان بیرون زدم بین راه به ر سو نگاه می کردم نمی دانستم آذین با چه نوع لباسی از منزل بیرون رفته در صورت آگاهی از این مطلب راحت تر او را تشخیص می دادم حالا کجا باید دنبالش بگردم؟ فکری به خاطر رسید از اولین باجه تلفن به منزل دایی تلفن زدم توران خانم گوشی را برداشت وقتی از آذین پرسیدم اظهار بی اطلاعی کرد و با نگرانی پرسید: مگر برای آذین اتفاقی افتاده؟

جریان خارج شدن او را از منزل برایش گفتم و اضافه کردم در حال حاضر در خیابانهای اطراف منزل دنبال او می گردم. پرسید محمود از جریان خبر دارد؟ گفتم کنه هنوز به او اطلاع ندادم سفارش کرد که قبل از هر اقدامی او را از غیبت آذین مطلع کنم. پس از قطع مکالمه فوراً " شماره محل کار محمود را گرفتم خود او گوشی را برداشت با آنکه سعی داشتم بر اعصاب خود مسلط باشم اما لرزش صدایم به خوبی حس می شد. محمود از شنیدن صدای من جا خورد و با نگرانی جریان را پرسید تمام جریان را بطور خلاصه شرح دادم ظاهراً " به نگرانی ام پی برده بود با کلامی تسلی بخش مرا دلداری داد و تاکید کرد به منزل برگردم تا او خود را برساند ناگریز به سفارشش عمل کردم پیدا بود بلافاصله حرکت کرده است چرا که سی دقیقه بعد صدای اتومبیلش در کوچه پیچید با عجله به استقبالش رفتم شتابان از اتومبیل خارج شد و با مشاهده من ماجرا را یکبار دیگر جویا شد. دوباره همه چیز را گفتم. پرسید: با منزل ما تماس نگرفتی؟

اصلاً " به ذهنم خطور نکرده بود با خانم کاشانی هم تماس بگیرم. گفتم نه... به آنها خبر ندادم. با عجله به سمت ماشین رفت و در آن را به حرکت می آورد گفت: اول باید ببینم آنجا نرفته اگر پیش آنها نبود باید به کلانتری اطلاع بدهم.

به سمت در دیگر اتومبیل دویدم و گفتم: من نمی توانم اینجا به انتظار بایستم می خواهم با شما بیایم. در را از داخل گشود و اشاره کرد که سوار شومدر بین راه نگاه هراسانم به هر سمت کشیده می شد در همان حال صدای محمود را شنیدم که حال مهسا را می پرسید. برایش توضیح دادم که او را به خانم جعفری سپرده ام و از هر لحاظ راحت است با رسیدن به اولین باجه محمود با خانواده اش تماس گرفت. چهره او هنگامیکه از اطاقک خارج شد گرفته به نظر می رسید وقتی پشت فرمان نشست

با صدای ناامیدی گفت: آنها هم از آذین بی خبر بودند.

تا ظهر نصف تهران را زیر پا گذاشتیم به اغلب بیمارستانها و کلانتری ها سر زدیم در همه این جاها مجبور بودیم دقایقی را صرف توضیح دادن در مورد ظاهر و مشخصات آذین بکنیم. همه جا قول دادند به محض برخورد با چنین موردی ما را در جریان بگذارند. به همین منظور محمود شماره تلفن منزل پدرش را در اختیار آنها قرار داد.

هنگام بازگشت شعاع آفتاب پهنه زمین را بطور مستقیم زیر پوشش خود گرفته بود و گرما را به همه جا می پراکند. نتیجه این جستجو به قدری ناامید کننده بود که بی اختیار اشک می ریختم. احساس گناه یک لحظه آرام نمی گذاشت چرا مراقب خواهرم نبودم؟ من باید می فهمیدم نگرانی او از کجاست او در حال حاضر چه می کرد؟ نکند اتفاق ناگواری برایش افتاده باشد؟ این پرسش ها مثل خوره مغز مرا می خورد و عذاب وجدانم را بیشتر می کرد با رسیدن به مقصد متوجه اتومبیل دایی و بلیزر آقای کاشانی شدم با دیدن چهره مهربان دایی ناصر انگار به تکیه گاهی رسیده باشم به آغوشش پناه بردم و های های گریستم. در حالیکه نوازشم می کرد گفت :

دایی جان مطمئنم هیچ اتفاقی برای آذین نیافتاده من قول می دهم همین امروز او را پیدا کنیم.

محمود توضیح داد که چه جاهایی را دنبال آذین گشتیم و گفت به محض گیر آوردن اطلاعی از آذین با ما تماس خواهند گرفت. آقای کاشانی گفت: پیداست هر دوی شما خسته اید کمی استراحت کنید بعد همگی دنبالش خواهیم گشت.

مهسا در آغوش مادر بزرگ به خواب رفته بود از خانم کاشانی به خواب رفته بود از خانم کاشانی پرسیدم غذایش را خورد؟ با تان سر اهسته گفت: خیلی گرسنه بود ظاهرا " آنقدر با بچه های همسایه بازی کرده بود که خسته بنظر می رسید به محض خوردن غذایش خوابش برد. از او به خاطر زحماتش تشکر کردم و مهسا را به آرامی در تختش خواباندم پیدا بود هیچکدامشان نهار نخورده اند معده خودم نیز از گرسنگی می سوخت محمود را صدا کردم و موضوع را گفتم با نگاه به ساعتش گفت: تا تو مسافره را آماده کنی من غذا را تهیه کرده ام.

به طرف آشپزخانه می رفتم که صدای زنگ در برخاست با دیدن خانم جعفری که سینی غذا در دست داشت با شرمندگی گفتم: راضی به زحمت شما نبودم ما را شرمنده کردید.

با خوشرویی گفت دشمنان شرمنده این قدر ناقابل است که جایی برای تعارف ندارد.

در حالیکه سینی را از او می گرفتم گفتم اختیار دارید نعمت خدا از سر ما هم زیاد است بفرمایید داخل.

مزاحم نمی شئم سلام برسانید اگر به چیزی نیاز داشتید رودرواسی نکنید پایین هم متعلق به شماست.

بعد ا صرف غذا دوباره صدای زنگ در بلند شد این بار محمود در را گشود با ورود منوچهر نگاهها به سوی او برگشت هیجانی که در رفتارش به چشم می خورد نشان می داد خبر تازه ای دارد حدسم درست بود .ساعتی قبل از یک کلانتری در رابطه با پیدا شدن زن جوانی که همه علائم آذین را داشت به منزل آقای کاشانی تلفن شده بود محمود ودایی و آقای کاشانی همگی آماده حرکت شدند من هم قصد داشتم آنها را همراهی کنم ولی محمود خواهش کرد نزد مهسا بمانم دایی هم گفت لزومی ندارد نگران باشم آنها هر چه زودتر آذین را به نزل بر می گردانند.

لحظه های انتظار چقدر طولانی بود عاقبت برگشتند با دیدن آذین قلبم فرو ریخت ظاهرش شبیه کسانی بود که هیچ چیز را تشخیص نمی دهند هنگام ورود عده ای همسایه در کوچه به نظاره ایستاده بودند . آذین لباس خانه به تن داشت و تنها به روسری اکتفا کرده بود لباسش خاک آلود بنظر می رسید راه رفتنش مانند کسی بود که در خواب راه برود و اختیاری از خود نداشته باشد .محمود او را به داخل خانه آورد . در چهره پریده رنگش دردی جانکاه به چشم می خورد . پس از ورود آنها به سوی خواهرم دویدم و با علاقه او را در آغوش گرفتم. دستهایش در طرفین آویزان بد و هیچ عکس والعملی از خود نشان نمی داد با دستانم شانم هایش را گرفتم واشک ریزان پرسیدم: کجا رفته بودی؟

نگاه ماتش به من خیره ماند سپس به آرامی به سوی پلکان رفت ظاهراً " پی برده بود که این مکان آشیانه اوست. خوراندن داروهای آرام بخش کمترین اثری نکرد این دومین بار بود که حال او به این شدت دگرگون می شد. یکدفعه هم در بوشهر او را به این صورت دیده بودم محمود با بزرگترها مشورت کرد همه عقیده داشتند که آذین باید هرچه زودتر در بیمارستان بستری شود رفتار نامعقول و سخنان پرت وپلای آذین والدین محمود و دایی ناصر را متعجب کرده بود هیچ یک از آنها خواهرم را به این حال ندیده بودند .عصر که شد محمود به اتفاق دایی و آقای کاشانی آذین را بردند بیمارستان دلم می خواست همه جا با خواهرم باشم اما دایی مخالفت کرد او معتقد بود حضور من هیچ تاثیری در حال او نخواهد داشت ولی بودم در کنار مهسا بهتر است خصوصاً که خانم کاشانی ناچار بود به منزل برگردد او هنگام رفتن پیشنهاد کرد همراهش بروم اما در آن موقعیت ترجیح می دادم تنها باشم.

مهسا را در بغل داشتم و از پنجره آشپزخانه آسمان تاریک را نظاره می کردم انگار دستی بر تابلوی سیاه یک مشت ستاره پاجیده بود با روشن شدن چراغ برق اطراف فلکه حزنی که با غروب بود از میان رفت و سرسبزی چمن ها و شاخ وبرگ

درختان جلوه ای خاص پیدا کرد.

با دیدن اتومبیل محمود هاله ای از امید مرا در خود گرفت اما زمانی که او به تنهایی از آن پیاده شد امیدم به یاس مبدل گشت. در را که به رویش باز کردم چهره خسته و گرفته اش گویای حال آذین بود.

آن شب یکی از ملال آورترین شبهای زندگی ام محسوب می شد فشار اندوهی که بر سینه ام وارد می کرد نفس کشیدن را مشکل کرده بود وقتی از محمود شنیدم خواهرم را در بخش بیماران روانی بستری کرده اند از او خواستم که نگهداری مهسا را بعهده بگیرد تا من شب را نزد آذین بگذرانم احساس می کردم او از دیدن بقیه بیماران وحشت خواهد کرد و وجود من قوت قلبی برایش خواهد بود.

محمود توضیح داد که بخاطر آسایش بیماران اجازه نمی دهند کسی نزد آنها بماند او اطمینان داد که آذین از هر جهت آسوده است و از تاثیر آمپولی که تزریق شده آرام گرفته و دیگر مشکلی ندارد نمی توانستم نگرانی ام را پنهان کنم قول داد که روز بعد مرا به ملاقات خواهرم ببرد وقتی خانم کاشانی تلفنی از ماجرا خبردار شد برای اینکه ما تنها نباشیم شبانه پیش ما آمد. چند روز از بستری شدن آذین می گذشت در این مدت دایی و خانواده اش همین طر خانواده محمود هر روز به ما سر می زدند و ما را تنها نمی گذاشتند. درمان بوسیله برق تاثیر لازم را کرد و پس از یک هفته خواهرم به منزل برگشت گرچه ظاهراً سلامت نسبی خود را بدست آورده بود اما بیش از گذشته منزوی و گوشه گیر شده بود و کمتر لب به سخن باز می کرد داروهای جدید ساعات خوابش را بیشتر کرده بود و تازه وقتی از خواب بر می خواست در گوشه ای چمباته می زد و به اطراف هیچ توجهی نداشت.

پایان بهار کمک مک فرا رسید و هوا رو به گرمی رفت در این ایام من بی تابانه منتظر رسیدن مادر و بچه ها بودم پدر به محمود خبر داده بود همین روزها آنها را به تهران خواهد فرستاد به دنبال کارهای روزانه فرصت کوتاهی بدست آوردم و مهسا را به حمام بردم در حین شست و شوی او زنگ در به صدا در آمد لحظه ای او را به همان حال رها کردم و به سمت در رفتم. با گشودن در چشمانم از تعجب گرد شد با ناباوری فریادی از شوق کشیدم و مادر را بغل کردم آغوش او پرمهر و گرم به رویم باز شد سر به شانه اش گذاشته بودم و بی اختیار اشک می ریختم. در همانحال متوجه احسان و ایمان شدم با نگاه سرشار از محبت مرا می نگریند به گرمی هردو را بغل کردم و چهره اشان را غرق بوسه کردم محمود در پی آنها از پلکان بالا می آمد در حالیکه نگاه اشک آلودم با خنده همراه بود گفتم: محمود آقا شما خیلی بدجنس هستید چرا به من نگفتید مادر و بچه ها

امروز می رسند؟ خنده ای کرد و گفت: می خواستم حسابی غافلگیرت کنم.

مهسا با تن کف آلود از حمام بیرون آمده بود و با تعجب به تازه واردین نگاه می کرد مادر بی توجه به کف آلود بودنش او را در آغوش کشید و همانطور قربان صدقه اش می رفت گفت: هزار الله واکبر چقدر تغییر کرده باور نمی کنم این بچه همان مهسای سه ماه پیش است.

مهسا در آغوش مادر غریبی می کرد و کم مانده بود به گریه بیافتد او را از مادر گرفتم و یکسره به حمام بردم دقایقی بعد با حوله ای که به تن داشت به محمود سپردمش و خود نزد مادر به اطاق آذین رفتم.

حضور مادر مسکن خوبی برای اعصاب خسته من بود با وجود او دیگر احساس بی پناهی نمی کردم و از تنها بودن رنج نمی بردم دو هفته اقامت آنها در منزل محمود باعث شد که مهسا کاملاً" به آنها خو بگیرد. این برای من فرصت خوبی بود چرا که می توانستم به مرور واستگی او را به خودم کاهش بدهم در این مدت خانه مناسبی در یکی از محل های خوب شهر برای اقامت خانواده ام پیدا شد برنامه جابجایی و اسباب کشی به سرعت انجام گرفت در اواخر تیر ماه پدر هم مسئله انتقالی اش را روبراه کرد و پس از انجام کارها به تهران آمد دیگر همه چیز بر وفق مراد من شد با وجود مادر نیازی نبود که مدام در کنار آذین و مهسا باشم از آن پس مسئولیت این کار بطور مساوی بین من و او تقسیم شد بدین ترتیب که صبح ها نگهداری آندو بر عهده من بود وعصر ها به عهده مادر از آنجا من ومادر باید هرروز فاصله بین منزل خودمان تا منزل محمود را طی می کردیم و از طرفی قرار اجاره منزل محمود به پایان رسیده بود محمود خانه ای در نزدیکی منزل ما اجاره کرد و بدین ترتیب من ومادر برای رفتن به آنجا فقط پانزده دقیقه در راه بودیم.

روزها از پی هم می گذشت و من با وجود خانواده ام در این شهر احساس آرامش می کردم و روحیه ام را دوباره بازیافتم اما غمی پنهان گاهی وقتها قلبم را نیش می زد. در این گیر ودار یک روز محمود خبر داد که به زودی عازم جبهه خواهد شد با شنیدن این خبر موجی از نگرانی وجود همه ما را گرفت. در آخرین روز مادر با دعوت از خانواده کاشانی و دایی ناصر مهمانی کوچکی داد به این صورت محمود مراسم خداحافظی را راحت تر انجام می داد او شدیداً" اصرار داشت که هیچ کس برای بدرقه نیاید ساعت سه بعد از ظهر لحظه حرکت فرا رسید محمود با تک تک فامیل خداحافظی کرد آذین طبق معمول تحت تاثیر دارو گیج و منگ بود با این حال آندو دقایقی را به تنهایی گذراندند و محمود فرصت کرد با همسرش در خلوت وداع کند مهسا در آغوش من قرار داشت در تمام مدت آن روز محمود لحظه ای او را از خود دور نکرده بود اما هنگام خداحافظی ناچار

به من سپرد صف طولانی اقوام که برای بدرقه تا کنار در ورودی حیاط آمده بودند آخرین نفر من بودم وقتی مقابلم قرار گرفت نگاهش را اشکی پوشانده بود مهسا را برای مدت کوتاهی دوباره گرفت و همراه با بوسه پرمهری گفت:

دخترم را اول به خدا بعد به تو می سپارم مواظبش باش و لحظه ای از خودت دور نکن با صدای بغض آلودی گفتم: نگران نباشید مثل جان از او نگهداری می کنم شما هم مراقب خودتان باشید و سعی کنید زود به زود برای من نامه بنویسید.

مهسا را به من داد و گفت: حتماً این کار را میکنم. دقایقی بعد سوار بر خودرو نظامی در حالیکه در آخرین پیچ برای آن دست تکان می داد از آنجا دور شد .

فصل ۱۰

گرمای تابستان از راه رسید عده ای از اهالی شهر برای فرار از گرما و بعضی ها برای تسکین اعصاب و دور شدن از دسترس موشک های دشمن شهر را ترک کردند و به نواحی خنک و بیابان اطراف پناه بردند. به دنبال اعزام محمود به جبهه پدر پیشنهاد کرد همراه آذین و مهسا به آنها ملحق شویم و همگی در یک جا زندگی کنیم به عقیده من پیشنهاد خوبی بود اما آذین تحمل سر و صدای احسان و ایمان را نداشت در مدت کوتاهی که همگی یکجا بودیم او مدام با آندو درگیری داشت. و این مسئله بیماریش را تحریک می کرد از طرفی خالی گذاشتن منزل در این موقعیت کار درستی نبود ناگریز هر سه ما در همانجا ماندگار شدیم.

انسان در زندگی نسبت به حوادث آینده و آنکه چه سرنوشتی انتظارش را می کشد غافل است شاید این بی خبری خود یک موهبت الهی است چرا که اگر می دانستیم دست تقدیر چه حوادثی را برایمان رقم زده است زندگی تمامش عذاب بود بله در این ایام هیچ یک از ما خبر نداشتیم چه حوادث شومی در انتظارمان است و چه فاجعه ای لبخند کمرنگمان را بزودی محو خواهد کرد.

یک ماه از اعزام محمود می گذشت در این مدت دو نامه از او بدستمان رسید که مطالب خشنود کننده ای در مورد پیروزی قوای ما و سلامتی خودش بود در یکی از نامه ها اشاره کرده بود که با کیومرث ملاقات کوتاهی داشته و او را کاملاً سر حال دیده . محمود در نامه اش چند بار از حال مهسا سوال کرده و آن را جويا شده بود در نامه ای که برایش نوشتم به او اطمینان

دادم که دخترش کاملاً سالم و سر حال است و هیچ نگرانی ندارد اما این خبر چندان هم صحت نداشت چرا که مهسا به تازگی بیمار شده بود و روز به روز لاغرتر می شد با اینهمه ترجیح دادم این موضوع را برای پدرش که در وضعیت حساسی داشت مخفی نگه دارم.

سرگرم نوشتن نامه او بودم که زنگ در به صدا درآمد با گشودن آن آقای کاشانی را با چهره همیشه مهربانش پشت در دیدم از مشاهده او شاد شدم و با گرمی به داخل دعوتش کردم از روزی که محمود رفته او مدام به ما سر می زد و نه تنها با رفتار محبت آمیزش غیبت او را جبران می کرد بلکه تمام مایحتاج را هم فراهم می کرد اغلب اوقات خانم کاشانی هم با وی همراه بود ولی او بخاطر گرفتاریهای منزل فرصت نداشت همیشه به دیدن ما بیاید.

پاکت میوه ها را به دستم داد پرسید مهسا چطور است؟

پس از تشکر بابت زحمتش گفتم: هنوز تب دارد اسهالش هم بند نیامده داروهای پزشک قبلی موثر نبند می خواهم امروز او را نزد پزشک دیگری ببرم. هر دو وارد حال شده بودیم من به جانب آشپزخانه رفتم تا بسته ها را در آنجا بگذارم و او به سوی اطاق مهسا رفت در همان حال صدایش را شنیدم که پرسید: خوابیده؟ گفتم خیلی وقت است که خوابیده به گمانم الان بیدار می شود.

میوه ها را درون سبزی روی ظرفشویی گذاشتم و به سوی او رفتم با احتیاط در را باز کرد و ارز لای در نگاهی به تخت مهسا انداخت نگاهش سرشار از محبت بود با حالت نگرانی گفت در عرض چند روز چقدر لاغر شده!.

آهسته گفتم: نگران نباشید به محض اینکه معده اش سالم بشود سر حال می آید قول می دهم از اول هم چاقتر بشود.

نگاهش به سوی من برگشت با تبسم مهرآمیزی گفت: با وجود خاله مهربانی مثل تو مطمئنم که همین طور هم خواهد شد. به دنبال این حرف آرام در را بست و به حال بازگشت روی مبلی نشست احوال آذین را پرسید. گفتم: که چند دقیقه قبل داروهایش را خورد و خوابید با نگاهی به روی میز پرسید نامه می نوشتی؟

فنجان چای را جلویش گذاشتم و گفتم: جواب نامه محمود را می نوشتم.

کی نامه اش رسید؟ گفتم دیروز خواستم تا دیر نشده جوابش را بفرستم می دانم که هیچ چیز به اندازه رسیدن نامه او را خوشحال نمیکنند. خصوصاً که همه مطالبش در مورد مهسا باشد.

در حین نوشیدن چای پرسید: اشاره ای هم به بیماری مهسا کردی؟

لزومی نداشت او به اندازه کافی مشغله فکری دارد نمی خواستم خیالش را نگران کنم.

با لحن پدرانۀ ای گفت: تو دختر عاقل و مهربانی هستی هر قدر به خصوصیات اخلاقی تو پی می برم بهتر می فهمم که چرا مهرباد آنهمه شیفته تو شده بود.

لبخندی حاکی از رضایت لبهایم راگشود همراه با شرم گفتم: لطف شماست عمو جان.

صدای گریه مهسا مر از جا کند از زمانیکه بیمار شده بود کم حوصله نشان می داد او را در آغوش گرفتم و به حال برگشتم آقای کاشانی با مشاهده ما دستانش را برای بغل گرفتن او باز کرد مهسا هم با اشتیاق در بغلش جای گرفت گویی در وجود او به دنبال محبت پدر می گشت.

ساعت دیواری شش ضربه متوالی را نواخت آقای کاشانی در حالیکه مهسا را نوازش می کرد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اگر می خواهی مهسا را نزد پزشک ببری الان بهترین موقعیت است آماده شو با هم برویم .
با لحن مرددی گفتم : پس آذین را چه کنم؟ می ترسم او را در منزل تنها بگذارم.

اگر می توانی بیدارش کن تا او را ببریم. به نظرم فکر خوبی بود فوراً" به اطاق آذین رفتم و صدایش کردم اما او حتی تکان هم نخورد شانه اش را به آرامی چند بار تکان دادم و دوباره صدایش زدم هیچ عکس العملی نشان نداد شبیه به کسی بود که بیهوش شده باشد ناچار از اطاقش خارج شدم.

فایده ندارد بیدار نمی شود. - اگر خوابش تا این حد سنگین است مطمئناً" به این زودی بیدار نمی شود ما هم که کار زیادی نداریم درها را قفل کن و سیلندر گاز را هم محض احتیاط ببند دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی کند فوراً" بر می گردیم.

فصل ۱-۱۰

هنگامی که در اتومبیل آقای کاشانی نشسته بودم دلشوره عجیبی آزارم می داد تمام نکات احتیاط را رعایت کرده بودم با این حال از تنها گذاشتن خواهرم در منزل هراس داشتم.

مطب دکتر بر خلاف انتظار ما پر از بیمار بود به آقای کاشانی گفتم: مثل اینکه خیلی معطل می شویم؟

آقای کاشانی آرام بر شانه ام نواخت و همان طور که مرا به سوی یکی از صندلی ها هدایت می کرد گفت: مهم نیست در عوض نزد پزشک حاذقی آمدم. تشخیصش حرف ندارد هر لحظه برایم ساعتی می گذشت تمام حواسم پیش آذین بود و فکر اینکه بیدار شود در تنهایی دست به چه اعمالی خواهد زد مرا رنج می داد دلشوره لعنتی آرامم نمی گذاشت نگاهم به ساعت

دیواری که روبرویم قرار داشت افتاد عقربه ها ساعت هفت و سی دقیقه را نشان میداد آنقدر نگران بودم که بجای نشستن شروع به قدم زدن در طول راهرو کردم نمی دانم چه مدت گذشت که آقای کاشانی مرا صدا زد با نگاه به ساعت دیواری دانستم که سی دقیقه دیگر را پشت سر گذاشته ایم.

اطاق دکتر هوای مطبوعی داشت در صندلی کنار او قرار گرفتم در حالیکه موهای مهسا را نوازش می کردم بیماری اش را شرح دادم. پزشک معالج پس از معاینات دقیق و آگاهی از علایم بیماری تشخیص داد که مهسا به عفونت معده دچار شده و اسهالش هم به همین دلیل است در میان داروهای تجویز شده دو آمپول خشک کننده هم بود که باید تزریق می شد دکتر تاکید کرد که بهتر است هرچه زودتر آمپول ها تزریق شود زمانی که از اطاق دکتر خارج شدیم عجله داشتیم که هرچه زودتر به منزل برگردیم ام آقای کاشانی از من خواست که چند دقیقه دیگر آنجا منتظر بمانم تا او داروها را تهیه کند و آمپول مهسا را همانجا فوراً" به او تزریق شود پیشنهادش را پذیرفتم.

او به سرعت از مطب خارج شد دوباره صدای قدمهای آرامم بر روی کفپوش راهرو شنیده شد باید این دلشوره لعنتی را به نحوی از خودم دور می کردم از پنجره راهرو نگاهی به بیرون انداختم ته مانده روشنایی روز در حال نابود شدن بود صدای قدمهای شخصی که با عجله از پلکان بالا می آمد نگاه مرا به سوی در کشید آقای کاشانی با بسته داروها از راه رسید و بی درنگ به سوی اطاق تزریقات رفت به من هم اشاره کرد که دنبالش بروم تحمل درد آمپول برای مهسا سخت بود و فریادش بلند شد او را در آغوش کشیدم و همراه با کلمات محبت آمیز پشتش را مالش دادم خوشحال بودم که کارمان در آنجا پایان یافته و داریم می رویم وقتی سوار اتومبیل شدم نگاه عجولانه ای به ساعت مچی ام انداختم سه ساعت از زمان خروج ما از منزل می گذشت با دلواپسی نگاهی به آقای کاشانی انداختم و گفتم: کاش زودتر می رسیدیم مطمئنم که آذین بیدار شده.

نگران نباش تا نیم ساعت دیگر می رسیم.

اما با ترافیک فشرده ای که بود می دانستم بیش از این مدت معطل خواهیم شد با آغاز شب مثل اینکه مردم ترجیح می دادند اوقاتی را خارج از منزل در هوای خنک شبانگاهی بگذرانند انبوه اتومبیل ها خود نشانگر این واقعیت بود اگر دلواپس آذین نبودم می توانستم در کمال آسایش از این هواخوری و خیابان گردی لذت ببرم اما حالا...

مهسا به دنبال گریه ای طولانی در آغوشم به خواب رفت نگاهم از شیشه اتومبیل به بیرون کشیده شد. در پیاده رو عده زیادی در آمد و شد بودند بعضی ها با شتاب قدم بر می داشتند بعضی ها هم قدم زنان راه می رفتند ویتترین مغازه ها

با چراغهای روشن جلوه زیبایی به خیابان داده بود تماشای آن همه ویتترین روشن و پر از کالاهای رنگارنگ برایم دلچسب بود. ناگهان همه جا در تاریکی فرو رفت و جز چراغ اتومبیل ها روشنایی دیگری به چشم نمی خورد لحظه ای بعد صدای آژیر قرمز که از اکثر مغازه ها به گوش رسید. مردم را پراکنده کرد هرکس با عجله به سویی پناه می برد در آن گیر و دار به یاد آذین افتادم و اینکه در این لحظه چقدر وحشت خواهد کرد به خود لعنت فرستادم که چرا در این موقعیت او را تنها گذاشتم در این فکر به ناگاه صدای انفجار شدیدی شنیده شد و همزمان زمین زیر پایمان لرزید و اتومبیل به حالتی شبیه گهواره شد از آن صدا مهسا از خواب پرید و با ترس به سینه ام چنگ انداخت او را محکم به خودم فشردم و هراسان پرسیدم: عموجان چه اتفاقی افتاد؟

صدایش گرفته به گوشم رسید. خدا به خیر بگذراند صدای انفجار موشک بود که به گوشه ای از شهر اصابت کرده گمانم همین نزدیکی ها بود.

ناخودآگاه بازوی او را به چنگ گرفتم و گفتم: نمی شود حرکت کنیم؟ آذین تنهاست حتما " خیلی وحشت می کند. دقایقی بعد برق شهر وصل شد و روشنایی همه جا را فرا گرفت ولی مردم دیگر آن بی خیالی لحظه پیش را نداشتند چهره ها اکرا" هیجان زده و نگران بود عده ای هم به سمتی می دویدند احتمالاً موشک به آنجا خورده بود صدای آژیر ماشین های آتش نشانی و آمبولانس هایی که قصد داشتند به نقطه مورد نظر برسند از هر سو به گوش می رسید هرچه به مقصد نزدیک تر می شدیم ضربان قلبم شدیدتر می شد جای تعجب اینجا بود که مسیر ما وانهایی که به سوی محل حادثه می دویدند یکی بود دهانم کاملاً خشک شده بود و نگاه هراسانم به هر گوشه کشیده می شد خیابان بعدی راکه طی می کردیم دیگر فاصله زیادی تا منزل نداشتیم اما این قسمت خیابان بوسیله ماموران انتظامی بسته شده بود و هیچ وسیله ای جز آمبولانس ها و خودروهای آتش نشانی حق تردد نداشت بوی خاصی در فضا به مشام می رسید و تنفس را سخت کرده بود با صدای لرزانی پرسیدم: عمو چرا راه را بسته اند؟

نگاه آقای کاشانی موجی از وحشتی نهفته در خود داشت. مسیر را میبندند که کمک رسانی راحت تر به محل برسند و سریع تر به مصدومین رسیدگی کنند.

با نگرانی پرسیدم: حالا چطور به منزل برویم؟

درحالیکه از اتومبیل خارج می شد سفارش کرد تو همینجا باش تا من با مامورین صحبت کنم شاید اجازه بدهند ما از اینجا

عبور کنیم. با عجله در اتومبیل را بست و در ازدحام جمعیت ناپدید شد لحظه ها به کندی می گذشت. نگاه من در بین مردم به دنبال آقای کاشانی می گشت. شیشه مغازه ها خورد شده بود اکثر مغازه ها خورد شده بود کثر مغازه داران با عجله کرکره ها را پایین می کشیدند برخی هم سرگرم جمع اوری خورده شیشه ها بودند هر لحظه بر فشار جمعیت افزوده می شد مشاهده چهره های نگران مردم اضطراب مرا بیشتر می کرد تحمل این وضع دیگر برایم ممکن نبود دلم می خواست خودم را به آذین برسانم با این تصمیم در اتومبیل را گشودم و همراه با مهسا از آن خارج شدم زانوانم چنان می لرزید که بی اختیار از ترس سقوط دستگیره را محکم چسبیدم چرا آقای کاشانی بر نمی گشت؟ مدت زیادی بود که مرا اینجا تنها رها کرده و رفته بود شاید من اشتباه می کردم شاید چون تحمل این لحظه ها برایم سخت بود این همه عصبی شده بودم عاقبت او را در یان جمعیت پیدا کردم نگاه منتظرم بر او ثابت ماند ظاهر عجیبی داشت شانه هایش خمیده بنظر می رسید و قدمهایش سنگین برداشته می شد. احساس کردم او هم متوجه من شده است با دستمالی که در دست داشت چشمانش را پاک کرد با عجله چند قدم به سوی رفتم و با دلواپسی پرسیدم عمو جان چه شده؟ چرا گریه می کنید؟ بازویم را گرفت. صدای گرفته اش را شنیدم. نگران نباش چشمهای من به این دود حساسیت دارد.

لحن گفتارش چنان غمگین بود که بی اختیار قلبم را موجی از غم فشرده با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد پرسیدم: مطمئنید که برای آذین اتفاقی نیافتاده؟ چشمان نلتهب اش را به من دوخت و گفت: من از هیچ چیز اطمینان ندارم اما...

هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که صدای پدر ما را متوجه خودش کرد. با شتاب به سوی مان میآمد و چهره اش هراسان بود با مشاهده او جان تازه ای گرفتم و با گامهای لرزان به سوی رفتم. بابا آذین در منزل تنهاست من امرئوز مجبور شدم مهسا را نزد پزشک ببرم در راه بازگشت بودیم که این اتفاق افتاد حالا می ترسم او از وحشت و تنهایی سکنه کند نگاه وحشت زده پدر به سوی آقای کاشانی برگشت آقای کاشانی در حالی که سعی می کرد لحن عادی داشته باشد گفت: از اینجا به بعد به وسایط نقلیه اجازه عبور نمی دهند ضمناً" به انتظار ایستادن در این هیاهو کار درستی نیست بهتر است او به منزل برود و من وشما سراغ آذین برویم این طوری کارها بهتر انجام می شود. پدر با نظر او موافق بود علیرغم اصرار هایم برای ماندن من ومهسا را با یک تاکسی به منزل فرستادند و رفتند که آذین را همراه بیاورند.

فضای منزل را سکوت غم انگیزی فرا گرفته بود مادر مانند مرغ سرکنده ای آرام و قرار نداشت حدود سه ساعت از بازگشت

من به منزل می گذشت اما هنوز خبری از پدر و آقای کاشانی و آذین نبود من و مادر ترجیح می دادیم در حیاط به انتظار آنها بنشینیم اینطوری تحمل سنگینی غمی که بر قلبمان فشار می آورد آسان تر بود هجوم افکار گوناگون مرا دچار سردرد عجیبی کرده بود صدای قدم های سنگین مادر که مدام طول حیاط را می پیمود بیشتر مرا عذاب می داد با صدای ترمز هر اتومبیل سراسیمه به سوی در حیاط می دویدم اما هر بار نا امید تر از قبل بازمی گشتم ناگهان صدای توقف چند اتومبیل شنیده شد.

فصل ۲-۱۰

این بار مادر با عجله به سوی در رفت با باز شدن در حیاط نگاهم به عده ای افتاد که پشت در ایستاده بودند دایی ناصر و آقای کاشانی و در طرفین پدر قرار داشتند و او را در راه رفتن یاری می کردند توران خانم با دیدن مادر شروع به گریه کرد خانم کاشانی با چهره ای اشک آلود مادر را در آغوش گرفت مانند برق گرفته ها به این منظره نگاه می کردم ناگهان صدای فریاد دلخراش مادر که آذین را فرا می خواند مثل خنجری قلبم را شکافت مانند کسی که در میان شعله های آتش گر گرفته باشد بنای دویدن گذاشتم فریاد می زد همه درها را به روی او بستم او هیچ راه فراری نداشت من آذین را کشتم دستان دایی مرا محکم نگه داشته بود در همانحال با صدای محکمی گفت: بس کن دختر چرا حرف بی ربط می زنی؟ تو چه تقصیری داری؟ صدایم با های های گریه همراه بود. من نباید او را تنها می گذاشتم نباید از منزل خارج می شدم.

همه اندامم به رعشه افتاده بود چشمانم سیاهی می رفتو نفسم به سختی بالا می آمد صدای توران خانم و دایی را می شنیدم که تلاش می کردند آرامم کنند اما زاری و فغان من لحظه به لحظه اوج گرفت. انقدر در آغوش آندو گریستم تا عاقبت از حال رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.

اگر مهسا بیمار نمی شد من مجبور نبودم آذین را تنها بگذارم اگر او را با خود می بردم به این سرنوشت دچار نمی شد اگر آذین در خواب نبود هرگز این اتفاق نمی افتاد. اگر... اگر... این اگرها مغز مرا می خوردند و قلبم را می خراشیدند بیش از یکهفته از خاکسپاری خواهرم می گذشت در این مدت حتی لحظه ای از عذاب وجدان در امان نبودم از نگاه کردن به دیگران شرم داشتم برای همین خود را در اطای زندان می کردم و از انظار مخفی شدم بی اشتیایی و نخوردن غذا رنجور و بیمارم کرده

بوده حدی که مشکل می توانستم به روی پا بایستم آقای کاشانی در این مدت دوبار مهسا را به اطاقم آورد شاید به این وسیله می خواست مرا از خلوت خود بیرون بکشد دیدن این بچه هم نمی توانست مرهمی بر زخم قلبم باشد گویا در آخرین دیدار او هم متوجه تغییر حالم شد چرا که بر خلاف همیشه ساکت و مغموم نگاهم کرد و دقیقاً بعد همراه پدر بزرگش از آجا خارج شد لحظه ها دیر گذر وزجر آور سپری می شد و مرا چون شمع در خلوت غم گرفته ام ذره ذره آب می کرد با مشاهده هر یک از نزدیکان بغض تازه ای گلویم را می گرفت چهره رنگ پریده آنها و لباس سیاهشان به یادم می آورد که چطور در حق خواهرم سهل اغاری کرده ام و او را به دام مرگ انداخته ام دیدن پدر و مادر بیش از همه مرا رنج می داد به همین خاطر هرگاه به اطاقم می آمدند نگاهم را از آندو می دزدیدم و اصرار داشتم که مرا تنها بگذارند. از فردای خاکسپاری دیگر کسی مرا در جمع ندید چرا که احساس می کردم حاضرین مرا به یکدیگر نشان می دهند و نجوا کنان می گویند (این خواهر آن مرحوم است او بود که موجب مرگ خواهرش شد)

این فکر وادارم می کرد از حضور در جمع کناره بگیرم و خود را در گوشه ای حبس کنم در این روزهای سیاه تنها دیدار مریم کمی مایه تسکینم می شد او هر روز برای نصب سرم بر بالینم می آمد از او شنیدم که محمود به محض مطلع شدن از حادثه سریعاً به تهران بازگشته . این اتفاق برای او هم ضربه بزرگی بود این را به خوبی می دانستم و از دیدن او شرم داشتم من نتوانسته بودم از امانت محمود به خوبی نگهداری کنم.

به گفته مریم محمود هم حال وروز درستی نداشت این حادثه شوک شدیدی به او وارد کرده بود.

این بار پس از رفتن مریم دوباره سیلاب اشک روان شد همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم خاطرات گذشته پیش چشمم جان گرفت. آذین را به یاد آوردم که در لباس عروسی چقدر زیبا شده بود. دست در دست محمود لبخنزنان کل سالن را پیمودند و به مهمانان خوش آمد گفتند آن شب حتی در خیالم نمی گنجید که عمر این پیوند تا این حد کوتاه وزودگذر باشد. صدای شیون که از قسمت پذیرایی به گوش رسید مرا از گذشته به حال کشاند حتماً دوباره شخص تازه واردی از راه رسیده بود.

با خود اندیشیدمانسانها چه موجودات عجیبی هستند در مواقع عادی کمتر هوس دیدن یکدیگر را می کنند شاید بعضی از اقوام وفامیل حتی در سال یکبار هم به ملاقات هم نروند اما حالا مرگ آذین همه بستگان دور و نزدیک را گرد هم آورده و آنها را یار وغمخوار یکدیگر نشان می داد.

چشمام خسته از گریستن به روی هم افتد اما ضربه ای به در مرا به خود آورد حوصله دیدار هیچ کس را نداشتم دلم می خواست مرا به حال خود بگذارند می خواستم کسی به من توجهی نداشته باشد. در بروی پاشنه چرخید و شخصی بر در گاه نمایان شد. دستگیره هنوز در میان پنجه های او قرار داشت شانه های خمیده و چهره اش پر درد و غمگین بنظر می رسید. نگاه آن چشمان متورم و اشک آلود بر من خیره ماند با مشاهده او شعله های آتش قلبم زبانه کشید و سینه ام گر گرفت. دستم را به سوی دراز کردم و همراه با ترکیدن بغضم زاری کنان گفتم: کیومرث آمدی؟ بیا.. بیا ببین با خواهرم چه کردم من او را با دستهای خودم به گور فرستادم در کنارم بر لبه تخت نشست صدای هق هق گریه هایمان درهم آمیخته بود همدل و همدرد می گریستیم برای عزیزی که از دست رفته بود و دیگر او را نمی دیدیم.

زمانی که چشمه اشکمان خشکید لب به سخن باز کرد گرچه خمودی شانه هایش نشان می داد تحمل این بار بیش از حد توانش است با این حال با لنی تسلی بخش سعی در آرام کردن من داشت. هر کلام او که او از دل زخم خورده اش بر می خواست مرهمی بود که قلب مرا التیام می داد.

کیومرث معتقد بود که مرگ آذین رهایی از بند اسارت است رهایی از قید این وجود خاکی او ایمان داشت که رحمت خداوند شامل حال خواهرم شده چرا که خالق مهربانش نمی خواست خواری و خفت او را در این جهان و در میان این مردمان ببیند. کیومرث سعی داشت به من بفهماند این تقدیر الهی بود که منومهسا را از آن خانه بیرون فرستاد چون سرنوشت برای ما اینطور رقم خورده بود. گرچه حرفهای کیومرث مانند باریکه ای از نور قلب تاریکم را روشنایی بخشید اما چطور می توانستم خود را در این جریان بی تقصیر بدانم. چگونه میشد فراموش کرد که این من بودم که آذین را در خواب رها کردم و تمام راههای گریز را برویش بستم.

این فکر آزار دهنده لحظه ای تنهایی نمی گذاشت و شب ها و روزهای مرا عذاب آور کرده بود با اینهمه زمان همچنان می گذشت و گذر ایام بهترین داروی این درد بود. شش ماه از آن حادثه دلخراش گذشت ماههایی که درد ورنج زیادی برایمان به همراه داشت پدر و مادر کم کم روحیه خود را بازیافتند یا لا اقل اینطور نشان می دادند من هم این مدت را همراه با اشک و درد و غم پشت سر گذاشتم تارهای سپیدی که بر شقیقه ام خودنمایی می کرد گوته خوبی بر این معا بود در این دوران پر رنج تنها دلخوشی من و خانواده ام وجود مهسا و شیرین زبانی هایش بود محمود که تمام زندگی اش را همراه با آذین از دست داده بود اکنون با پدر و مادرش زندگی می کرد.

مریم و منوچهر به خانه شخصی خود که در همان اطراف خریداری کرده بودند نقل مکان کردند و وجود مهسا و محمود می توانست جای خالی آنها را در منزل آقای کاشانی پر کند خصوصا" که مهسا به تازگی شیرین زبان شده و کلمات را خوب ادا می کرد که انسان از تماشایش سیر نمی شد.

گرچه با از میان رفتن اذین رشته پیوند ما و محمود ظاهرا" قطع شد اما با وجود مهسا باعث می شد که او به منزل ما رفت و آمد کرده و رفتاری کاملا" صمیمی داشته باشد از آنجا که مهسا بیش از حد به من احساس وابستگی می کرد محمود اجبارا" هر روز صبح او را نزد ما می آورد عصر هم خود من او را به منزل آقای کاشانی بر می گرداندم.

زندگی به همین منوال و با سرعت هر چه تمامتر می گذشت. هفتمین سال از آغاز جنگ را پشت سر می گذاشتیم. اخبار رسیده نشان میداد رزمندگان ما در کمال شهامت و دلیری قوای دشمن را سرکوب کرده اند اما کشور هایی که مایل نبودند بیروزی قوای ما را ببینند دشمن را همچنان سر پا نگه می داشت.

تا حالا ۲۴۲ صفحه رو تموم کردیم کل این کتابم که ۴۲۰ صفحه هستش پس چیزی نمونه دیگه

فصل ۱۱

سومین سالگرد تولد مهسا در عین سادگی برگزار شد غیبت آذین آنقدر آشکار بود که همه چهره ها در پشت نقاب لبخندهایشان غمگین به نظر می رسیدند آن شب از توران خانم شنیدم که در تعطیلات نوروز مراسم جشن عروسی کیومرث و منیژه برگزار خواهد شد با نگاهی به چهره کیومرث متوجه شدم که هیچ شوقی برای رسیدن این تاریخ در آن نمایان نیست در این یک سال اخیر شادابی او کاملا" از میان رفته و پیرتر از سن واقعی اش به نظر می رسید.

آخرین برف زمستانی در حال آب شدن بود اعتدال هوا نشان می داد که بهار سربلند و مغرور به زودی از راه خواهد رسید قبل از آخرین هفته سال دایی ناصر همه ما را برای صرف نهار به منزلش دعوت کرد آروز پس از مدتها مانند گذشته احساس سرخوشی و راحتی می کردم بعد از نهار بچه ها در حیاط مشغول توپ بازی شدند بزرگترها نیز با هم صحبت می کردند من و نسرين در آشپزخانه سرگرم شستشوی ظرفها بودیم توران خانم سرگرم ریختن چای بود در حالیکه سماور را جابجا می کرد پرسید: آذر جان فرصت می کنی از فردا عصرها چند ساعت از وقتت را به من بدهی؟ راستش نمی توانم دست تنها به همه

کارهای عروسی برسمتا چند روز دیگر فامیل هم از ناوند حرکت می کنند و آن وقت دیگر فرصت سر خاراندن هم ندارم برای همین گفتم اگر زحمتی نیست به کمک تو وسایل مورد نیاز را از قبل حاضر کنم.

شستن ظرفها به پایان رسید دستهایم را با حوله خشک کردم و گفتم: "اولا" که زحمتی نیست ثانيا" شما و کیومرث بیشتر از اینها به گردن من حق دارید این نهایت آرزوی من است که برای عروسی او قدمی بر دارم از فردا بعد از رساندن مهسا یکسره به اینجا می آیم و تا هر وقت که بخواهید در اختیارتان هستم.

لبخند رضایتی چهره اش را از هم گشود سینی چای را برداشت و در حالیکه از جا بلند می شد گفت: انشاءالله برای عروسی ات جبران می کنم.

فردای آنروز دقایقی از ورودم به منزل آقای کاشانی نمی گذشت که آماده حرکت شدم محمود نگاهی به سویم انداخت و پرسید: چرا اینقدر عجله می کنی؟ تازه از راه رسیدی.

موضوع کمک به توران خانم را باریش تعریف کردم و با خداحافظی از خانم و آقای کاشانی عازم رفتن شدم. در حال خارج شدن محمود خواست کمی تامل کنم تا او حاضر شود و مرا تا مقصد برساند مایل نبودم او را به زحمت بیندازم اما اصرار داشت که این مسافت طولانی را به تنهایی طی نکنم عاقبت همراه مهسا درون اتومبیلش جای گرفتیم و حرکت کردیم در بین راه مهسا ازدیدن همه چیز ذوق می کرد و با کلام بچه گانه اش نام آنها را به زبان می آورد در حالیکه از شیطنت های او به وجد آمده بودم محمود گفت:

راستی فرامرز چه می کند؟ درسش تمام شد؟

یکسالی می شود که لیسانسش را گرفته در حال حاضر همدر یکی از بیمارستانها رسما" مشغول به کار است.

نگاهش به سوی من کشید شد و به حالت زیرکانه ای گفت: پس بعد از کیومرث نوبت اوست که سرو سامان بگیرد.

نمی دانم او در مورد فرامرز و احساسش به من تا چه حد می دانست با این همه احساس کردم از بیان این مطلب قصد خاصی دارد با لحن بی تفاوتی گفتم کز زندگی هر پسر یا دختری به این مرحله خواهد رسید اما در مورد فرامرز گمان نمی کنم به این زودی قصد ازدواج داشته باشد.

این بار صدای او حالت خاصی داشت همانطور که مستقیم به روبرو نگاه می کرد آهسته تر از حد معمول گفت:

حنما" او هم مانند بعضی ها منتظر پایان جنگ است.

ناخوداگاه نگاهم به سوی او چرخید در همانحال متوجه نیمرخ گلگونش شدم. ناگهان به سمت من برگشت و پرسید: در چند روز آینده می توانی یک روز را به من اتصاف بدهی؟

برای چه کاری؟ باید برای مهسا خرید کنم اما برای این کار اصلاً" سلیقه ندارم به همین خاطر مایلم از سلیقه تو استفاده کنم. با خوشحالی گفتم: با کمال میل هر روز برایت مناسب بود قبلاً" بگو. وقتی به خانه دایی رسیدیم گفتکبرای سه شنبه برنامه خاصی نداری؟ نه هیچ برنامه ای ندارم.

پس سر ساعت پنج می آیم دنبالت. موافقت خود را اعلام کردم و مهسا را در صندلی مخصوصش نشاندم پیاده شدم و هم چنانکه دستم را برایشان تکان می دادم دورشدنشان را تماشا کردم. هنوز شاسی را فشار نداده بودم که در حیاط باز شد با دیدن فرامرز لبخند زنان سلام گفتم. پاسخم را به گرمی داد و به خانه دعوتم کرد بعد از ظهر آنروز و روزهای بعد مقدار زیادی از کارها انجام شد. سرگرم نصب پرده های تور اتاق عقد بودم که صدای کیومرث نگاهم را به سمت او کشید. در حالیکه به درگاه اتاق تکیه داده بود و مرا تماشا می کرد گفت: چطور این همه زحمت را جبران کنیم؟ غمی بیدادگر در نگاهش موج می زد برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم:

مطمئن نیستم فرصتش پیش بیاید اما اگر آمد می توانی برای تلافی پرده ها اتاق مرا نصب کنی .

با لبخند کمرنگی گفت: واقعا" از تو تعجب می کنم در تمام عمرم هیچکس را به وفاداری تو ندیدم حالا می فهمم که هرگز نباید از ظاهر اشخاص در باره آنها قضاوت کرد.

آخرین گیره پرده را درون میله فرو کردم و در حین پایین آمدن از نردبان پرسیدم: مگر ظاهر من نشانگر چه شخصیتی بود؟ چند قدم به درون اتاق آمد در حالیکه نردبان را از دستم می گرفت گفت:

از آن دختر شیطانو حاضر جواب بعید می دیدم که این قدر پایبند و وفادار باشد. از تاثیر نگاهش که مستقیم به من دوخه شده بود شرمگین شدم و خودم را به مرتب کردن چین های پرده مشول ساختم سپس به آرامی گفتم: اگر تو هم او را به اندازه من می شناختی پی می بردی که چطور توانسته ام تا بحال به انتظار بازگشتش بنشینم.

ورود توران خانم مانع ادامه صحبت شد با نگاهی به پرده ها با رضایت گفت: عالی شد بهتر از این ممکن نبود واقعا" خسته نباشی اتفاقاً" انتخاب نوار پرده (لانه زنبوری) جلوه اش رایبشتر کرد آفرین به این سلیقه.

شما هم در انتخاب تور خوش سلیقه گی کردید خصوصاً" با حاشیه دالبر راستی کار دیگری نیست امشب انجام بدهیم؟

به لطف زحمات تو بیشتر کارها رو برآه شد فقط تزئینات سفره عقد مانده که انرا هم در روزهای بعد انجام خواهیم داد. در این صورت من فردا دیگه مزاحم نمی شوم چون قرار است در خرید لوازم مهسا به محمود کمک کنم انشاالله پس فردا در خدمتتان هستم.

من شرمنده ام آنقدر مزاحم اوقات تو شده ام که فرصت نمی کنی به برنامه های خودت بررسی در هر صورت فردا را کاملاً استراحت کن پس فردا اگر فرصت داشتی بیا باهم تزئینات سفره را انجام دهیم.

بعد از شام فرامرز زحمت رساندن مرا به گردن گرفت در بین راه پرسیدم اطاق عقد را دیدی؟ امشب کارهای تزئینش به پایان رسید به نظرم واقعا زیبا شد.

در حین پیش کشیدن این مطلب نیمرخش را برانداز کردم چهره اش با ریش جذاب تر شده بود با نگاه گذرایی به سویم در پاسخ گفت: وقتی دختر با سلیقه ای مسئولیت کارها را به عهده بگیرد مسلماً همه چیز زیبا از آب در می آید.

با احساس رضایت و برای خوشایندش گفتم: از لطف تو ممنونم امیدوارم به زودی این سلیقه را در تزئین اطاق عقد جنابعالی به کار بگیرم.

به سردی گفت: از این وعده ها به خودت نده چون من یکی اصلاً حوصله این برنامه ها را ندارم.

تلخی کلامش لبخند مرا محو کرد با این حال به شوخی گفتم: خواهیم دید روزی که سر سفره عقد نشستی مانند اجل معلق بر سرت ظاهر می شوم و وادارت می کنم در حضور همه از من بخاطر حرف امشب عذرخواهی کنی.

نگاهش به سویم برگشت و همراه با پوزخند تلخی گفت: اگر مرا در آن شرایط گیر آوردی حتماً این کار را بکن.

وقتی رسیدیم تعارف مرا برای داخل شدن رد کرد و در حالیکه آماده بازگشت می شد گفت: اگر مطمئن نبودم که محمود از قبل داوطلب رساندن توست فردا خودم دنبالت می آمدم اما...

کلامش را قطع کردم و گفتم: برای فردا از مادرت مرخصی گرفتم اما پس فردا خوشحال می شوم که ساعت چهار دنبالم بیایی.

کنجکاوانه پرسید: برای فردا برنامه خاصی داری؟

قرار است همراه محمود برای خرید بروم.

متوجه اهمیایش که در یک لحظه گره خوردشدم و در ادامه صحبتتم گفتم: مهسا نیاز به لوازمی دارد که محمود به تنهایی نمی

تواند آنها را خریداری کند برای همین از من خواسته که او را همراهی کنم.

با نگاه گذرایی گفت: پیداست محمود هم بی کار ننشسته.

بعد اتومبیل را به حرکت آورد و با صدای رسایی گفت: پس فردا منتظرم باش.

وقتی شاسی زنگ را می فشردم با خودم فکر کردم مقصود او از جمله قبلی چه بود؟!

فصل ۱-۱۱

خرید وسایل مهسا چهارساعت از وقت ما را گرفت سه دست لباس بهاره در رنگ هایمختلف دو جفت کفش بسیار زیبا هماهنگ با رنگ لباس ها مقداری پارچه با نقوشیاز عروسک های رنگی برای پرده و روتختی وسری کامل وسائل حمام از جمله لوازمی خریداری شده بود خرید آنشب را با عروسک تپلی مو فرفری به پایان رساندیم در تمام مدت دست مهسا در دست من بود و همراه با ما قدم برمی داشتتماشای ویتترین مغازه ها چنان او را به شوق آورده بود که اصلاگ احساس خستگی نمی کرد جالب اینکه وقتی نظر او را برای خرید اجناس می پرسیدم دقایقی همهمانها را خوب از نظر می گذراند وبعد قاطع نظرش را میگفت من هم سعی داشتمبیشتر وسائلمش را با سلیقه خودش انتخاب کنم محمود از تماشای دخترش که مانند آدم بزرگها اظهار نظر می کرد لذت می برد او دو دست لباس ورزشی ویک توپفوتبال م برای احسان وایمان خرید هنگام بازگشت ساعت از ده گذشته بود بااین حال اصلا" احساس خستگی نمی کردم محمود اتومبیل را مقابل یک اغذیهفروشی نگه داشت و پرسید: با یک ساندویچ مرغ موافقی؟

گرچه از دیر بازگشتن به منزل کمی نگران بودم ولی سرم را به علامت موافقتکان دادم دقایقی بعد او با ساندویچ و نوشابه بازگشت مهسا فقط توانست نیمیاز ساندویش را بخورد محمود بقیه انرا با ولع خورد اما همه تلاشش برایگرفتن بقیه نوشابه او بی ثمر ماند مهسا شیشه نوشابه را سخت چسبیده بود واصرار داشت که همه اش را بخورد محمود از حرکت او لذت می برد. احسان وایمان از دیدن هدایای خود چنان به شوق آمدند که همان ساعت با توپبه طرف حال رفتند و سرگرم بازی شدند محمود با علاقه خاصی تمام وسایل مهسارا به پدر ومادر نشان می داد خود مهسا در خواب خوشی فرو رفته بود شب از نیمه می گذشت که محمود خداحافظی کرد برود مهسا را با خود نبرد چون ناچاربود صبح روز بعد دوباره او را پیش من بیاورد. موقع رفتن سفارش کرد که او را از خودم دور نکنم روز بعد یکی از پرکارترین روزها بود به تحویل سال نو فقطچند روز فرصت

داشتیم اما خانه ما هیچ تحولی را در خود نشان نمی داد مادری حوصله تر از آن به نظر می رسید که به مناسبت فرا رسیدن عید تغییری در ظاهر منزل بدهد اما ایمن و احسان و همینطور پدر نشان می دادند بی میلیستند فضای منزل حال و هوای تازه تری به خود بگیرد. آنروز مهسا را به مادر سپردم و با کمک دو قلوها شروع به نظافت و جابجایی وسایل کردم تا ظهر بیشتر کارها به پایان رسید بعد از رفتن بچه ها به مدرسه ادامه کار را به تنهایی انجام دادم ساعت از سه هم گذشته بود که با تنی خسته وارد حمام شدم آب گرم مسکن خوبی بود برای رفع خستگی. وقتی بیرون آمدم با نگاهی به فرم تازه خانها احساس رضایت کردم فرامرز راس ساعت مقرر زنگ در را بصدا در آورد با اصرار منبه داخل خانه آمد و با استقبال گرم پدر و مادر روبرو شد مادر ضمن احوالپرسی گله کرد که چرا اینقدر کم به سراغ ما می آید

فرامرز گرفتاری شغلی را بهانه کرد و گفت: عمه جان دل من همیشه پیششماست باور کنید روزی نیست هوس نکنم به دیدن شما بیایم اما میشه کار پیش می آید خصوصا" انجام وظیفه در بیمارستان به قدری است که بیشتر اوقات مرا پر می کند در هر صورت امیدوارم قصور مرا به حساب بی مهری نگذارید.

کلام مادر با تبسم پر مهری همراه بود منظور من این نبود من می دانم که تو چقدر با محبتی افسوس که بعضی ها قدر این محبت را نمی دانند.

متوجه نگاه او شدم اما دنباله صحبت شان را نشنیدم چون برای تعویض لباس به اطاق خود رفتم دقایقی بعد من و مهسا آماده حرکت بودیم وقتی توی اتومبیل نشستیم با نگاهی به فرامرز گفتم: زحمتی نیست سر راه مهسا را به منزل آقای کاشانی برسانیم؟

با نگاه سنگینی گفت: به خاطر تو هیچ کاری زحمت ندارد. با تبسم حاکی از رضایت گفتم: ممنونم.

مهسا در جای خود آرام نمی نشست و مدام با اسکلت کوچک آدمی که به شیشه جلو آویزان بود بازی می کرد با لحن طنز آلودی گفتم:

آقای دکتر شما موقع رانندگی هم باید در حال تشریح باشید؟

نگاه پرسشگرش نشان می داد منظورم را به خوبی درک نکرده با اشاره به اسکلت گفتم: چیز قشنگتری نبود که جلوی چشم آویزان کنی؟

لبخند زنان گفت: از تماشای آن ناراحت می شوی؟

ناراحت نه اما از سلیقه تو تعجب میکنم. دوباره سنگینی نگاهش را بروی خود احساس کردم.

سلیقه من زیبا پسند است اما متاسفانه نتوانستم آنچه را که واقعا می خواستم بدست بیاورم.

از اینکه صحبت به اینجا کشیده شد معذب بودم برای تغییر مسیر گفتگو پرسیدم: اگر چیز زیبایی برای تزئین اتومبیلت پیدا

کردم قول می دهی این اسکلت را برداری؟

به آرامی گفت: تو مختاری هر تغییری دلت خواست بدهی مطمئن باش من از سلیقه تو خوشم می آید.

سپس به سمت من برگشت و پرسید: راستی دیروز خوش گذشت؟

مهسا با دستگیره در بازی میکرد از این کار باز داشتمش وگفتم: بد نبود خصوصا" که موجب شد کمی از محیط منزل دور

باشم.

در حالیکه به یک خیابان فرعی می پیچیدیم گفت: پس باید سرحال باشی اما بر عکس خیلی خسته بنظر می رسی.

مهسا داشت کیف دستی ام را وارسی می کرد. او می دانست که همیشه چیزی برای خوردن در آن پیدا می شود با دیدن بسته

بیسکوییت برداشت و سرگرم باز کردن آن شد در حال بستن کیفم گفتم: خستگی من به خاطر کارهای امروز است متوجه

نظافت منزل نشدی؟

چرا اتفاقا" از آن همه تمیزی لذت بردم پس امروز خودت را حسابی به زحمت انداختی این طور نیست؟

هرچند خیلی خسته شدم اما تغییر و تحول برای منزل ما لازم بود.

بارسیدن به منزل آقای کاشانی اتومبیل را متوقف کرد در حال پیاده شدن گفتم: چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد الان برمی

گردم.

صدایش را شنیدم که آهسته گفت: منتظرت هستم. محمود با مشاهده من و مهسا شادمان شد و ما را به داخل دعوت کرد

مهسا را در آغوش گذاشتم و گفتم: سلام مرا به خانواده برسان و از طرف من عذر خواهی کن چون فرصت زیادی ندارم

فرامرز بیرون منتظر است کمی از کارها مانده که باید امروز به آنها سروسامان بدهم. رنگ چهره اش تغییر کرد و پرسید:

چرا با این عجله؟ فرصت هست چند دقیقه بنشیننی بگذار فرامرز خان را هم صدا کنم کمی استراحت کنید بعد بروید.

می دانستم فرامرز با خانواده کاشانی رودر بایستی دارد و معذب خواهد بود از اینرو گفتم: اگر فرصت بود خودم از او دعوت می

کردم باید زودتر برویم.

علیرغم اصرار من محمود به سمت فرامرز رفت او نیز به احترام وی از اتومبیل خارج شد و چند قدم به پیشواز آمد پس از احوالپرسی فرامرز قبول نکرد که داخل شود لحظاتی بعد همانطور که دستم را برای مهسا تکان می دادم از آنجا دور شدیم در حین حرکت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک ها را روی هم گذاشتم صدای فرامرز با طنز دلنشینی همراه بود پرسید خوب.. حالا کجا برویم؟

سرم به سمت او چرخید با نگاهی گفتم: جایش که مشخص است فقط لطفاً کمی تندتر برو که توران خانم از دست من گله مند نشود.

چهره اش به تبسمی باز شد و با لحن سرخوشی گفت: ولی من خیال ندارم ترا به منزل ببرم.

احساس کردم می خواهد سر به سرم بگذارد به شوخی اخم هایم را درهم کشیدم و گفتم: شوخی نکن فرامرز.

نگاه خندانش به طرف من برگشت. چرا فکر می کنی قصد شوخی دارم؟! اتفاقاً من از همیشه جدی تر هستم برای همین تحت هیچ شرایطی به تو اجازه نمیدهم امروز دوباره مشغول کار بشوی.

کلام محبت آمیز او به من آرامش می داد با این همه نمی توانستم از زیر بار وظایف محوله شانه خالی کنم به همین خاطر گفتم: ممنونم که به فکر من هستی اما کاری نکن که روابط من و توران خانم تیره بشود به او قول داده ام امروز کارهای مربوط به سفره عقد را انجام بدهم.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و با نگاهی مستقیم گفت :

اگر مادر ترا به این حال ببیند مسلماً "راضی نمی شود باز هم به زحمت بیفتی ضمناً" برای تزیین سفره می توانن تا فردا صبر کنند پس دیگر بهانه نگیر.

سکوت من نشان دهنده رضایتم بود دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

هر کار می خواهی بکن فقط جواب توران خانم را خودت باید بدهی.

با سبز شدن چراغ اتومبیل را به حرکت در آورد و با خوشحالی پدال گاز را فشرد و گفت: جواب او با من.

پس از مدت ها آنشب واقعا" از زندگی لذت بردم فرامرز قبل از هر کاری از تلفن عمومی با منزلشان تماس گرفت و به قول خودش غیبت مرا توجیح کردگویا مهمانهای زندایی هم ساعتی قبل از ره رسیده بودند و سرش کاملا" شلوغ بود زمانی که اتومبیل دوباره راه افتاد فرامرز لبخندزنان گفت:باید از من تشکر کنی که از آنهمه سر و صدا نجات دادم اگر الان در منزل بودی از هیاهو سرسام می گرفتی. سرخوشی او به من نیز سرایت کرد و با خوشحالی گفتم: پس عاقبت آمدند؟

با هیجان گفت: آنهم چه آمدنی , سر و صدایی که از توی گوشی شنیده می شد شبیه به آن بود که طایفه مغول حمله کرده باشد.

ضربه ای به بازویش زدم. بدجنس نشو مهمان حبیب خداست ضمنا" تو باید از آمدن آنها خوشحال باشی چون سه خاله داری که هرکدام دو سه دختر بزرگ و دم بخت دارند که منتظر یک اشاره تو هستند. نگاهش حالت خاصی به خود گرفت.در همانحال گفت:

گرچه دختر خاله های من همگی خوب ومتین هستند اما همه آنها ارزانی صاحبان شان ما که چشم طمعی به هیچ یک از آنها نداریم ضمنا" من تصمیم دارم در مدت حضور آنها در منزل یکی از دوستانم اقامت کنم چون اصلا حوصله اینهمه سر و صدا را ندارم.

حالا چرا منزل یک دوست؟خانه ما را قابل خود نمی دانی؟

با نگاه گله مندی گفت: این طور صحبت نکن خودت بهتر می دانی چرا منزل شما را انتخاب نکردم.

حرفی برای گفتن نداشتم به همین خاطر سکوت کردم در آن لحظه احساس خاصی داشتم دلم می خواست همه غمها را فراموش کنم واز آن دقایق لذت ببرم آخرین روزهای زمستان سردی گزنده خود را از دست داده بود وهوا لطافت دلپذیری داشت آسمان پر از ابر بود ولی نمی بارید دلم نم نم باران می خواست نگاهم از شیشه اتومبیل به بیرون کشیده شد روشن شدن چراغهای خیابان فرا رسیدن شب را خبر می داد. همرا با نفس بلندی گفتم: عجب هوایی دلم می خواهد ساعت ها در خیابان ها گردش کنم احساس کردم نگاهش به سوی من برگشت منم به طرف او متمایل شدم وپرسیدم:هیچ متوجه شدی که مردم امشب چقدر به فکر خرید میوه وشیرینی هستند؟این سومین قنادی است که می بینم این همه مشتری دارد.

تمام این شور وهیجان به خاطر فرا رسیدن عید است چیزی به اول بهار نمانده.

جدا"باید به این مردم آفرین گفت با اینکه هفت سال است در جنگ به سر می برند اما هنوز روحیه خود را از دست نداده اند.

حق با توست امروز صبح شاهد حرکت یک کاروان از کمک های همین مردم به جبهه بودم باور نمی کنی بعضی از آنها با چه اشتیاقی کاروان را بدرقه می کردند.

نگاهم دوباره به سوی عابرین کشیده شد با تاکید گفتم: من به وجود این ملت افتخار می کنم و به ایرانی بودنم میبالم. تو هم جزء همین مردم هستی فراموش کردی که چه روحیه شکست ناپذیری در وجودت هست؟ هفت سال انتظار مدت کمی نیست و همه کسی نمی تواند اینهمه صبور باشد کلام او خاطره مهرداد را برایم تازه کرد قلبم را غمی جانکاه در چنگالش فشرد به آرامی گفتم: صبر من در برابر صبر و تحمل اسرایی که اینهمه مدت را در سلول های تنگ و نمور زندانهای عراقی پشت میله های آهنی گذراندند بسیار بی ارزش و ناچیز است بعضی اوقات فکر می کنم مهرداد با آن روحیه حساس چطور می تواند چنین زجری را تحمل کند.

صدای فرامرز نشاطش را از دست داده بود حتما " حرفهای من او را نیز متاثر کرد.

فراموش نکن که امید انسان را در هر شرایطی مقاوم نگه می دارد. اگر او هم به اندازه تو به آینده امیدوار باشد مسلما " در مقابل همه آن سختی ها مقاومت خواهد کرد در دل آرزو کردم ای کاش مهرداد هرگز امیدش را از دست ندهد احساس ناخوداگاهی به من می گفت عمر این جنگ رو به پایان است و دیگر مدت زیادی به پایان آن نمانده. گرچه نبرد هنوز در تمامی جبهه ها ادامه داشت. سکوت سنگینی که حاکم شد مرا بران داشت که در شکستن آن پیشقدم بشوم تلاش کردم صدایم حالت سرخوشی داشته باشد گفتم: خوب آقای دکتر ممکن است بفرمایید برای این بیمار خسته چه نسخه ای تجویز می کنید؟

نگاهش به سویم برگشت انگار باور نمی کرد توانسته ام خاطره دردآلود مهرداد را به این سرعت فراموش کنم صدای او هنوز گرفته به نظر می رسید.

اگر نسخه اش طولانی باشد حاضری همه آنها انجام بدهی؟

اگر خستگی مرا مداوا کند قول می دهم همه را مو به مو اجرا کنم. دوباره به سویم برگشت.

قبل از هر چیزی به پشتی صندلی تکیه بده و کمی استراحت کن من باید یک تلفن به عمه بزنم.

تلفن برای چه؟ اتومبیل را کناری نگه داشت موقع پیاده شدن صدایش را شنیدم که گفت: قرار نبود این قدر سوال کنی.

زمانی که بازگشت سرحالتز نشان می داد وقتی متوجه نگاه منتظر من شد پرسید: تو هنوز نخواییدی؟

با این تلفن های مرموزت انقدر مرا کنجکاو کردی که خواب به چشمم نمی آید می توانم بپرسم با مادر من چکار داشتی؟ اتومبیل را به حرکت درآورد و با نگاه گذرایی گفت: عمه و بقیه را برای امشب به صرف شام دعوت کردم قرارمان برای ساعت ۹ شب است.

چه عالی... بهتر از این ممکن نبود واقعا" لطف کردی که به یاد آنها بودی با خوشحالی گفت: فراموش کردی که من در تمام دنیا فقط همین یک عمه را دارم؟

لبخند زنان گفت: خوش به حال مادر. نگاهش لحظه ای بر من خیره ماند اما هیچ نگفت. بان گاهی به ساعتیم گفتیم تا ساعت ۹ سه ساعت دیگر مانده این مدت را چه کنیم؟

صدایش لرزش خفیفی در خود داشت پرسید: مگر نگفتی دوست داری خیابانها را دور بزیم این بهترین فرصت است تو می توانی استراحت کنی من هم تمام خیابانهای باصفای شهر را دور می زوم چطور است؟ موافقی؟ در صندلی جابجا شدم و گفتم: ای کاش همیشه نسخه های مرا تو تجویز کنی.

حرکت مداوم چرخهای اتومبیل و موزیک آرامی که از رادیوی آن پخش می شد آرامش عجیبی به من داده بود منظره خیابان عبور اتومبیل ها رفت و آمد اتومبیل ها رفت و آمد مردم و ویتترین روشن مغازه ها کم کم در نظرم تار شد و پلکهایم سنگین به روی هم افتاد.

چه مدت در آن حال گذشت نمی دانم اما صدای فرامرز که به آرامی نامم را می آورد و بوی خوش نسکافه مرا از عالم بی خبری بیرون کشید وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که زانوهایم را بالا کشیده و یک پهلوی بر روی صندلی خواب رفته ام فضای بیرون کاملا" تاریک شده بود اما درون اتومبیل با نور لامپ کوچکی روشن شده بود وقتی نگاهم به فرامرز افتاد لبخند زنان گفت: ساعت خواب. با مالش چشمانم مستی خواب را از خود دور کردم و دوباره به حالت اول روی صندلی قرار گرفتم لیوان نسکافه را که بخار مطبوعی از آن برمی خاست به دستم داد و پرسید: خستگی برطرف شد؟

با تشکر گفتم کم مدت ها بود که این طور راحت نخابیده بودم البته باید مرا ببخشی چون کمال بی ادبی بود که در حضور تو به خواب رفتم و همسفر خوبی برایت نبودم اتومبیل در کنار خیابان متوقف شده بود و او در حالتی قرار داشت که کاملا" به سمت من برگشته بود با تبسم دلنشینی گفت:

اتفاقا" من هم برای اولین بار از رانندگی لذت بردم اگر فرصت داشتم حاضر بودم تمام شب را در همین حال بگذرانم. اما وقت

زیادی به ساعت نه نمانده نگتھم دوباره به بیرون کشیده شد سکوت عجیبی حاکم بود. خیابان با شیب کمی سربالا می رفت گرچه تاریکی وسعت دید را کم کرده بود اما بنظر می رسید در آن اطراف از منازل مسکونی خبری نیستروشنایی چراغی که در فاصله ای دور سوسو می زد نشان می داد طرفین خیابان را باغهای وسیعی در بر گرفته گره این باغها در حصار دیوارها کمتر توجه را جلب می کرد با این همه شاخ وبرگ درختان از دیوار به خیابان سرک می کشیدند روشنایی تابلوی نئون کافه کوچکی که در آن نزدیکی قرار داشت توجه ام را جلب کرد با کنجکاوی پرسیدم: اینجا کجاست؟

فرامرز جرعه ای از محتوی لیوانش را سر کشید و گفت: اینجا یکی از دنج ترین و خوش منظره ترین خیابانهای شهر است البته باید در فصل بهار و در روشنایی روز این خیابان را نشانت بدهم تا زیبایی واقعی را به چشم خودت بینی. صدای گفتگو دو نفر که از کافه خارج می شدند نگاه ما را به سوی آنها کشید زمانیکه به اتومبیل نزدیک شدند نگاه مخصوصی به هم انداختند و با لبخند مودیاته ای از کنارمان گذشتند.

با نگاهی به فرامرز پرسیدم: بهتر نیست که حرکت کنیم؟

لیوان یکبار مصرفش را به سطل زباله کنار خیابان پرت کرد و اتومبیل را به حرکت درآورد در منزل همه آماده حرکت بودند پدر لزومی ندید که اتومبیلش را همراه بیاورد و همه ما به راحتی در اتومبیل فرامرز جای گرفتیم.

صرف شام همراه با شوخی و سر به سر گذاشتن های فرامرز واقعا " لذت بخش بود قبل از آن هیچوقت او را اینهمه سرحال ندیده بودم. شب به نیمه رسیده بود که به منزل آمدیم اصرارهای من ومادر فرامرز را وادار کرد آن شب در منزل ما بماند.

صدای بوق اتومبیل محمود را از داخل اطاق به خوبی شنیدم اما بی حالی بعد از خواب اجازه نداد از روی تخت بلند شوم. دقایقی بعد مادر در حالیکه مهسا رادر آغوش داشت وارد اطاق شد دستانم را برای گرفتن مهسا از هم گشودم و اوخود را با شوق به آغوش من انداخت. این بچه اینقدر برای من عزیز بود که حتی تاب تحمل یک روز دوری اش را نداشتم یکی از لباسهای تازه اش را به تن داشت ومثل فرشته ها شده بود پس از چند بوسه آبدار نگاهم به سوی مادر کشیده شد چهره اش حالت خاصی داشت گویا فکری او را به خود مشغول کرده بود مهسا رازیر پتوی خود جا دادم و پرسیدم: چیزی شده؟

با لحن مرددی گفت: امروز برخورد محمود کمی عجیب بود.

چطور مگر، چیزی به شما گفت؟ روی لبه تخت نشست وگفت: نه ولی مثل همیشه نبودظاهرا" از مسئله ای دلخور بنظر می رسید وقتی نگاهش به اتومبیل فرامرزافتاد پرسید مهمان دارید؟ ماجرای دعوت دیشب را برایش تعریف کردم نمی دانم

چرا گرفته تر شد ضمنا" گفت امروز ظهر خودش برای بردن مهسا می آید.

شنیدن این مطلب همه شادی مرا از میان برد چرا محمود نسبت به بیرون رفتن ما تا این حد حساس بود؟ چرا هربار که فرامرز را کنار من می دید چهره اش درهمی شد؟ تحت تاثیر این افکار به آرامی پرسیدم: نمیدانم چرا محمود حصاصیت خاصی روی فرامرز دارد و دیدن او ناراحتش می کند؟

نگاه خیره مادر حالت مرموزی داشت با تردید پرسید نمی دانی یا خودت را به نادانی زدی؟

از حرفش دلخور شدم و پرسیدم منظورت را نمی فهمم مادر؟ متوجه ناراحتی ام شد با لحن ملایمی گفت:

یعنی تو تا به حال فکر نکردی اینهمه صمیمیت و رفت و آمدهای محمود برای چیست؟ بیش از یکسال و چندماه از مرگ آذین می گذرد تا به حال هر مرد دیگری جای او بود تجدید فراش کرده و زندگی تازه ای برای خودش تشکیل می داد ولی او به امیدی رابطه اش را با ما حفظ کرده و ظاهرا" خیال ازدواج با شخص دیگری راندارد.

حرف های مادر خواب آلودگی ام را بکلی برطرف کرد در جای خود نشستم و با ناراحتی گفتم:

این چه حرفی است مادر؟! محمود به خوبی می داند که من تا چه حد به برادرش علاقه دارم و هرگز حاضر نیستم کسی را جای او انتخاب کنم.

چهره مادر غم کهنه ای در خود داشت نصیحت وار گفت: آذر تا کی می خواهی به این امید واهی دلخوش باشی؟ گرچه هرگز دلم نمی خواهد ترا ناراحت و دلشکسته ببینم اما باید این حقیقت را قبول کنی که هیچ امیدی به زنده بودن مهرداد نیست

همه ظواهر امر نشان می دهد که او در همان روزهای اول جنگ از میانرفته پس چرا مثل بچه ها خودت را گول می زنی؟

سوزش اشک نگاهم را تار کرد با صدای بغض آلودی گفتم: مادر.. شما چرا این حرفها می زنید شما که بهتر از هر کس می دانید من فقط به این امید زندگی میکنم پس چرا سعی میکنید امید مرا از بین ببرید؟

مهسا از دیدن چهره اشک آلود من غمگین شد و در حالیکه یک دست را دور گردنمی انداخت با دست دیگر دانه های اشک را از گونه هایم پاک کرد او را در بغلگرفتم و با تمام علاقه به سینه فشردم در همان حال صدای مادر را شنیدم که گفت:

ریزش همین اشکها باعث شده که هفت سال تمام من و پدرت در این باره سکوت کنیم و شاهد باشیم که تو با دست خودت زندگی ات را به هدر بدهی اما تحمل این وضعیت دیگر برای ما مشکل شده تنها آرزوی ما این است که سعادت و خوشبختی

تراببینیم پس کاری نکن که آرزو به دل از دنیا برویم.

حرفهای مادر مانند پتک بر سرم فرود آمد و مرا دچار سردرد عجیبی کرد این درد لعتی تمام روز مرا رنج داد و یک لحظه دست از سرم بر نمی داشت محمود که ظهر برای بردن مهسا آمد با دیدن صورت رنگ پریده ام پرسید: کسالت داری؟ وقتی دانست سردرد دارم با لحن موذیانانه ای گفت: گردش شبانه این عوارض را هم دارد.

کنایه اش را نادیده گرفتم و برای صرف نهار دعوتش کردم همراه با تشکر گفتکه برای نهار منزل مریم دعوت دارند پس از نشاندن مهسا درون اتومبیل به سویمن برگشت و پرسید: راستی از کیومرث چه خبر تاریخ عروسی اش مشخص نشد؟ اوه خوب شد یادم آوردی چند لحظه صبر کن....

با عجله درون خانه رفتم و دقایقی بعد همراه با کارت دعوت برگشتم و گفتم: باید زودتر اینها را به شما می دادم ولی با حافظه ای که من دارم عجیب نیست که همه چیز را فراموش می کنم دایی شخصا "عذرخواهی کرد و چون خیلی گرفتار بود مرا مامور رساندن این کارت ها کرد شما هم یک لطفی کن یکی را بهمریم و این یکی را به مامان بده. با تشکر آنها را گرفت و در حالی که یکی از کارتها را می خواند گفت پسعاقبت کیومرث خان هم سروسامان گرفت امیدوارم ازدواج موفق داشته باشد.

در گفتارش نوعی یاس و نا امیدی موج می زد کارت ها را توی داشبورد ماشین گذاشت احوال خانواده را پرسید گفتم که پدر هنوز نیامده مادر هم حمام است دوقلو ها هم رفته اند مدرسه .بالحن کنجکاوی گفت:ظاهرا" از فرامرز هم خبر نیست؟ او صبح زود به بیمارستان رفت و احتمالا" تا عصر باز نمی گردد.

در حالیکه می گفت سلام به همه برسان اتومبیل را به حرکت درآورد اما هنوز فاصله زیادی نگرفته بود که به عقب برگشت و گفت:

راستی فراموش کردم پیغام مادر را برسانم قرار است امروز عصر به کمک مریم مقداری شیرینی برای ایام عید تدارک ببینند از من خواست سلامش را برسانم وبگویم اگر مایلی می توانی در این کار شرکت داشته باشی این بهترین فرصت بود که هنر شیرینی پزی را از خانم کاشانی یاد بگیرم اما این بار به هیچ وجه نمی توانستم کارهای عقب افتاده مربوط به عقد را به بعد موکول کنم.

ناگریز گفتم: سلام گرم مرا به مامان ومریم برسان و بگو گرچه واقعا" دلم میخواست چند ساعتی را در کنار آنها باشم اما باز

هم مجبورم برای کمک به تورانخانم به منزل آنها بروم.

نگاهش را از من برگرت و با لحن گرفته ای گفت: هرطور که مایلی.

سپس پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت از آنجا دور شد.

فصل ۱۲

مراسم عروسی کیومرث همزمان با اولین روز سال نو برگزار شد. منزل بزرگ دایبیکپارچه شور و هیجان شده بود قسمت پذیرایی که از دو سالن وسیع تشکیل می شده مهمانان را در خود جای داده بود. دخترهای جوان فامیل در قسمت خانمها سرگرم پذیرایی بودند و پسرها در قسمت آقایان. سبدهای گل این سو وانسو، نورافشانی لامپ های رنگ و وارنگ که به در و دیوار نصب شده بود صدای موزیکسنتی که توسط چند نوازنده از قسمت آقایان به گوش می رسید صدای داربه زنگی همراه با هل هل خنمه از اطاق عقد و خلاصه خنده ها و خوش و بش مهمانان حال خوشی به مجلس داده بود برای خواندن خطبه عقد از خانمها تقاضا شد که سکوت را رعایت کنند. همه حاضرین سراپا گوش شده بودند که صدای عاقد را به خوبی بشنوند من تمام حواسم به تزیین اطاق و سفره عقد بود در دل به هنردست خودم آفرین گفتم چرا که همه چیز در نوع خودش عالی بنظر می رسید نگاهم به پولک دوزی اطراف ساتن سفیدی که به عنوان سفره عقد از آن استفاده شده بود افتاد روز قبل تمام وقتم را برای انجام این کار گذاشته بودم.

علاوه بر آن پیچیدن نقل های رنگارنگ در تور سفید و بستن روبانهای رنگی در اطرافشان پیچیدن نان و پنیر و سبزی در پوششی از کاغذهای خوشرنگ شیشه ای مهیا کردن ظرفهایی به شکل قوی سپید که گردو و فندق و بادامهای طلایی نقرهای حمل می کردند و با پرهای طبیعی تزیین شده بودند نوشته زیبای روی نان سنگگ و تهیه بقیه تزئینات سفره در این چند روز تمام وقت مرا به خود اختصاص داده بودند در کنار اینها از آرایش مجدد اطاق عقد هم غافل نماندم. دو ضلع روبروی اطاق را با گلهای طبیعی به شکل مدور زینت دادم جایگاه عروس و داماد در زاویه اطاق قرار داشت برای نمای بیشتر آن قسمت تور سفید رنگی را به صورت ستاره ای بزرگ به دیوار نصب کردم و تمام سطح آنرا با پولک های رنگی نقش انداختم از سقف اطاق نیز گوی های رنگی و بادکنک های باد شده که پر از خرده کاغذهای رنگی بود اویزان بود قرار بود همراه با بله عروس محتویات بادکنک ها همچون باران بر سر عروس و داماد ریخته شود با نگاهی به آنها به یاد آن لحظه افتادم و لبخندی از رضایت بر لبانم

نقش بست در همانحال چشمم به کیومرث افتاد که در هیاهوی حاضرین محبوب و آرام نشسته بود زمانیکه نگاه او نیز متقابلاً" به من افتاد قلبم در سینه لرزید در نگاهش اندوه بی پایان موج می زد گویی در چهره من به دنبال شخص دیگری می گشت در آن لحظه یاد آذیندر ذهنم زنده شد و به دنبال آن بغضی سخت گلویم را فشرده اگر بازهم در آنجای ایستادم ریزش اشکم حتمی بود به زحمت خودم را از میان جمعیت بیرون کشیدم و خارج از آن اطاق نفس عمیقی از سینه بیرون دادم باید این فکر را از خودم دور می کردم صدای ایمان چشمان اشک آلود مرا به سوی کشید با عجله خودش رابه من رساند وگفت: خانواده محمود آقا آمده اند بیا آنها را راهنمایی کن.

قطر اشکی را که در حال سرازیر شدن بود از گوشه چشم پاک کردم و به سمت حیاط به راه افتادم مهسا و مهرزاد پیشاپیش دیگران دسته گل بزرگی را حمل می کردند مهسا با دیدن من دسته گل را رها کرد و با خوشحالی به سویم دوید. باشتیاق او را در آغوش گرفتم و به سوی بقیه رفتم پدر ودایی سرگرم احوالپرسی با آنها بودند با تک تک آنها به گرمی احوالپرسی کردم و سال نو را تبریک گفتم. سپس خانم کاشانی و مریم را به اطاق عقد راهنمایی کردم و همراه مهسا به قسمت پذیرایی بازگشتم میز بزرگی که در قسمت میانی دو سالن قرار داشت مملو از ظرف های میوه و شیرینی بود ظرفی را از چند نوع میوه و کمی شیرینی پر کردم و به دست مهسا دادم و همراه با او گوشه دنجی را انتخاب کردم و نشستیم مهسا نیز در کنارم جای گرفت سرگرم پوست گرفتن موز بودم که صدای محمود را شنیدم به ما نزدیک شد و پرسید:

شما دو تا با هم خلوت کردید؟

با نگاهی گفتم: به ما حق بدهید سه روز دوری برای هر دو ما غیر قابل تحمل بود.

روبروی ما جایی برای نشستن پیدا کرد وگفت: حق داری چون مهسا هم در این چند روز خیلی برای تو بی تاب می کرد.

با کلام رنجیده ای گفتم: به چه جرمی اینطور تنبیه شدم؟

منظورم را کاملاً" دریافته بود با نگاه موذیانه ای که پوزخند در خود داشت گفت: از کدام تنبیه صحبت می کنی؟

قطعه ای موز را در دهان مهسا گذاشتم وگفتم: خودت بهتر می دانی که هیچ چیز به اندازه دوری مهسا مرا ناراحت نمیکند

پس چرا سه روز تمام مرا از دیدار او محروم کردی؟

قیافه حق به جانبی گرفت وگفت: دیدم خیلی گرفتاری گفتم بیش از این مزاحمت نباشیم.

مهسا ترجیح می داد اول شیرینی بخورد همزمان با تمییز کردن دور دهانش گفتم: این دیگر از آن حرفها بود عذری قانع

کننه تر نداشتی؟

نگاهش حالت خاصی پیدا کرد وگفت: اگر واقعا " گرفتار نبودی پس چرا در این چند روز سراغ ما نیامدی؟

طرز نگاهش حال مرا دگرگون کرد احساس شرمی شدید تمام وجودم را گرفت. در چشمانش موجی از شیفتگی نمایان بود دلم می خواست این شهامت در من بود که بی هیچ شرمی به او یادآور می شدم که هنوز با تمام وجود به یاد مهرداد هستم و هیچکس نمی تواند جای او را برای من بگیرد اما می دانستم که محمود می تواند به راحتی مانع دیدار منومهسا بشود و این نه تنها برایم غیر قابل تحمل بود بلکه موجب می شد که روابط میان ما و خانواده کاشانی رو به سردی برود و شاید به طور کلی قطع بشود پس باید در مقابل او عاقلانه عمل می کردم و روابط را به همین منوال ادامه می دادم در فکر پاسخی برای او بودم که فرامرز مرا از این دردسر خلاص کرد او همراه با خانم جوان و برازنده ای به ما نزدیک شد وگفت:

آذر جان لطفا " خانم صفوی را به سالن راهنمایی کن.

فصل ۱-۱۲

به احترام آنها به پا خاستم فرامرز مراسم معارفه را انجام داد گویا خانم صفوی همراه با چندتن از دیگر همکاران فرامرز به عروسی دعوت شده بود ابتدا گمان کردم او همسر یکی از دوستان فرامرز است ولی بعد دانستم که او نیز یکی از تکنسین های اطاق عمل است و هنوز مجرد می باشد.

زمانیکه همراه با چند تن از دخترها سرگرم چیدن مخلفات میز شام بودم سرو کله فرامرز پیدا شد در حالیکه زیبایی تزئینات میز را تحسین می کرد پرسید:

آذر ... به خانم صفوی خوب رسیدی؟

با لبخند زیرکانه ای گفتم: مطمئن باش من هوای همسر آینده پسر دایی عزیزم را دارم پس بیخود نگران نباش.

به آرامی گفتم: من نگران نیستم اما هر چه فکر می کنم نمی دانم تو چه مقصودی از دست به سر کردن من داری؟ می ترسی روی دستت بمانم؟

با خنده گفتم: تو چقدر در اشتباهی قصد من دست به سر کردن تو نیست ولی باور کن اگر برای این یکی اقدام نکنی شانس

خوبی را از دست داده ای قصد داشت چیزی بگوید اما صدای کیومرث نگاه ما را به سمت او کشید. لبخند زنان پرسید: شما دو نفر برای چه پیچ پیچ می کنید؟

داشتم به برادرت نصیحت می کردم که از تو یاد بگیرد و زندگی اش را سرو سامان دهد اتفاقاً "عروس خانم هم شیک و برازنده در سالن نشسته و اینطور که پیداست منتظر یک اشاره کوچک است.

کیومرث با پوزخند نمکینی به فرامرز گفت: جدا؟؟؟ خوب حالا این عروس ایده ال کی هست که ما خبر نداریم؟

لحن فرامرز دلخور به نظر می رسید. به حرفهایش توجه نکن در هر فرصتی سعی می کند مرا برنجاند حالا هم خانم صفوی را برای من لقمه گرفته.

کیومرث هنوز لبخندش را حفظ کرده بود. اتفاقاً "لقمه مناسبی است اگر تو هم موافق هستی همین امشب پیشنهادش را مطرح می کنیم.

دختر خاله های کیومرث پچه ظاهراً " نشان نمی دادند اما شدیداً " نسبت به گفتگوی ما کنجکاو شده بودند در آن میان فرامرز با نگاه رنجیده ای گفت:

نکند شما دو نفر امشب با هم تبنانی کرده اید که مرا دست بیندازید؟

همراه با شوخی و ظاهری متعجب گفتم: کی... ما؟؟؟؟

حالت نگاهش تغییر کرد و با لحنی طنزآلود گفت: کاری نکن همین امشب از او خواستگاری کنم بعداً " ممکن است خودت پشیمان...

صدای مادر رشته کلامش را پاره کرد او همراه با دایی با قدمهایی سریع به ما نزدیک شد و پرسید: همه چیز آماده است؟ ما از حاضرین دعوت کردیم برای صرف شام بیایند. همزمان نگاهش به میز مملو از غذا افتاد و لبخند زنان گفت: ظاهراً " سوال بی موردی کردم .

دایی با لحن تشکر آمیزی گفت: آذرجان ما چطور از زیر بار این همه شرمندگی بیرون بیاییم؟

همراه با لبخندی گفتم: اختیار دارید دایی جان من که کاری نکردم غذاها را که آشپز پخته من فقط وظیفه چیدن میز را بر عهده گرفتم که آنهم با کمک این دختر خانمهای با سلیقه کار مهمی نبود.

اشاره ام به دختر خاله های کیومرث بود و آنها با لبخند شرم آگین سرشان را به زیر انداختند.

مادر گفت: دست همگی درد نکند داداش لطفاً " شما مهمانها را راهنمایی کن وگرنه غذاها از دهن می افتد.

آخر شب چنان خسته بودم که تمام مسیر را تا منزل در خواب گذراندم. مهسا نیز در آغوشم به خواب رفته بود او را با خود به منزل می بردم قرار بر این شد که روز بعد همه برای صرف نهار به منزل آقای کاشانی برویم.

روزهای بهار به سرعت از پی هم میگذشتند من برای فرار از تنهایی و گذراندن اوقات بی کاری در یک مهد کودک به عنوان مربی استخدام شدم بزرگترین حسن این شغل نگهداری مهسا مهسا در کنار بچه های همسن و سالش بود او می توانست به این طریق با دنیایی بزرگتر از محیط خانه آشنا بشود و این برای رشد افکار و ذهن با استعدادش امتیاز خوبی بود. طی یک ماهی که او را به مهد می بردم خوش سر و زبان تر و حاضر جواب تر از قبل شده بود مریم نیز با مشاهده تغییر حالات مهسا ، مهرزاد را در همان موسسه ثبت نام کرد نگهداری از مهرزاد باعث شد من و مریم دیدارهای بیشتری با یکدیگر داشته باشیم. من از شغل تازه ام کاملاً " راضی و خشنود بودم نگهداری از بچه ها سرم را حسابی گرم کرده بود و کمتر فرصت می شد با افکار غم آلود خود تنا باشم اما تشویشی که این روزها نه تنها من بلکه اکثر مردم را عذاب می داد حمله های بی وقفه موشکی دشمن بود که آسایش را از همه گرفته بود عراق پس از شکست در جبهه ها با تمام قدرت به شهرهای مسکونی حمله ور می شد و هرچه بمب و موشک داشت بر سر این مردم بی دفاع می ریخت.

عاقبت در میان نبرد شجاعانه قوای ما زمانیکه پیر و جوان کوچک و بزرگ زن و مرد سینه های خود را آماج گلوله های آتشین دشمن قرار داده بودند روز موعود فرا رسید.

جنگ پایان گرفت و دشمن متجاوز عاجز و سرخورده به مرزهای خود بازگشت.

خبر پایان جنگ به قدری ناگهانی اعلام شد که باورش به سادگی ممکن نبود اما حقیقت داشت رسانه های گروهی خبر را به گوش ملت رساندند مردم با ناباوری پایان جنگ را به هم تبریک می گفتند همه می دانستند که قوای ما مقابل مدرنترین سلاح های کشنده دشمن قد علم کرد و با توکل به حق پایدار و مقاوم ایستاد اکنون زمان آن بود که اینهمه دلیری و شجاعت را جشن بگیریم.

مردم یکدیگر را در آغوش می گرفتند و شادی کنان این پایان افتخار آمیز را به هم تهنیت می گفتند اتومبیل ها به علامت شادی بوق های خود را به صدا درآوردند چراغهایشان را روشن نمودند نقل و شربت و شیرینی بود که در میان مردم پخش می شد بعضی ها بی اختیار اشک می ریختند اما به خوبی مشخص بود که این قطره های فرو چکیده اشک شوق است.

من با اندوهی لرزان در آغوش یکی از همکاران اشک می ریختم چطور می توانستم باور کنم که جنگ خاتمه یافته است؟ مهسا شاهد این منظره بود با ناراحتی پرسید: مامان آذر چرا گریه می کنی؟

مهرزاد نیز با چشمانی نگران در کنارش قرار داشت هر دوی آنها را در آغوش کشیدم و در حالیکه هنوز اشک می ریختم گفتم: نگران نباشید یک اتفاق خوب افتاده من از خوشحالی گریه می کنم.

بچه ها با حیرت نگاهم می کردند و معنای حرف هایم را به درستی نمی فهمیدند. روز های بعد از جنگ برای اکثر مردم لحظه های انتظار بود و هر کس در آرزوی بازگشت عزیزی دقیقه شماری می کرد عزیزانی که در خطوط اول جبهه از مرزهای وطن شجاعانه دفاع کردند در شور و هل هله مردم به خانه هایشان بازگشتند اما هنوز چشمان منتظر خیلی ها به راه مانده بود ایام برای منتظرین به کندی می گذشت و لحظه هایش به نظر ساعت ها به طول می انجامید.

اقدام برای جابجایی اسرا با توافق طرفین صورت گرفت و اولین گروه از آزادگان با استقبال بی نظیر مردم وارد خاک وطن شدند این همان لحظهای بود که در تمام سالها با آرزویش به خواب می رفتم.

این روزها تماس تلفنی اما مرتب با آقای کاشانی حفظ کرده بودم و در هر برخورد ازم حمود او را سوال پیچ می کردم اما هیچ کدام از آندو خبر امید بخشی برای من نداشتند از آنجایی که مریم در رابطه با موقعیت شغلی اش از حال اسرای بیمار خبر داشت یکبار که برای تحویل گرفتن مهرزاد به مهد آمده بود فرصت را غنیمت شمردم و در بین گفتگو صحبت را به مهرداد کشاندم و با قاطعیت گفتم:

مریم من از تو به عنوان یک دوست واقعی توقع دارم در هر شرایطی حقیقت را درباره مهرداد با من در میان بگذاری.

من بهتر از هر کسی میدانم که تو در این هشت سال چطور صادقانه به انتظار برادرم نشستنی پس چرا فکر می کنی در صورت اطلاع داشتن از او ترا بی خبر می گذارم؟

در گفتارش احساس همدردی کاملاً " هویدا بئود با این همه باید بی پرده تر با او صحبت می کردم گفتم: منظور من شرایط عادی نیست من و تو خوب می دانیم که جنگ چه عواقبی دارد خود تو بیش از من با معلولین جنگی مواجه بودی و منظورم را به خوبی درک می کنی می خواستم این را بدانی که برای من فرق نمی کند که مهرداد یک دست یا پایش را از دست داده باشد اگر او به کلی نابینا شده و یا نیمی از چهره اش سوخته باشد باز برای من همان مهرداد قبلیاست و ذره ای علاقه ام به او کم نمی شود پس تو باید در این شرایط مرا از بازگشت او بی خبر نگذاری.

قطرات اشک نگاه مریم را شفاف کرد ناگهان مرا در آغوش کشید و بنای گریستن گذاشت نمهم نمی توانستم جلوی ریزش اشک را بگیرم. صدای هق هق گریه هایمان در هم آمیخت در آن میان صدای بغض آلود او را شنیدم.

آذر مطمئن باش تحت هر شرایطی ترا از آمدن مهرداد باخبر می کنم این حق مسلم توست.

از آغوشش بیرون آمدم و همانطور که اشک هایم را پاک می کردم گفتم: قول می دهی؟

با تایید سر گفت: بله ... قول می دهم.

ماهها از پایان جنگ گذشت و اسرای زیادی رد و بدل شد اما از مهرداد هیچ خبری نبود با رسیدن هر گروه از اسرای جنگی قلب من بیشتر در حاله ای از غم فرو می رفت چرا که روز به روز امیدم به زنده بودن مهردا کمتر می شد تحمل این روزها برایم سخت تر از ایام جنگ بود بی خوابی و کم اشتهایی از علائم بارز این نگرانی به شمار می آمد در این دوران خانم و آقای کاشانی نیز روزهای سختی را پشت سر می گذاشتند حمود امیدش را به بازگشت برادر کاملاً از دست داده بود و هر بار که با او برخوردی داشتم تلاش می کرد مرا نیز قانع کند دست از این امید واهی بردارم.

فصل ۲-۱۲

پنجمین سالگرد تولد مهسا نزدیک بود ولی من هیچ شور و شوقی برای راه اندازی این مراسم نداشتم روزی که محمود موضوع خرید را برای جشن را عنوان کرد از او خواهش کردم مرا از این کار معاف کند آن روز در اتومبیل او از مهد عازم منزل بودم که مطلب را پیش کشید با نگاه رنجیده ای گفت:

اصلاً باور نمی کنم که زندگی مهسا تا این حد برایت بی اهمیت شده باشد بالحن خسته ای گفتم: خودت خوب می دانی که مهسا در زندگی من چه نقشی دارد پس لطفاً این طور صحبت نکن.

مهسا در کنار من قرار داشت و به گفتگوی ما گوش می داد این بار صدای محمود سرد و برنده بود: تو خیلی عوض شدی دیگر آن آذر خوش صحبت و با محبت نیستی اصلاً هیچ توجهی به اطرافیانند نداری.

نگاهم به سویش کشیده شد به آرامی گفتم: دست خودم نیست حوصله هیچکس و هیچ چیز را ندارم اصلاً از زندگی خسته شده ام.

اتومبیل را در گوشه ای نگه داشت سپس به سمت من متمایل شد و با کلامی حاکی از همدردی پرسید: چرا؟ تو قصد داری

خودت را از بین ببری؟ آنهم با زجر کشیدن، نمیبینی چه به روز خودت آوردی؟ تازگی ها در آینه نگاه کردی؟ ببین چه قیافه‌های برای خودت ساختی این کارها برای چیست؟ برای مهرداد؟ تو چرا نمی خواهی قبول کنی برادر من سالها پیش شهید شده این یک واقعیت است آذر مهرداد دیگرزنده نیست و هیچ وقت بر نمی گردد.

پرده ای از اشک نگاهم را تار کرد سرم خم شد و قطره های اشک بی اختیار سرازیر شدند دستمالی را به سویم گرفت و با لحن آرامتری گفت :

گریه کن هر چه قدر می خواهی اشک بریز اما این واقعیت را قبول کن.

غمی که در چند ماه اخیر بر قلبم سنگینی می کرد همراه با قطره های اشک فروچکید مهسا هم به گریه افتاد و در حالیکه سعی در نوازش من داشت خود نیز پابه پای من اشک می ریخت.

دیدن چشمان اشک آلود او قلبم را در هم فشرد دستانم را برای در آغوش کشیدنش گشودم و او با تمام محبت خودش را به سینه ام فشرد .

در حال بوسیدنش با صدای گرفته ای گفتم: عزیزم گریه نکن آرام باش سرش رو از روی سینه ام برداشت و با نگاهی به محمود گفت:

من بابا رو دوست ندارم تو مامان آذر را اذیت کردی.

نگاهم ناخودآگاه به سوی محمود برگشت. چشمان او م اشک آلود بود در همانحال با لبخند کمرنگی به هان طریق که مهسا صحبت می کرد گفت:

مهسا جان باور کن همیشه مامان بابا رو اذیت می کنه اون بابا رو دوست نداره برای همین سعی میکنه ناراحتش بکنه.

احساس شرمی شدید وجودم را در بر گرفت در آن میان صدای مهسا را شنیدم که با لحن معترضی پرسید: چرا مامان آذر را دعوا کردی؟

محمود با کلام پرمهری پاسخ داد: این دعوا نبود عزیز دلم ابراز محبت بود.

از نحوه گفتار محمود تعجب می کردم اولین بار بود که بی پرده همه چیز را به زبان می آورد. مهسا با همان صفای کودکانه واز روی کنجکاوی پرسید: ابراز محبت یعنی چی؟

گویا محمود به دنبال جمله مناسبی می گشت چون همراه با مکث گفت: ابراز محبت...

کلامش را قطع کردم و گفتم: محمود آقا بهتر نیست برویم؟ می ترسم دیر بشود. سنگینی نگاهش را حس کردم اما هیچ نگفت و اتومبیل را به حرکت درآورد.

در روزهای بعد هیچ خبری از او و مهسا نبود می دانستم که رفتار سرد و بیتفاوت من محمود را ناراحت کرده اما چه می توانستم بکنم؟ او به خوبی میدانست که به چه نحو مرا رنج بدهد از طرفی سوالات همکاران نیز مرا می آزرده چرا که هیچ پاسخی برای غیبت مهسا نداشتم یکبار که از مهرزاد پرسیدم: از مهسا خبر نداری، نمی دانی چرا به مهد نمی آید؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت: دایی محمود گفت لازم نیست مهسا به مهد بیاید.

بعد از ظهر که مریم برای بردن پسرش آمده بود دلیل غیبت مهسا را پرسیدم در پاسخ گفت: فرصت داری کمی با هم صحبت کنیم؟

او را به طرف محوطه پشت ساختمان راهنمای کردم و مهرزاد را فرستادم تا با وسایل بازی خودش را سرگرم کند وقتی کنار ریم روی سکوی سیمانی نشستیم صدای محزون او را شنیدم که گفت: هرگز گمان نمی کردم روزی برسد که از تو بخواهم مهرداد را فراموش کنی هیچ چیز برای من سخت تر از این نیست که فکر کنم برادر عزیزم برای همیشه از دست رفته اما همه دلایل و شواهد نشان می دهد که هیچ اثری از او نیست تا بحال همه ما هم خود را با یک امید واهی گول میزدیم ولی بهتر است حالا که جنگ به پایان رسیده این حقیقت تلخ را باور کنیم. دیروز محمود به منزل ما آمد ظاهراً از این اوضاع و احوال خیلی ناراحت است البته خودت میدانی که او حق دارد. محمود از زمانی که ازدواج کرد پیوند موفقیت آمیزی نداشت و همیشه زندگی اش با رنج و ناراحتی همراه بود گرچه او هیچ وقت طعم خوشبختی را به معنای واقعی نچشید اما نگرانی اش در حال حاضر بیشتر به خاطر مهسا است او به خوبی می داند که هیچ وقت توجه ترابه خودش جلب کند اما بخاطر آسایش مهسا میخواهد از تو تقاضای ازدواج کند از من خواست موضوع را قبلاً" با تو در میان بگذارم و نظرت را جویا شوم.

حرفهای مریم مرا دگرگون کرد گونه هایم داغ شده بود و ضربان قلبم حالت عادی نداشت چطور می توانستم در مدت کوتاهی تمام رشته های امیدم به مهرداد را قطع کنم و برادرش را به جای او بپذیرم با صدایی که به سختی از گلویم بالا می آمد پرسیدم: اگر این پیشنهاد را رد کنم آنوقت چه می شود؟

چهره اش را هاله ای از شرم در خود گرفت و گفت: ببخش ک اینطور بی پرده صحبت می کنم من مجبورم حرفهای محمود را بی کم و کاست برایت بازگو کنم. به دنبال این کلام لحظه ای مکث کرد وقتی نگاه منتظر من را دید به آرامی ادامه داد محمود

گفت اگر تو نمی توانی به عنوان یک مادر واقعی در کنار آنها زندگی کنی او هم به خاطر صلاح مهسا مجبور است مانع دیدارهای شما بشود.

با تمام تلاشم نتوانستم ریزش اشک هایم را از نگاه مریم پنهان کنم. این کمال بی انصافی است محمود چگونه می تواند با من اینجور رفتار کند؟ فراموش کرده که در تمام این سالها چقدر برای نجات زندگی اش زحمت کشیدم؟

سنگینی دست مریم را روی شانه ام احساس کردم نگاهم به چهره مهربانش افتاد با کلام دوستانه ای گفت:

او همه چیز را به خاطر دارد مطمئن باش که محمود هرگز زحمات واز خودگذشتگی های ترا فراموش نمی کند اما در حال حاضر تنها دستاویزش برای راضی کردن تو همین مهسا است. حقیقتش را بخواهی مدتی است که احساس می کنم او گرایش عجیبی به تو پیدا کرده برای همین بدنبال بهانه ای می گردد که ترا وادار به قبول این پیشنهاد کند.

چهره ام را پاک کردم و با نگاه دوباره ای به سویش به حلتیمستاصل گفتم: ولی مریم جان ازدواج بدون علاقه چه لطفی دارد؟
لبخند مهرآمیزش را به رویم پاشید وگفت:

برای تو شاید لطفی نداشته باشد اما برای محمود سرشار از لطف است ضمناً" تو هم می توانی تنهایی ات را با وجود مهسا پر کنی از طرفی ممکن است مرور زمان خاطره مهرداد را از ذهن تو پاک کند در آن صورت محمود شاید بتواند جای او را در قلب تو بگیرد.

نگاهم به اطراف کشیده شد همزمان نفس عمیقی از سینه بر کشیدم شاخه های بی برگ درختان زندگی بی لطف مرا به نمایش می گذاشت.

با صدای غم گرفته ای گفتم: به محمود بگو برای تصمیم گیری در این مورد به وقت زیادی نیاز دارم مدتی به من فرصت بدهد تا بتوانم خودم را برای پذیرش این مطلب آماده کنم.

فشار پنجه های مریم بر شانه هایم برایم قوت قلبی بود گفتم: مطمئنم که این فرصت را به تو می دهد.

بعد بلند شد و مهرزاد را صدا زد او را تا کنار اتومبیل بدرقه کردم موقع خداحافظی با فشاری به بازویم همراه با تبسمی دلنشین گفت:

همیشه آرزو داشتم که رسماً" عضوی از خانواده ما بشی امیدوارم هرچه زودتر این آرزو بر آورده شود.

دوباره جریان اشک را حس کردم و به آرامی گفتم: ممنونم.

آماده حرکت که می شد گفتم: راستی مریم جان به محمود بگو اگر می خواهد برای تولد مهسا خرید کند من لیستش را آماده میکنم هر موقع برایش مقدور است بیاید آنرا از من بگیرد.

همراه با تکان دست همانطور اتومبیل را به حرکت در می آورد لبخند زنان گفت: چشم پیغامت را می رسانم .

فصل ۳-۱۲

جشن تولد مهسا را در سالن زیبا و بزرگ خانه آقای کاشانی به پا کردیم در میان حاضرین بجز بستگان و فامیل دونفر از همکاران مهد را نیز دعوت کرده بودم شهلا و سوسن دختران جوانی بودند که همچون من سمت مربی گری را به عهده داشتند سه روز تلاش بی وقفه من بازده خوبی داشت چرا که همه چیز در نوع خود عالی بود در میان پذیرایی از حاضرین متوجه شدم که آقا و خانم کاشانی بیش از همیشه به من توجه نشان می دهند و رفتارشان با محبت زیادی همراه است ظاهراً " اعمال آنها از نگاه تیز بین پدر و مادرم دور مانده بود چرا که آنها نیز از تاثیر این همه علاقه خشنود بنظر می رسیدند رفتار محمود هم دست کمی از آنها نداشت و مدام در اطرافم می پلکید و با هر بهانه ای مطالبی را کنار گوشم نجوا می کرد در آن میان فقط فرامرز گرفته بنظر می رسید. کیومرث آرام و متین در گوشه ای نشسته بود و اطراف را زیر نظر داشت همسرش از کنار او تکان نمی خورد و یک لحظه بازوی او را رها نمی کرد شکم برآمده اش نشان می داد که چند ماه از بارداری اش می گذرد. منوچهر طبق معمول مشغول عکس گرفتن بود اینبار وقتی مهسا برای فوت کردن شمعها آماده شد محمود در یک سو و من در سوی دیگرش قرار گرفتیم.

ساعتی از صرف شام می گذشت که با چای و کیک مشغول پذیرایی دوباره شدم زمانی که مقابل فرامرز قرار گرفتم آهسته گفتم: آقای دکتر امشب ترا با یک من عسل هم نمی شود خورد موضوعی پیش آمده؟

لحظه ای در سکوت نگاهم کرد اما هیچ نگفت فنجان چای را برداشت اما تعرفم را برای کیک رد کرد برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم پرسیدم:

نکند خانم صفوی پیشنهادت را رد کرده که اینطور زانوی غم بغل گرفتی؟

بالحن سرد و برنده ای آهسته گفت:

تو لازم نیست نگران حال من باشی رو به فکر خودت باش که به یک ازدواج اجباری تن داده ای مرا بگو که فکر می کردم تو واقعا "باوفایی" .

کلامش مانند خنجر در قلبم نشست و چهره ام از تاثیر آن برافروخته شد در آن لحظه هیچ عکس العملی نشان ندادم چون بیشتر نگاهها متوجه من بود اما درونم غوغایی به پا شد حتما "مادر باز هم دهن لقی کرده و موضوع مرا با دایی درمیان گذاشته بود در حالیکه سینی فنجانها در دستم می لرزید از دو نفر بعدی نیز پذیرایی کردم با نزدیک شدن به مریم از او خواستم که بقیه کارها را بعهده بگیرد با نگاهی متعجب پرسید:

اتفاقی افتاده؟ رنگ چهره ات کاملا "پریده".

سینی را به دستش دادم و گفتم: چیزی نیست فقط کمی احساس سرگیجه می کنم.

سپس مسیر اطاق مهسا را در پیش گرفتم و با قدمهای لرزان اما به سرعت به آنسو رفتم در روزهای بعد بستر بیماری به من فرصت داد تا خود را از گداز بلا تکلیفی بیرون بکشم و تصمیم نهایی رادر مورد آینده بگیرم ضمنا "انجام این تصمیم نیاز به زمان و یک برنامه ریزی منظم داشت پس باید همه چیز روال عادی خود را طی می کرد در حالیکه احساس ضعف و سرگیجه هنوز رهایم نکرده بود از بستر برخاستم و با قدمهای لرزان به سوی تلفن رفتم مادر توی آشپزخانه سرگرم پختن غذا بود به محض مشاهده من به درگاه نزدیک شد و پرسید:

به چیزی احتاج داری؟

صدای ناله ماندم خبر از بی حالی شدیدم می داد. می خواهم به مهد تلفن کنم.

به حالت معترضی گفتم: به من می گفتمی تلفن را به اطاقم می آوردم. چرا با این حال از جای بلند شدی دوباره سرما خوردگی ات عود می کند.

روی مبلی کنار میز تلفن نشستم و مشغول شماره گرفتن شدم با این حال گفتم: امروز خیلی بهترم نگران باشید.

صدای خانم عالی پور سرپرست مهد کودک مرا از گیجی در آورد بعد از سلام شناخت و به گرمی احوالم را جویا شد گفتم که تا یکی دو روز دیگر کاملا "روبراه می شوم و به محض وب شدن کارم را از سر می گیرم برایم آرزوی سلامتی کرد و پرسید: می خواستی احوال مهسا را بپرسی؟

نگران مهسا نیستم می دانم در پیش شما کاملا "راحت است اما اگر زحمتی نیست می خواهم با شهلا صحبت کنم.

با مهربانی گفت الام صدایش می کنم.

شهلا دختری از اهالی رودبار بود که در یک حادثه تمام افراد خانواده اش را از دست داده بود او در تهران با خاله پیرش زندگی می کرد و جزا و فامیلی نداشت چهره همیشه دلنشین و خندانش او را دختری مهربان جلوه می داد شهلا در مهد سابقه خوبی داشت و روش کنار آمدن با بچه ها را به خوبی می دانست طی مدتی که با او همکار بودم در مواقعی که محمود برای گرفتن مهسا به آنجا مراجعه می کرد چندین بار متوجه نگاههای شیفته او به محمود شدم گرچه محمود ظاهراً " توجهی به او نداشت اما این نگاهها از دید من پنهان نمی ماند در شب تولد مهسا نیز به خوبی شاهد نگاههای حسرت بار او بودم.

صدای شهلا مثل همیشه شاد و سر حال به گوش رسی: الو آذر جان تو هستی؟

بعد از احوالپرسی معمولی پرسیدم: می توانی امروز بعد از تعطیلی مهد به منزل ما بیایی؟

صدایش حالت متعجبی به خود گرفت. با کمال میل ولی مسئله اینجاست که من آدرس منزل شما را بلد نیستم.

با آنکه سعی می کرد عادی صحبت کند ته لهجه شمالی اش کاملاً " مشخص بود. اینکه مسئله مهمی نیست ظهر که پدر مهسا برای بردنش می آید همراه او بیا.

لرزش صدایش هیجانش را نشان می داد. آذر جان من خجالت می کشم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: دست بردار شهلا برای چه باید خجالت بکشی؟ محمود معمولاً از مهد یکسره اینجا می آید امروز بگو من از تو خواستم با او به منزل بیایی.

خواست عذری بیاورد مانعش شدم و گفتم: دیگر بهانه نیاور منتظرت هستم. دعوت شهلا اولین قدم رسیدن به مقصود بود باید درباره مسائلی با او صحبت می کردم و نظرش را جویا می شدم گرچه از پیش حدس می زدم که هیچ مخالفتی با نقشه ای که برایش تدارک دیده بودم نخواهد داشت.

دوران نقاهتن یک هفته به طول انجامید در غیبت من شهلا فرصتی کافی داشت که در دل مهسا جایی برای خود باز کند زمانی که توانستم سرکار برگردم بچه هایی که نگه داریشان بر عهده من بود شادیکنان گرداگردم را گرفتند و خوشحالی اشان را از بازگشتم نشان دادند در آن میان مهسا خود را بیش از دیگران به من می چسباند گرچه طی این مدت هر روز او را می دیدم اما ظاهراً " او در حضور بقیه بچه ها نسبت به من احساس تملک می کرد و می خواست این را به دیگران هم نشان بدهد.

اندک اندک بهار از راه رسد و طبیعت زیبایی دوباره یافت طی این مدت نقشه من تا حدی جامه عمل پوشید و شهلا و مهسا توانستند روابط صمیمی و نزدیک با هم پیدا کنند تا حدی که در بیشتر ساعات روز نگه داری مهسا را به شهلا واگذار می کردم و به بهانه های مختلف نزد وی می گذاشتم تا یکی از همین روزها در حال بازگشت به منزل محمود سر صحبت را باز کرد و پس از کمی زمینه چینی گفت:

فکر نمی کنی بهتر است من و تو کمی به زندگی مان سر و سامان بدهیم و از حالت شرم ورودرواسی بیرون بیائیم؟
 دلم از حرفش لرزید ولی کاملاً معمولی گفتم: من و شما کی از هم شرم داریم؟ سالهاست که تقریباً با هم زندگی می کنیم و شاید روایطمان خیلی از یک خواهر و برادر واقعی صمیمی تر باشد نگاه قهرآلودی به سویم انداخت و گفت: مسئله اینجاست که من نمی خواهم نقش یک برادر را برای تو بازی کنم مقصود من از صمیمیت جور دیگری است.
 گونه هایم از شرم داغ شد سرم را به زیر انداختم و آرام پرسیدم: از من چه توقعیداری؟ چه کاری توانم انجام بدهم؟
 صدایش رگه هائی از خشونت و هیجان در خود داشت.

می توانی تکلیف مرا روشن کنی به گمانم به اندازه کافی فرصت داشتی که درباره پیشنهادم فکر کنی و جواب قطعی ات را بدهی.

هنوز زمان آن نرسیده بود که محمود از منظورم اصلی من با خبر شود برای همین باید باز هم قدری با او مدارا می کردم سرم را بلند کردم و با نگاهی به سویش گفتم مرا ببخش اگر در این مدت باعث رنجش شما شدم اگر تا بحال در این مورد واکنشی از سوی من ندیدید قدم سردواندن شما نیست فقط تصمیم گیری در این باره کار دشواری است که فلا" از توان من خارج است پس خواهش می کنم کمی دیگر فرصت بده تا خودم را از هر جهت آماده کنم.

چهره اش ناراحت به نظر می رسید با این حال چیزی نگفت و همچنان به روبرو چشم دوخته بود نگاهم از او به مهسا افتاد سرگرم بازی با عروسکی بود که به تازگی شهلا برایش خریده بود.

فصل ۱۳

با گذشت ایام بهار جایش را به تابستان می سپرد هنوز هم گه گاهی تهدادی از اسرا به وطن بازمی گشتند اما من دیگر حتی

جرات آنرا نداشتم که کلامی در مورد مهرداد از اطرافیانم پرس و جو کنم ظاهر امر نشان می داد قبل از آنکه من نظرم را بطور صریح اعلام کنم خانواده های من و محمود ما را نامزد تصور می کردند و انتظار نداشتند هنوز هم چشم به راه بازگشت مهرداد باشم از طرفی نقشه هایم برای شهلا و محمود به بن بست رسید و شهلا با تمام تلاشش نتوانست توجه محمود را به خود جلب کند چندبار تصمیم گرفتم موضوع را به نحوی با مریم در میان بگذرم اما مدتی بود که او را اصلاً نمی دیدم ظاهراً " آنقدر گرفتار بود که به جای خود منوچهر را برای بردن مهرزاد به مهد می فرستاد رفتار منوچهر هم این روزها عجیب به نظر می رسید هر بار علت غیبت مریم را می پرسیدم مشغله زیاد را بهانه می آورد یک بار گفت :

مریم این روزها گرفتار است و اوقاتش را یا در بیمارستان و یا در آسایشگاه می گذراند.

از شنیدن نام آسایشگاه کمی تعجب کردم خصوصاً " که منوچهر ناگهان رنگ چهر هاش دگرگون شد و با عجله خداحافظی نمود. موضوع آسایشگاه را با کار مریم مرتبط دانستم و قضیه را بکلی فراموش کردم . در یکی از روزها سرگرم دیدن نقاشی بچه ها بودم که به دفتر احضار شدم تلفن مرا می خواست با برداشتن گوشی و ادای کلمه الو صدای محمود محمود را که با عطف خاصی همراه بود شنیدم پس از احوالپرسی گفت:

مزاحم شدم که از برنامه امشب مطلع کنم قرار است همراه خانواده عد از صرف شام مزاحم بشویم خواستم ببینم آمادگی مراسم خواستگاری را داری؟

در یک لحظه احساس کردم قلبم از جا کنده شد لرزش زانوانم را به خوبی حس می کردم در پاسخش چه می توانستم بگویم؟ پس از این همه معطلی و باتکلیفی بگویم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. با صدایی که رمق بالا آمدن نداشتم گفتم:

اینجا نمی توانم حرف بزنم شما با خانواده تشریف بیاورید در منزل بهتر می شود صحبت کرد.

سرخوشی کلامش کاملاً " مشهود بود با رضایت گفت: خدارو شکر که عاقبت تصمیمت را گرفتی پس ما امشب مزاحم می شویم فعلاً " کاری نداری؟

همراه با تشکر مکالمه را قطع کردم اما اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم وقتی پیش بچه ها بازگشتم آنها را در انتظار خود دیدم سعی کردم دلپهره را از خودم دور کنم و همه چیز را به تقدیر بسپارم اما ناخودآگاه فکرم به برنامه شب کشیده میشد بعد از بهنام نوبت مهرزاد بود که نقاشی اش را نشانم بدهد در حالی که دفترش را به دستم می داد پرسیدم موضوع نقاشی ات امروز راحت بود ؟ انگشت را در دهان گذاشته بود با تائید سر جواب مثبت داد گفتم :

دستت را از دهانت بیرون بیار بعد جواب بده.

از گفته ام پیروی کرد وگفت کبله من همه رو کشیدم.

دفترش را ورق که می زدم گفتم: آفرین پسر خوب حالا ببینم نقاشی ات کجاست؟

در بین صفحات نقاشی شده چشمم به صفحه ای افتاد که تصویر زیبایی از یک هواپیمای جنگی کشیده شده بود با تعجب

پرسیدم: این را کی برایت کشیده؟ در حال بازی با بندنکهای شلوارش گفت: دایی کشیده با نگاهی به ریزه کاری های تصویر

گفتم: دایی محمود چه هواپیمای زیبایی برایت کشیده مواظب باش خرابش نکنی.

می خواستم صفحه را ورق بزنم که صدای مهرزاد مرا متوجه کرد.

این را دایی محمود نکشیده دایی مهرداد کشیده.

در یک لحظه چیزی شبیه جریان برق همه وجودم را تکان داد نگاهم خیره به چهره او دوخته شد با صدای خفه ای پرسیدم

کدام دایی مهرداد؟

گویا از نگاه من به وحشت افتاد چون با دستپاچگی گفت: نمی دونم.

احساس کردم سعی دارد موضوعی را از من پنهان کند این بار لبخندی که به اجبار بر لبانم ظاهر می شد گفتم: مهرزاد مگر تو

خاله را دوست نداری؟

فصل ۱-۱۳

با نگاهی دلواپس سرش را به علامت تأیید تکان داد تلاش کردم لحنم آرام ومهربان باشد گفتم: اگر واقعا " خاله را دوست داری

باید همه چیز را به خاله آذر بگی مثل همه بچه ها.

به حالت مستاصل گفت " آخه مامان گفته به هیچکس حرفی درباره دایی نزنم. ضربان قلبم به وضوح تند تر شد دستانم علنا"

می لرزید آیا ممکن بود که این دایی همان مهرداد باشد؟ در این صورت مهرداد من زنده بود اما چرا مریم نمی خواست کسی

در این مورد چیزی نداند باید کم کم همه چیز را از زبان مهرزاد بیرون می کشیدم این بار آهسته گفتم: مطمئن باش من

حرفهای تو را به کسی نمی گویم راستی این دایی مهرداد با شما زندگی می کند؟

دقایقی ساکت نگاهم کرد سپس با دودلی در پاسخم گفت: چند روز پیش مامان او را با خودش به خانه آورد. عجلوانه پرسیدم: الان هم در منزل شماست؟ سرش را تکان داد و گفت: وقتی ما نیستیم عمو رجب مواظبش.

عمو رجب باغبان پیری بود که به امور باغبانی خانه مریم می رسید ضمناً " از خود خانه هم مواظبت می کرد. حالم به قدری بد بود که فکرم به درستی کار نمی کرد آیا حرفهای مهرزاد واقعیت داشت؟ در این صورت چطور مریم این مسئله را از همه پنهان کرده بود؟ ولی شاید این مهرداد بر حسب اتفاق یکی از دوستان صمیمی منوچهر باشد که برای مدتی به منزل آنها آمده است پس چرا مهرزاد او را دایی خطاب می کند؟ چه باید می کردم آیا بی خبر رفتن به منزل مریم آن هم زمانی که خود او در منزل نبود عمل درستی بود؟ اگر می خواستم تا بازگشت او صبر کنم از فکر دیوانه می شدم دفتر مهرزاد را به او بازگرداندم و در طول اطاق مشغول قدم زدن شدم دهانم خشک شده بود و زانوانم قدرت تحمل وزنم را نداشت آیا تمام این ماجرا یک سوء تفاهم بزرگ بود؟ اگر به منزل مریم می رفتم و در آنجا با شخص غریبه ای برخورد می کردم تکلیف چه بود؟

هجوم یکباره این سولات مغزم را داغ کرد عاقبت پس از چند دور پیمودن طول اطاق تصمیم خود را گرفتم. با نگاهی به ساعت دیواری دانستم که هنوز یکساعت دیگر تا بازگشت مریم مانده است با عجله به اطاق شهلا رفتم و از او خواستم که برای ساعتی نگهداری بچه های مرا به عهده بگیرد سپس با اجازه از خانم عالیپور مهد کودک را به قصد خانه مریم ترک کردم. خانه ای که مریم در آن سکونت داشت یکی از منازل وسیع و قدیمی شمال شهر بود که بر حسب اتفاق و شانس به قیمت ارزانی به چنگ منوچهر افتاده بود بزرگترین حسن این خانه باغ دل انگیزش بود که تمام محوطه پشت ساختمان را به خود اختصاص می داد مریم بیشتر مراسم و مهمانی هایش را در محیط سرسبز و مصفای باغ برگزار می کرد .

عمو رجب هم پیرمرد تنهایی بود که اوقات خود را با رسیدگی به این باغ سر می کرد اطاق نسبتاً " کوچک او در گوشه همین باغ همه دنیای او محسوب می شد.

زمانی که مقابل درب آهنی باغ از ماشین پیاده شدم حال کسی را داشتم که آخرین دقایق زندگی را می گذراند نمی دانم چه نیرویی مرا سرپا نگه می داشت و به جلو هدایت می کرد با فشردن شاسی زنگ تمام نی رویم تحلیل رفت و با اندامی لرزان به دیوار تکیه دادم پس از چند دقیقه برای بار دوم شاسی را فشردم صدای عمو رجب را شنیدم که می گفت: آمدم... آمدم.

هنگامیکه در برویم باز شد رنگ به چهره نداشتم مثل اینکه خونی در رگهایم جاری نبود دانه های عرق را بر پیشانی ام حس می کردم اما لرز تمام وجودم را گرفته بود همه اراده ام را به کمک طلبیدم تادر مقابل عمو رجب رفتاری عادی داشته باشم

سلام ضعیف مرا به گرمی جواب داد و احوالم را پرسید. پس از تشکر پرسیم: مریم منزل نیست؟

با نگاهی دقیق به چهره ام نگران شد و گفت: مریم خانوم هنوز برنگشته مگر اتفاقی افتاده؟

نه هیچ اتفاقی نیافتاده بینم منوچهر خان هم در منزل نیستند؟

من جلوی در به انتظار پاسخ ایستاده بودم و او خود را میان دو لنگه در به نحوی قرار داده بود که داخل محوطه حیاط قابل

رویت نبود در پاسخ با مهربانی گفت: نه بابا جان او هم منزل نیست.

مستاصل مانده بودم که چطور منظورم را مطرح کنم اولین سوالی که به مغزم خطور کرد به زبان آوردم و پرسیم: مهمانشان

چطور او هم در منزل نیست؟

نگاهش حالت متعجبی به خود گرفت و با حیرت پرسید: مهمانشان؟

خیلی عادی گفتم: مهرداد خان را می گویم . رنگ چهره اش به وضوح تغییر کرد و با دستپاچگی گفت: والا... آقا

مهرداد... کلامش را قطع کردم و گفتم: من خبر دارم که او اینجاست پس لازم نیست از من پنهان کنید. ناباورانه پرسید: مریم

خانوم موضوع را به شما گفت؟

قلبم در سینه لرزید دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم با صدایی که به زور از گلویم بیرون می آمد گفتم: بله

برای همین امروز به اینجا آمدم می توانم او را ببینم؟

تردید و دو دلی در نگاهش موج می زد با کلام مرددی گفت: والا... بابا جان به من گفتن...

لنگه در را با دست کمی فشردم و با بی صبری گفتم: عمو جان من باید زود برگردم زیاد وقتش را نمی گیرم.

به دنبال این کلام او به ناچار کنار رفت و من با قدمهای لرزان داخل شدم با صدای ناله ماندنی پرسیم: او کجاست؟

با اشاره دست محوطه باغ را نشان داد و گفت: آنجاست در باغ نشسته ولی آذر خانم...

کلامش را دوباره قطع کردم و گفتم: نگران نباشید عمو جان شما به کارتان برسید من خودم او را پیدا می کنم. دیگر منتظر

پاسخ او نشدم و با شتاب به سوی باغ براه افتادم پاهایم یارای کشیدن هیکلم را نداشت با این حال آنها را به زور با خودم می

کشیدم قلبم مانند پرندۀ ای وحشی در قفسه سینه ام به تلاطم افتاده بود آیا مهرداد را به روی صندلی چرخدار می دیدم یا با

چهره ای کاملاً " سوخته و تغییر شکل داده؟ اگر او نابینا شده باشد چه؟ به یاد نقاشی مهرزاد افتادم نوری از امید به دلم تابید

نابینا نیست. با خودم گفتم: او هر چه باشد متعلق به من است پس تفاوتی نمیکند ظاهرش تا چه حد تغییر کرده باشد.

با نزدیک شدن به محوطه باغ نگاه هراسان اما شیفته ام در اطراف به گردش در آمد فای باغ در نیمرو اوایل تابستان لطیف و دلچسب بود تابش انوار خورشید از لابلای شاخه ها و نسیم خنکی که برگها را به آرامی می لرزاند حال و هوای خوشی به آن محیط داده بود در آن میان نگاهم به شخصی افتاد که در گوشه ای دنج آرام وبی صدا نشسته بود و بر سطح سفیدی که مقابلش قرار داشت خطوطی را رسم می کرد. او نمی توانست مرا ببیند چرا که درست پشت به من قرار داشت دستم را به تنه درختی تکیه دادم و چند قدم جلو رفتم از اینجا نمی توانستم تشخیص بدهم که او مهرداد واقعی است یا نه. ظاهراً "قد بلند و چهارشانه به نظر می رسید اما جثه اش خیلی نحیف تر از مهرداد بود موهای سرش نیز از حد معمول کوتاهتر نشان می داد باید باز هم به او نزدیکتر می شدم این بار چند قدم از طرف پهلو برداشتم حالا کمی از نیمرخ او قابل رویت بود تلاطم قلبم نفسم را به شماره انداخت در حالیکه به سختی نفس می کشیدم به آرامی صدایش کردم: مهرداد...

ناگهان چهره اش به سمت من متمایل شد و با نگاه متعجبی براندام کرد. با اشتیاق تمام زوایای صورتش را از نظر گذراندم رنگ چهره اش پریده و گونه هایش به گودی نشسته بود جای زخمی در کنار پیشان اش واضح به چشم می خورد هاله ای کبود دور کاسه فرو رفته چشمانش نقش بسته بود و دیگر مانند گذشته نگاهش شفاف به نظر نمی رسید با اینحال او مهرداد عزیز من بود مهرداد زنده وبی هیچ نقصی در مقابل من قرار داشت و مرا نگاه م کرد اما ذره ای از آشنایی گذشته در نگاهش به چشم نمی خورد.

بغضی همچون پنجه ای آهنی گلویم را به شدت فشرد دیگر هیچ رمقی به تنم نمانده بود حتی قدرت نفس کشیدن هم نداشتم او هنوز خیره نگاهم می کرد تصویر مقابلم کم کم تار شد می خواستم به تنه درختی پناه ببرم اما....

بوی تند دارویی تنفس را برایم آسان تر کرد لحظه ای که چشم گشودم مریم با ظاهری نگران مقابلم نشسته بود توان هیچ عملی را نداشتم حتی قدرت سخن گفتن نیز از من سلب شده بود نگاه بی فروغم به چهره مریم ثابت مانده بود و حتی پلک هم نمی زد مصداقش نگران به گوشم رسید: بهتر شدی؟

با اشاره چشم جواب مثبت دادم و دوباره به او خیره شدم هنوز قادر به درک اوضاع اطرافم نبودم در آن میان متوجه عمو رجب شدم با لیوان آب قندی به ما نزدیک شد و با لحن ناراحتی گفت: واله مریم خانوم خودش گفت که از همه چیز خبر دارد برای همین من مانعش نشدم.

مریم لیوان را از دست او گرفت و در حالی که سرم را به آرامی بلند می کرد آنرا به دهانم نزدیک کرد. مشاهده عمو رجب و

یادآوری صحنه باغ برخورد با مهرداد را در ذهنم تداعی کرد با دستی لرزان لیوان را کنار زدم و با بغضی که آماده ترکیدن بود آهسته پرسیدم: مریم...مهرداد زنده است؟

گریه دیگر امانم نداد سرم بر سینه او افتاد و صدای های گریه ام در فضای اطاق پیچید او نیز با من همراه شد و در میان حق گریه اعتراف کرد که مهرداد زنده است پس کسی که من در باغ دیده بودم همان مرد آرزوهایم بود؟ سر را برداشتم و با نگاه اشک آلود و قهر آمیزم پرسیدم چرا؟ چرا این کار را کردی/چطور توانستی مرا از او بی خبر بگذاری؟ اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: می دانم که از دستم دلگیری هنوز از یادم نرفته که چه قولی به تو دادم اما باور کن برای این کار دلیل دارم من مجبور بودم فعلا تا مدتی او را از اقوام و آشنایان دور نگه دارم تو هنوز خیلی از مسائل را نمی دانی. وقتی حقیقت مطلب را بشنوی به من حق می دهی چرا او را از انظار مخفی نگاهداشتیم درک منظورش برایم مشکل بود به نظر من او به هیچ دلیلی نباید این حقیقت را از من مخفی می کرد از این رو گفتم:

عذر تو هر چه که باشد برای من قابل قبول نیست خصوصا " که مهرداد به لطف خدا کاملا" سالم است پس برای چه نباید او را می دیدم؟

نگاه افسرده اش غمی سنگین در خود داشت به آرامی گفت: گرچه مهرداد ظاهرا " آسیبی ندیده اما ضربه ای که به روان او وارد شده خیلی عمیق تر از صدمات جسمانی است.

پس لحظه ای سکوت کرد و قطره اشکی را که بر گونه اش فرو افتاد با سر انگشت پاک نمود و با صدائی گرفته ادامه داد: مهرداد حافظه اش را از دست داده او هیچ کس را بخاطر نمی آورد.

صدای مریم مثل یک ضربه سخت بر پیکر خسته ام وارد شد مهرداد دیگر مرا به یاد نمی آورد؟ برای همین همانطور غریبانه نگاهم می کرد به همین خاطر هیچ شوقی در او ندیدم من برای او با دیگران هیچ تفاوتی نداشتم. سرم به عقب خم شد و اشک چشمانم گونه ها را شیار زد صدایم خفه و گرفته بود گفتم: احتمال هر صدمه ای را می دادم اما هرگز به فکرم خطور نمی کرد که او...نگاهم دوباره به سمت مریم برگشت صورتش تکیده و خسته تر از همیشه بنظر می رسید دستش را گرفتم و پرسیدم: حالا چه باید بکنیم؟

با لحن خسته ای پاسخ داد: صبر...کاری از دست ما بر نمی آید فقط باید با او مدارا کنیم و امیدوار باشیم روزی حافظه اش ترمیم بشود به گفته پزشک معالجش مرور ایام و برخورد با نزدیکان شاید بتواند جرقه ای در حافظه اش بزند و او را کم کم به

حال عادی بازگرداند خصوصا که بعضی اعمالش نشان می دهد هنوز مطالبی از گذشته به یادش مانده پیش هیچ کاری جز توکل به خدا و منتظر بودن نمی توانیم انجام دهیم.

به کمک مریم بلند شدم و به حالت نشسته روبروی او قرار گرفتم مریم لیوان آب قند را دوباره دستم داد و واست که تمام محتوای آنرا بخورم سپس به طرف عمو رجب که در گوشه ای از اطاق نگران ایستاده بود برگشت و پرسید: مهرداد کجاست؟ بعد از اینکه آذر خانم را به اینجا آورد به اطاقش رفت الان هم همانجاست مریم چون او را نگران دید با لحن مهربانی گفت: من اینجا مواظب آذر هستم شما لطفا" بر ببین او به چیزی احتیاج ندارد.

نوشیدن آب قند حالم را کمی بهتر کرد در آن لحظه می خواستم همه چیز را در مورد مهرداد بدانم پرسیدم چطور او را پیدا کردی؟ تا آنجایی که من خبر دارم در میان اسامی اسرائی که بازگشتند نام مهرداد نبود.

حق با توست او هیچ نام و نشانی از خود به خاطر نداشت اینطور که شنیده ام زمانی که او را پیدا می کنند حتی پلاکی هم به گردن نداشته برای همین نتوانستند خبری از او به ما بدهند گویا عراقی ها مهرداد را در حالیکه با سر و روی زخمی در میان شاخه ها درختی آویزان بوده پیدا می کنند.

قلبم از شنیدن ای ماجرای دلخراش به درد آمد با حیرت پرسیدم: پس تو چطور با خبر شدی که او به ایران برگشته؟ پس از مکث کوتاهی نگاهش به من خیره ماند و گفت: مشیت الهی.

فصل ۲-۱۳

باور کن این فقط خواست خدا بود که ما توانستیم دوباره مهرداد را پیدا کنیم آنقدر معجزه آسا پیش آمد که باورش حتی برای من هم مشکل بود جریان از اینقرار است که من مدتی پیش به بخش تازه ای که به اسرای معلول اختصاص داده شده است منتقل شدم در این بخش بیماری بود که یک پای خود را از بالای زانواز دست داده بود گرچه قبلا" در عراق مورد عمل قرار گرفته بود اما از آنجایی که با دلسوزی کار نکرده بودند مشخص شد که باید دوباره عملی بر روی او انجام بگیرد. این بیمار همیشه صبور و متحمل رفتار می کرد اما از آن جهت که در این شهر غریبه بود من گهگاهی برای دلجویی نزدش می رفتم و دقایقی رابا او به صحبت می نشستم یک بار که برای سرزدن به او رفتم متوجه کتابی شدمکه دستش بود ابتدا گمان کردم

مشغول مطالعه است ام او سرگرم تماشای تصویری بود که بر آخرین برگ کتاب کشیده بودند با لبخندی پرسیدم شما هم نقاشی میکنید؟ نگاه غمگینش به من افتاد وگفت: نه این نقاشی یادگار یکی از اسراست وچند ماه با من هم سلول بود بعد او را به قسمت دیگری منتقل کردند طی مدتی که در اسارت گذراندم هیچکس را به صفای او ندیدم

گرچه حافظه اش را به کلی از دست داده بود اما هنوز پابرجا و مقاوم بود اوبه معنای واقعی یک مرد بود. کتاب را به سوی من گرفت و گفت زمانی که میخواست از پیش ما برود این تصویر را به یادگار برایم کشید با دیدن این چهره همیشه به یاد او می افتم کتاب را از دستش گرفتم و با اشتیاق نگاهی به آن تصویر انداختم.

می دانی در آن لحظه چه حالی شدم؟ نقشی از چهره تو با چشمانی گریان .

نفسم بند آمد دست یخ زده ام را بروی دست مریم گذاشتم و ناباورانه پرسیدم: تصویر من؟

سرش را به علامت تأیید تکان داد وگفت گرچه مهرداد حافظه اش را از دست داده اما در ضمیر ناخودآگاهش هنوز چهره تو را بخاطر دارد. آن روز با دیدن آن تصویر برق از سرم پرید ابتدا زبانم بند آمد و هیچ نمی توانستم بگویم. همانطور خیره محو تماشای آن تصویر شده بودم از خودم پرسیدم ممکن است این حقیقت داشته باشد؟ می توانم باور کنم که دست های مهرداد این را به تصویر کشیده باشد؟ به یاد حرفهای بیمار افتادم و اینکه گفته بود او حافظه اش را از دست داده تلاش کردم بر اعصاب خود مسلط بشوم پرسیدم می بخشید که سوال می کنم اما شما خبر ندارید که آن مرد در کدام نقطه یا در چه حالی اسیر شد؟ مرد بیمار که متوجه کنجاوی من شده بود با اطمینان خاطر گفت:

اتفاقاً " چون به این مرد خیلی ارادت داشتم خاطره اش کاملاً" در ذهنم مانده او چند سال قبل از من اسیر شده بود اینطور که از بعضی از ماموران عراقی شنیدم خلبان یکی از هواپیماهای جنگی بود که مورد اصابت ضد هوایی قرار گرفته بود بعضی از اسرای قدیمی تر تعریف می کردند وقتی او را به بازداشتگاه آوردند اوایل ماموران عراقی گمان می کردند که به دروغ خود را به فراموشی زده برای همین چند روز او را شکنجه کردند شاید بتوانند اطلاعاتی بدست بیاورند اما وقتی برایشان مشخص شد که واقعا" بیمار است دیگر کاری به کارش نداشتند.

از شنیدن حرفهای آن مرد اندامم به رعشه افتاد اشک هایم بی اراده فرو می چکید پرسیدم مردی که شما صحبتش را می کنید قد بلند و چهار شانه با چشم و ابروی مشکی و یک سالک کوچک بر روی گونه اش نبود؟

مرد بیمار با حیرت سرش را به علامت تأیید تکان داد وگفت همه مشخصاتی که شما می گوئید درست است با این مرد نسبتی

دارید؟

کتاب را به سینه فشردم و اشک ریزان گفتم آقا شخصی که شما صحبتش را می کنید به احتمال قوی برادر گمشده من است که سالهاست از او بی خبریم تحت تاثیر حال دگرگون من چشمان آن مرد هم پر از اشک شده بود در همان حال با حیرت گفت (لا اله الا الله) اصلا" باور کردنی نیست با دستپاچگی و هیجان پرسیدم شما خبر ندارید که او را به ایران بازگردانده اند یا نه؟

هیجان به او نیز دست داه بود با لحن امید بخشی گفت تا آنجا که من خبر دارم همه بیمارانی که حافظه اشان را از دست داده اند به یکی از آسایشگاهها منتقل شدند شما باید برای پیدا کردن او به آنجا مراجعه کنید کتاب را با عجله پس دادم و در حالیکه دعایش می کردم از کنارش دور شدم (بچه ها دوباره میام همین قسمتو ادامه میدم)

هنوز چند قدم دور نشده بودم صدایش را شنیدم که گفت: خانم پرستار به عقب برگشتم و نگاهش کردم کلامش سرشار از محبت بود گفت اگر به امی د خدا پیدایش کردید مرا هم در جریان بگذارید دستی برایش تکان دادم و گفتم حتما" آنروز فقط منوچهر را در جریان گذاشتم هنوز آنقدر مطمئن نبودم که به پدر و مادر هم خبر بدهم اول باید از زنده بودن مهرداد اطمینان پیدا می کردم بعد موضوع را علنی می ساختم پس از دو روز جستجو عاقبت او را پیدا کردیم دکتر معالج می گفت برخورد ناگهانی ممکن است برای او زیان آور باشد برای همین من تا مدتی به عنوان یک پرستار هر روز عصر ساعتی را در کنارش می گذراندم و ذهن او را برای معرفی خود آماده م ساختم عاقبت در یکی از همین روزها حقیقت امر رار آرام آرام با او در میان گذاشتم هنوز هیچکس جز من و منوچهر از جریان اطلاع نداشت این دستور پزشک بود زیرا احتمال می داد برخورد یکباره خانواده و ابراز احساسات تک تک آنها به روحیه آسیب پذیر مهرداد بیشتر صدمه بزند به عقیده دکتر من باید به مرور ذهن او را برای دیدار دیگران آماده می کردم و او را کم کمک با گذشته فراموش شده اش آشنا می ساختم گرچه پنهان کردن این حقیقت از تو و خانواده ام کار دشواری بود اما بخاطر مهرداد چاره دیگری نداشتم البته می خواستم بزودی این موضوع را به اطلاع همه شما برسانم اما پیداست قبل من شخص دیگری دهن لقی کرده.

دست مریم را فشردم و گفتم: این را به حساب دهن لقی نگذار منم از طریق یکی از نقاشی های مهرداد به واقعیت پی بردم

مرا ببخش که نتوانستم مانع کنجاوی ام بشوم و مهرزاد بی گناه را وادار به حرف زدن کردم.

با چهره ای متبسم گفتم: اشکالی ندارد در هر صورت او کار مرا راحت تر کرد چون بازگو کردن این مطلب نزد تو برایم مشکل تر از مطرح کردن آن نزد دیگران بود. صدای زنگ در وتلفن همزمان به گوش رسید مریم به سوی تلفن رفت با برداشتن گوشی با گفتن خانم شریفی دانستم که مادر با او تماس گرفته مریم او را مطمئن کرد که من از هر لحاظ سلامت هستم و برای انجام کاری به منزل آ»ها آ»ده ام در دنباله حرفهایم ادامه داد برای نهار منتظر آذر نباشید او امروز مهمان من است.

پس از قطع مکالمه به کنار من بازگشت و گفت: ظاهراً "مادرت از غیبت تو نگران شده گویا وقتی محمود برای گرفتن مهسا به مهد می رود از غیبت تو تعجب میکند وقتی به منزلتان می رود و می بیند آنجا هم نیستی بیشتر دلواپس می شود خانم شریفی می گفت، قبل از اینجا با منزل برادرش و منزل پدر هم تماس گرفته.

خوشحالم گفتمی برای ظهر اینجا میمانم چون در حال حاضر حوصله دیدار هیچ کس را ندارم.

مهرزاد دوان دوان به قسمت پذیرایی آمد و همراه با سلام خود را به آغوش مادر انداخت به دنبال او منوچهر هم وارد شد و از مشاهده من کمی جا خورد بعد از سلام و احوالپرسی برای تعویض لباس به اطاقش رفت مریم نیز مهرزاد را به اطاقش فرستاد تا وسایلش را بگذارد سپس با نگاهی به من گفتم: تو کمی استراحت کن تا میز غذا را حاضر کنم .

با آنکه هنوز شدیداً احساس ضعف می کردم از جا برخاستم تا همراه او به آشپزخانه بروم در کنار مریم احساس آرامش بیشتری می کردم او ابتدا با همکاری من مخالفت کرد اما وقتی اشتیاق مرا دید مانع نشد در حین آماده کردن نهار پرسیدم: مریم به نظر تو که یک پرستار حاذق هستی در مقابل مهرداد چه رفتاری باید داشته باشم و چطور با او برخورد کنم؟

ظرف های غذا را که از پیش آماده شده بود روی اجاق گذاشت و با لحن جدی پرسید: اگر با صراحت با تو صحبت کنم ناراحت نمیشوی؟

نه ابداً" تو موظفی تمام حقایق را هر چند تلخ و ناگوار باشد با من در میان بگذاری.

تبسم کمرنگی چهره اش را از هم گشود و گفت: خوشحالم که دختر مسلطی هستی. حالا که نظر من را می خواهی باید بگویم تو مجبوری بعد از این بیش از گذشته صبور و خوددار باشی خصوصاً" در مقابل مهرداد آذر جان او به عنوان شخصی که حافظه اش را از دست داده مسلماً" احساس گذشته را به تو ندارد پس تو نباید با رفتارت وضعی را پیش بیاوری که او را در

تنگنای عاطفی قرار بدهی چرا که ممکن است به این ترتیب او را بیشتر از خودت دور کنی... منظورم را درک می کنی؟

یخ زدم قلبم را ناامیدی عجیبی در خود فشردننگاهم در پس پرده ای از اشک به او افتاد با صدایی بغض آلود گفتم: بله منظورت را به خوبی درک می کنم ضمنا این چند سال باید فهمیده باشی که من انسان صبوری ستم اما اگر باز هم صبر کنم امیدی به آغازی دوباره هست؟ به نظر تو می توانم بار دیگر توجه مهرداد را به خود جلب کنم؟

با حالتی مستاصل نگاهم کرد ظاهرا " پاسخی برایم نداشت به طرف قفسه بشقاب ها رفت و پس از برداشتن آنها دوباره به سوی من برگشت و گفت: در این مورد نمی توانم هیچ قولی بدهم اما قدر مسلم ای ناست که هر تغییر و تحولی امکان پذیر است پس نباید نا امید شد.

فصل ۳-۱۳

سر میز غذا صندلی مهرداد درست مقابل من قرار داشت در لحظه ورود او مریم ما را به یکدیگر معرفی کرد هنگام معرفی من گفت:

آذر یکی از دوستان صمیمی خانواده ماست ضمنا " یک نسبت فامیلی هم با خانواده ما دارد که در آن مورد بعدا " برایت توضیح می دهم. مهرداد با متانت سرش را به آرامی خم کرد و گفت: از آشنایی شما خوشبختم امیدوارم حالتان بهتر شده باشد. با همه تلاشم نتوانستم لرزش صدایم را از بین ببرم به آرامی گفتم: به لطف شما بد نیستم می بخشید که امروز باعث زحمتتان شدم. در حین حرف زدن اصلا " نگاهش نمی کردم چون وحشت داشتم اشک هایم بی اراده سرازیر شود صدای او را دوباره شنیدم که گفت: هیچ زحمتی نبود فقط دلواپس حال شما شدم.

او با گذشته هیچ فرقی نکرده بود هنوز هم دلسوز و مهربان به نظر می رسید لحن گفتارش نیز همچون سابق خوش طنین و آرامبخش بود. با این تفاوت که دیگر صمیمیت قبل را در خود نداشت.

منوچهر که از جریان بی خبر بود با کنجکاوای گفت: پیداست امروز اتفاقات تازه ای افتاده که ما از آن بی خبریم.

چون نگاهش به من بود در مقام توضیح گفتم: موضوع مهمی نبود ساعتی قبل برای انجام کاری به دیدن مریم آمده بودم وقتی متوجه شدم او در خانه نیست ترجیح دادم کمی در باغ قدم بزنم تا وقت بگذرد در آنجا یکدفعه از حال رفتم جای شکرش باقی بود که مهرداد خان آنجا حضور داشتند و گر نه معلوم نبود چه به روزم م آمد. صدای مهرداد را شنیدم که گفت:

البته من کار مهمی انجام ندادم این مریم بود که به موقع پیدایش شد و به آذر خانم رسیدگی کرد.

منوچهر مرد دانایی بود و از صحبت های ما همه چیز دستگیرش شد متعاقب آن نگاه نافذی به من کرد و گفت: پس امروز برای شما روز سختی بوده امیدوارم حالا بهتر شده باشید.

سرم را آهسته تکان دادم و تشکر کردم مریم سرگرم پذیرایی از حاضرین بود همزمان نگاهش به سوی من برگشت و گفت: آذر جان لطفاً تو هم لیوان ها را پر از آب کن.

پارچ و لیوان در نزدیکی من قرار داشتند پس از پر کردن لیوان ها آنها را کنار بشقاب حاضرین قرار می دادم لرزش دستم کاملاً پیدا بود زمانی که خواستم لیوان مهرداد را جلویش بگذارم پیش دستی کرد و آنرا از دستم گرفت و گفت: پیداست حال شما هنوز کاملاً روبراه نشده.

نگاهم را فوراً دزدیدم و گفتم: این مربوط به ناراحتی اعصاب است.

چه دوران پر رنجی را به آرزوی این لحظه سپری کرده بودم چه شب ها و روزهایی را به امید دیدار دوباره مهرداد پشت سر گذاشته بودم حالا پس از سالها دوری در حالی که درست روبرویم قرار داشت باید نگاهم را از او می دزدیدم. باید بال های پرنده دلم را می شکستم تا مانع پروازش به سوی او شوم باید به خود می قبولاندم که او دیگر متعلق به من نیست و شاید بعد از این هم هرگز نباشد. صدای مریم، مرا از چنگال این افکار مغشوش بیرون کشید. آذر چرا غذایت را نمی خوری؟

نگاهم به سوی او برگشت این اشک لعنتی هم همیشه دستاویزی برای فرو چکیدن داشت در حالیکه تلاش می کردم آنرا از نگاه حاضرین مخفی نگاه دارم در پاسخش گفتم: میل چندانی ندارم از نظر شما ایرادی ندارد دست از غذا بکشم؟ هوس کردم کمی در باغ گردش کنم.

مریم حال مرا به خوبی درک می کرد با مهربانی گفت: هیچ اشکالی ندارد غذایت را برایت نگه می دارم هر وقت مایل بودی بخوری.

از جا برخاستم و بکراست به باغ رفتم. زمانی که خود را تنها یافتم فس عمیقی از سینه کشیدم و در گوشه خلوتی به اشک مجال دادم تا فرو بریزد. وقتی به خود آمدم متوجه شدم دیگر اشکی نمانده که فرو بریزد و سنگینی بار غمی که به سینه ام فشاری آورد کاهش یافته. صدای مریم سکو را شکست. عجب گوشه راحتی را انتخاب کردی.

نگاهم به او افتاد سینی کوچک فنجانهای چای را حمل می کرد به آرامی قدم بر می داشت او نمی دانست ساعتی پیش

مهرداد در این مکان نشسته بود با تبسم کمرنگی گفتم: این قسمت چشم گیر ترین نقطه این باغ است.

روی سکوی سیمانی در کنارم نشست و گفت: تو و مهرداد در خیلی موارد اشتراک سلیقه دارید چون او هم همیشه اینجا را برای نشستن انتخاب می کند.

با تکان سر به آرامی گفتم: اتفاقاً "لحظه ای که وارد باغ شدم او را همین جا دیدم راستی حالش چطور است؟ غذایش را کامل خورد؟

فنجان چای را به دستم داد و گفت: مثل اینکه او هم امروز اشتهايش را از دست داده بود چون چند لقمه بیشتر نخورد ضمناً خیلی هم در مورد تو کنجکاوی می کرد.

دستهایم شروع به لرزش کرد دو دستی فنجان را محکم گرفتم و پرسیدم: در مورد من چه می خواست بداند؟

کنجکاو بود بداند تو با ما چه نسبت فامیلی داری و از چه زمانی با خانواده ما صمیمی شدی.

با نگاه منتظری پرسیدم: خوب تو چه گفتی؟

تعجب کرد وقتی فهمید باعث اصلی این آشنایی او بوده است البته من همه چیز را به تفصیل برایش شرح ندادم فقط گفتم شما دو نفر در گذشته برای هم دوستان خوبی بودید شنیدم که به آرامی گفت، پس برای همین لحظه ای که او را در باغ دیدم احساس کردم چهره اش را قبلاً" بارها دیده ام. شنیدن این حرف از زبان او مایه امیدواری است خصوصاً" که وقتی در آشپزخانه مرا تنها گیر آورد پرسید منظورت از دوستی یک رابطه عادی و دوستانه است یا صمیمیتی فراتر از این؟ گفتم: من چیز زیادی در این باره نمی دانم مکنونات قلبی شما هیچ وقت پیش دیگران فاش نشد لحظه ای به فکر فرو رفت سپس با کنجکاوی پرسید آذر چند سال دارد؟ گفتم حدود بیست و شش سال. نگاه زیرکانه ای به من انداخت و گفت با چهره ای زیبایی که او دارد عجیب است تا بحال ازدواج نکرده. لبخند زنان گفتم: او برای خودش عقاید خاصی دارد و به دنبال مرد ایده آلی می گردد برای همین تا به حال به هیچ کدام از خواستگارهایش پاسخ مثبت نداده.

با نگاهی به مریم پرسیدم: دیگر سوالی نکرد؟

نه بعد از آن با یک عذر خواهی به اطاقش رفت گفت که می خواهد کمی استراحت کند ولی من احساس کردم می خواهد تنها باشد و به دنبال گذشته گمشده اش بگردد به نظر من برخورد امروز مانند جرقه ای ذهن تاریک او را روشن کرد با اشتیاق

پرسیدم: واقعاً" اینطور فکر می کنی؟

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت "بله همانطور که فکر می کردم یاد تو در زوایای پنهان خاطر او بجا مانده و شاید همین موجب شود که او گذشته خود را بیاد بیاورد."

حرفهای مریم قلب ناامیدم را به نور امید روشن کرد. دقایقی هر دو در سکوت دورنمای زیبای آینده را در خیال زنده کردیم در آن میان یاد موضوعی افتادم و پرسیدم: راستی در مورد افراد خانواده با مهرداد صحبت کردی؟
بله به او گفتم که همه خانواده در این شهر زندگی می کنند ضمناً "آلبوم عکس ها را به او نشان دادم و تا حدودی با چهره تک تک افراد آشنایش کردم."

هیچ علاقه ای برای دیدار با آنها از خود نشان نداد؟

نگاه غمگین مریم به سویم برگشت و گفت: من هیچ انتظاری از او ندارم بی تفاوتی اش از بیماری اش ناشی می شود. وقتی انسان کسی را به خاطر نمی آورد چطور می تواند به او علاقه مند باشد؟ در واقع پنهان کردن او بیشتر به همین خاطر است من می دانم وقتی خانواده ام از وجود مهرداد با خبر بشوند دیگر نمی توانند خوددار باشند از طرفی ابراز محبت زیادی هم ممکن است صدمات بیشتری به ذهن مهرداد بزند و برایش قابل تحمل نباشد.

اما تو مجبوری دیر یا زود این موضوع را به خانواده ات بگویی تازه از کجا معلوم شاید دیدار افراد خانواده بر خلاف آنچه تو فکر می کنی کمک بزرگی برای مهرداد باشد.

نگاه او لحظه ای مات به من دوخته شد ظاهراً به حرفهایم فکر می کرد عاقبت با تردید و دودلی گفت: نمی دانم باور کن نمی دانم کدام کار درست است. از طرفی مطرح کردن این موضوع برای خانواده ام کار بسیار دشواری است که به این سادگی از پس آن بر نمی آیم.

اگر صلاح بدانی من حاضرم این موضوع را به نحوی که مایه نگرانی هم نشود با آنها در میان بگذارم خصوصاً "که امشب همگی در منزل ما حضور دارند."

همراه با تنفس کوتاهی گفت: آه.. پاک فراموش کرده بودم محمود از من هم دعوت کرد که همراه آنها به منزل شما بیایم مثل اینکه قصد دارد جواب نهایی را بگیرد راستی هیچ درباره برنامه امشب فکر کردی؟ خیال داری به محمود چه بگویی؟

نگاهم به زیر افتاد به آرامی گفتم خودت بهتر می دانی که من هیچ وقت احساس خاصی به محمود نداشتم اگر هم بعضی اوقات به پیشنهاد او فکر کردم فقط به خاطر مهسا بود اما حالا با آمدن مهرداد جواب قطعی من مشخص است.

لحن گفتار مریم حالت خاصی پیدا کرد. او گفت: حتی اگر نتوانی روابط گذشته را با مهرداد پیدا کنی باز هم خیال ازدواج نخواهی داشت؟

برای من مهم نیست که تا آخر عمر مجرد بمانم بعد از این لحظه ها را به این امید می گذرانم که مهرداد را روزی دوباره سالم ببینم.

پنجه های مهربان مریم دستم را در خود فشرد و گفت: من به تو حسادت می کنم احساس تو یک احساس عادی نیست هیچ وقت نتوانستم عمق آنرا به خوبی درک کنم همراه با فشاری بر دستش از جا برخاستم و گفتم: اگر به قلبت مراجعه کنی میبینی که فضای کوچکش دنیای محبت هاست این وجه اشتراک همه انسان هاست با این تفاوت که بعضی ها در قبال دیگران به آن پایبندند ولی بعضی دیگر سرسری وبی توجه از آن می گذرند.

در حالیکه میگفت حق با توست به پا خاست و در کنار من براه افتاد در حین قدم زدن متوجه شدم که شخصی از پشت یکی از پنجره ها خود را کنار کشید.

با ورود به ساختمان نگاهم به ساعت دیواری افتاد چهارو چهلو پنج دقیقه بود به مریم گفتم: باید برگردم می ترسم مادر دلواپس شود.

به سوی آشپزخانه به راه افتاد و گفت: تو هنوز غذایت را نخوردی صبر کن تا آن را برایت داغ کنم.

به نحوی که صدایم را بشنود گفتم: اصلاً "اشتها ندارم ضمناً" باید زودتر حرکت کنم ممکن است مادر برای امشب نیاز به کمک داشته باشد.

سرگرم پوشیدن مانتو بودم که صدایی از پشت سر پرسید: تشریف می برید؟

فصل ۴-۱۳

به عقب برگشتم مهرداد آنجا ایستاده بود و مرا تماشا می کرد برای لحظه ای احساس کردم نگاهش مثل سابق سرشار از مهر است قلبم از تاثیر آن لرزید با صدایی لرزان گفتم: باید رفع زحمت کنم حقیقتش آمدنم به اینجا بی خبروناگهانی بود به همین خاطر می ترسم خانواده ام دلواپس بشوند.

مریم خودش را به ما رساند و گفت باز هم از این کارها بکن این سرزدن های بی خبر خالی از لطف هم نیست.

با لبخند کم رنگی گفتم: امیدوارم یک روز از این تعارف پشیمان نشوی چون از این به بعد به هر بهانه ای مزاحم می شوم.

بازویم را فشرد و گفت: مطمئن باش که ما همیشه از دیدارت خوشحال می شویم راستی آذر جان می توانی مسئولیت یک کار

مهم را برای مدتی به گردن بگیری؟

نگاه کنجکاویم به او دوخته شد گفتم: برای تو هر چه باشد با کمال میل قبول میکنم. چشمانش برق خاصی در خود داشت مثل

آن بود که به روی انسان می خندد هم زمان نگاهش به سمت مهرداد برگشت و با طرز شیطنت آمیزی گفت برای برادرم

چطور؟ چشمان مهرداد بر او خیره مانده بود گویی می خواست از دریچه چشمانش بخواند منظورش چیست.

من هم دست کمی از او نداشتم و نمی دانستم مقصود مریم از مطرح کردن این سوال چیست او همچنان به انتظار پاسخ من

ایستاده بود.

با کلامی پر مهر گفتم: گرچه مهرداد خان امروز اصلاً" مرا تحویل نگرفتند اما در گذشته آنقدر محبت کرده اند که برای

جبرانش حاضر به انجام هر خدمتی هستم.

چهره مریم حالت آسوده ای به خود گرفت و زیرکانه گفت: پیداست هر دوی شما راشدیداً" کنجکاو کرده ام خوب برای اینکه

زیاد انتظار نکشید موضوع از این قرار است که به نظر من وقت آن رسیده که مهرداد با محیط خارج از منزل آشنا بشود از

وقتی به ایران بازگشته تمام اوقاتش در خانه گذشته است. اما بعد از اینباید با محیط شر خیابان ها و مردم از نزدیک تماس

داشته باشد و یک زندگی عادی و معمولی را شروع کند برای این کار نیاز به یک همراه خوش سر و زبان نیاز دارد که خوشبختانه

تو آذر جان در این کار استادی برای همین قبل از هر کس به تو پیشنهاد می کنم اگر مایلی به عنوان یک راهنما او را همراهی

کنی.

پیشنهاد مریم چنان مرا به شوق آورد که نمی دانستم چه بگویم در این میان مهرداد به سخن درآمد و با لحن گله مندی

گفت: مریم تو نباید آذر خانم را اینطور ناگهانی در تنگنا قرار می دادی مسلماً" ایشان گرفتارتر از آن هستند که هر روز چند

ساعت وقت شان را صرف من کنند ضمناً" در حال حاضر حوصله گشت و گذار در شهر را ندارم و ترجیح می دهم اوقاتم به

همین صورت بگذرد پس برنامه ریزی را بگذار برای بعد.

با نگاه گذرایی به سویش گفتم: در گذشته عادت نداشتید به جای دیگران اظهار عقیده بکنید لاف اقل اجازه می دادید من هم

نظرم را بگویم بعد مخالفت می کردید نکند حادثه امروز چشم شما را ترسانده؟ متعجب گفت: منظور تان را نمی فهمم؟

احساس می کنم مخالفت شما به این دلیل است که وحشت دارید مبادا در خیابان گردی ها باز هم از حال بروم و وبال گردنتان بشوم.

با خنده محوی گفت: چه برداشت اشتباهی قصد من این است که مزاحم اوقات شما نشوم والا...

کیف دستی ام را برداشتم و به طرف در ورودی آرام براه افتادم در حالیکه به عقب برگشته بودم گفتم: مطمئن باشید که هیچ مزاحمتی برای من ندارد تازه با این برنامه اوقات کسالت آور بیکاری من هم پر می شود از فردا هر روز ساعت پنج ونیم منتظرم باشید.

احساس کردم باز هم می خواهد مخالفت کند فرصت این کار را به او ندادم و با یک خدانگهدار از ساختمان خارج شدم مریم تا کنار در حیاط بدرقه ام کرد منوچهر و مهرزاد هر دو در خواب بودند از مریم خواستم از طرف من از آنها خداحافظی کند سپس پرسیدم امشب تو را می بینم؟ اینطور نیست؟

اگر امکان داشته باشد حتما" می آیم.

در حالی که دستش را میان دستهایم گرفته بودم گفتم: سعی کن حتما" بیایی می خواهم در حضور تو موضوع مهرداد را علنی کنم.

رنگ چهره اش کمی تغییر کرد و با نگرانی پرسید: فکر نمی کنی کمی زود است که در این باره صحبت کنیم؟

حقیقتش به نظر من دیر هم شده برخورد امروز نشان داد مواجه شدن مهرداد با هر یک از نزدیکان ذهن او را چطور به کندوکاو وادار می کند من احساس می کنم دیدار مهرداد با والدینش تحول زیادی در روحیه او بوجود می آورد هرچه باشد رشته های عاطفی میان آنها خیلی قوی تر از پیوند عاطفی میان من و اوست.

با فشاری بر دستم گفت: تو سخت در اشتباهی اگر فکر می کنی مهر تو در دل مهرداد ذره ای کمتر از دیگران است نقاشی روی آن کتاب را فراموش کردی؟

نه فراموش نکردم اما... امروز نگاهش خیلی بیگانه بود.

به او فرصت بده تو که سالها صبر کردی حالا هم کمی تحمل کن شاید گذشت زمان همه چیز را روبراه کند.

گرمی کلام و مهر نگاهش مرا مجاب کرد گفتم: حق با توست باید بعد از این صبور تر باشم.

از آنجا که می دانستم مهرداد در آن خانه ساکن است دلم نمی آمد آنجا را ترک کنم اما دیگر حرفی برای گفتن و بهانه ای برای ایستادن نبود. ناگریز همراه با تکان دست وادای خدانگهدار آنجا را ترک کردم.

عقر به های ساعت از هشت گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد پدر به احترام مهمانان به استقبالشان رفت من و مادر هم در درگاه ورودی هال به انتظارشان ایستاده بودیم در آن لحظه دلشوره ای که تمام مدت بعد از ظهر گریبانم را گرفته بود شدت یافت نگاهم به مریم افتاد کمی قوت قلب پیدا کردم آقا و خانم کاشانی آن شب گرم و صمیمی با من احوالپرسی کردند محمود هم چهره اش شاداب تر از همیشه بنظر می رسید در آن میان مهسا با سبد گل زیبایی که حمل می کرد مشکل می توانست جلوی خود را ببیند وقتی متوجه من شد با لحن شاد کودکانه گفت: مامان آذر این گلها را بابا برای تو خریده با بوسه دلچسبی سبد گل را ز او گرفتم و گفتم: دست تو و بابا هر دو درد نکند دقایقی بعد دایی ناصر و توران خانم هم رسیدند آنها به دعوت مادر برای حضور در مراسم آمده بودند ساعتی از ورود مهمانان می گذشت اما صحبت ها هنوز روال عادی را طی می کرد و مطلب خاصی مطرح نشده بود.

من مراسم پذیرایی را در حالی انجام می دادم که قلبم چند برابر بیش از مواقع عادی تپش داشت در حین پذیرایی از مریم سرش را نزدیک آورد و آهسته پرسید: چرا رنگت اینطور پریده؟
به آرامی گفتم: خودت را بگذار جای من دلیلش را می فهمی.

عاقبت آقای کاشانی از من خواست دستاز پذیرایی بکشم و کنارش بنشینم. هنگامی که نشستم نگاهم به ربرو افتاد و متوجه محمود شدم که با لبخند مودبانه ای مرا زیر نظر داشت. احساس خیلی بدی داشتم. کف دستهایم شدیداً یخ کرده و دهانم کاملاً خشک بود نگران صدای آقای کاشانی سکوت مجلس را شکست او با لحن شمرده و متینی گفت:

همه می دانیم که امشب به چه مناسبتی دور هم جمع شده ایم خوشبختانه با سابقه آشنایی خانوادگی ها من حکم کسی را که برای اولین بار قدم به منزل شخصی می گذارد ندارم پس بدون هیچ رودر واسی و در کمال صمیمیت از جناب شریفی خواهش می کنم بزرگی فرموده زندگی این دو جوان را سرو سامان بدهند.

پدر با کلام دوستانه و همراه با طنز در پاسخ گفت: جناب کاشانی برای اجرای سخت ترین ماموریت های نظامی در خدمتم اما لطفاً در این مورد بخصوص مرا عفو کنید و مسئولیت این امر خطیر را به خود جوانها واگذار نمائید.

طرز گفتار پدر حاضرین را به نشاط آورد و لبخند ار بر روی لبان آنها نشان داد آقای کاشانی گفت: پس با این حساب باید بدون

مقدمه به سراغ آذر جان بروم و نظر او را جويا شوم چون از طرف محمود خيالم راحت است پس مي ماند بله عروس عزيزم. کلمه عروس عزيزم قلب مرا در سينه لرزاند سکوت حاکم در بين حاضرین نشان مي داد همه آنها منتظر اظهار نظر من هستند سرم را بالا آوردم و نگاهی به اطراف انداختم همه چشم ها به من دوخته شده بود مستاصل و نگران مانده بودم و نمی دانستم مطلب را از کجا آغاز کنم.

عاقبت وقتی به سخن در آمدم لرزش صدایم کاملا "پیدا بود با نگاهی به آقای کاشانی گفتم: به قول پدر ای کاش یک ماموریت دشوار نظامی به من می دادید اما صحبت در این زمینه را به من محول نمی کردید.

گویا حاضرین حرف های مرا هم به شوخی گرفتند چرا که هم صدا به خنده افتادند آقای کاشانی با لحن سرخوشی گفت: دختر عزيزم گفتن یک بله آنقدرها هم مشکل نیست کافی است ما از زبان تو بشنویم آن وقت همه چیز به خودی خود روبراه می شود.

حق با شماست عمو جان اما من قبل از هر پاسخی باید حقایقی را با شما در میان بگذارم.

در حین بیان این جمله نگاهم به مریم افتاد او هم رنگ چهره اش را پاک باخته بود آقای کاشانی گفت: ما برای شنیدن صحبت های تو حاضریم.

احساس ضعفی شدید صدایم را در گلو خفه می کرد برای گفتن حرف هایم نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردم. گمان نمی کنم بین شما کمتر کسی باشد که نداند من از سالها پیش دل به مهر پسر بزرگتان بسته ام و تاکنون به این دل بستگی پایبند مانده ام.

گویا هیچکس انتظار پیش کشیدن چنین مطلبی را نداشت چرا که اکثرا حاضرین رنگ چهره اشان تغییر کرد در ادامه صحبتیم گفتم:

همه شما می دانید که من مدت هشت سال از بهترین سالهای عمرم را در انتظار بازگشت او سپری کردم در این مدت دست سرنوشت زندگی محمود را نیز به بازی گرفت و صدمات زیادی به او زد در گیرودار این حوادث من به عنوان خاله مهسا وظیفه خود می دانستم تا جایی که مقدور است از هیچ کمکی به مهسا و پدرش کوتاهی نکنم شاید به دلیل همان دردهای مشترک بود که محمود نسبت به من احساس محبت و گرایش پیدا کرد و شاید اگر نور امید قلب خاموش مرا دوباره روشن نمی کرد امشب به خاطر آینده مهسا موافقت خود را در حضور همه شما اعلام می کردم اما امشب با امید به بازگشت مهرداد مجبورم

پیشنهاد محمود را در کمال محبت خواهرانه ای که به او دارم رد کنم.

نگاهم برای لحظه ای به محمود افتاد با چهره ای رنگ پریده و چشمانی متحیر نگاهم می کرد با شتاب نگاه از او گرفتم و سرم را به زیر انداختم.

در آن حال صدای آی کاشانی را شنیدم که شادی اش را از دست داده بود و گرفته به نظر می رسید.

آذر جان همه ما می دانیم که تو تا چه حد به مهرداد وفا دار بودی اما فکر نمی کنی دیگر وقت آ» رسیده که به زندگی ات سر و سامانی بدهی و از این امید واهی دست برداری؟

چشمانم به او افتاد، گفتم عمو جان امید من واهی نیست خاطرتان هست یک روز به شما گفتم ندایی در قلب من می گوید که مهرداد زنده است قلبم به من دروغ نمی گفت. مهرداد...

در یک آن نگاهم به سمت مریم چرخید او با علامت سر به من فهماند که می توانم حقیقت را مطرح کنم برای همین به آرامی گفتم: مهرداد زنده است من خودم از نزدیک او را دیدم.

در آن لحظه احساس کردم زمان برای دقایقی متوقف شد نه هیچ صدایی و نه هیچ حرکتی؟ ناگهان خانم کاشانی به سویم آمد جلویم زانو زد و دسن یخ زده ام را در پنجه هایش گرفت و با صدای بغض آلودی گفت:

آذر بگو که با ما شوخی نمی کنی؟ بگو که قصد سر به سر گذاشتن نداری؟

نگاهم به چشمانش افتاد پرده ای اشک آنها را پوشانده بود من نیز جاری شدن قطره های اشک را حس می کردم دستانش را با تمام قدرت میان دستهایم فشردم و همراه با ریزش اشک گفتم: خاله جان به خدا قسم می خورم که مهرداد زنده است اگر حرف مرا باور نمی کنید از مریم پرسید.

حرف های من همه می ای در میان حاضرین به پا کرد آقای کاشانی با ناباوری به سوی مریم رفت صدای گرفته اش را شنیدم که پرسید: بابا جان این خبر حقیقت دارد؟

مریم به آغوش او پناه برد و در حالیکه گریه می کرد با صدای لرزانی گفت: بله بابا مهرداد زنده است اما من جرات نمی کردم این موضوع را به شما بگویم.

حالا هردوی آنها گریه می کردند مجلس خواستگاری حال و هوای دیگری پیدا کرد همه در عین ناباوری اشک می ریختند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند مهرداد زنده بود اما درک این حقیقت برای آنهايي که در آنجا جمع بودند مشکل می نمود

همه اشک شوق می ریختند دقیقی به همان صورت گذشت خانم کاشانی چند بار بی حال شد تو ران خانم تلاش می کرد با خوراندن آب قند حال او را جا بیاورد آقای کاشانی خوددارتر بود فقط به آرامی اشک می ریخت گویا هنوز نتوانسته بود واقعیت امر را بپذیرد پس از آنکه حاضرین آرامش خود را بدست آوردند پرسش ها آغاز شد مریم به تک تک آنها با احتیاط پاسخ می داد اکثر سوالها را محمود مطرح می کرد چون او روبراه تر از بقیه به نظر می رسید پاسخ های مریم همه جریان را روشن کرد واکنش خانم کاشانی لحظه ای که دانست مهرداد به کلی حافظه اش را از دست داده عاقلانه بود او در حالیکه هنوز اشک می ریخت گفت:

همینکه خداوند او را سالم به ما برگرداند جای شکرش باقیست با توکل به رحمت بی دریغش پسرم حافظه اش را هم به مرور بدست می آورد .

شب به نیمه رسیده بود که مهمانان قصد رفتن کردند هنگام خداحافظی آقا و خانم کاشانی با صمیمیتی بیش از لحظه ورود مرا در آغوش کشیدند در همان حال آقای کاشانی خطاب به پدر گفا: شریفی جان از عروسم خوب مواظبت کن ضمنا" این را بدان که خداوند گوهر گرانبهایی را به شما هدیه کرده.

چهره پدر به تبسم شیرینی از هم باز شد در سیمای او غرور و شادی یکجا نمودار بود در آن میان محمود به من نزدیک شد و به آرامی گفت:

خوشحالم که عاقبت حق به حق دار می رسد گرچه از گفته های مریم پیداست که برادرم سالهای پررنجی را پشت سر گذاشته اما مطمئنم که تو در آینده می توانی او را از هر لحاظ خوشبخت کنی.

با خرسندی گفتم: امیدوارم اینطور باشد ضمنا" آرزو می کنم تو هم مادر خوب و شایسته ای برای مهسا پیدا کنی.

در جوابم هیچ نگفت نگاهش به یکبار حالت غم آلودی به خود گرفت سرش را به زیر انداخت و از کنارم دور شد.

فصل ۵-۱۳

آن شب خواب های پریشان یک لحظه آرامم نگذاشت صبح با تنی خسته از بستر برخاستم با گرفتن یک دوش کسالت بد خوابی را از خودم دور کردم و با عجله بر ایرفتن به مهد حاضر شدم بچه ها مثل همیشه شاد و سر حال بودند آن روز برای منم حال و هوای دیگری داشت رنگ آبی آسمان روشنایی خورشید حتی خیابان ها و اتومبیل ها به نظرم زیبا جلوه می کردند

دلم می خواست به روی همه لبخند بزنم و در سلام دادن پیش دستی کنم.

شهلا با شنیدن سلام شاد و سر حال من بر خلاف همیشه با چهره ای نسبتاً "گرفته پرسید: چی شده که اینقدر سر حالی؟ در این چند ماه اخیر دوستی ما عمیق و محکم شده بود با ضربه ای بر شانه اش گفتم: خیلی اتفاقات افتاده که تو از آن بی خبری.

به سوی کلاسم براه افتادم و خندان گفتم: عجله نکن سر فرصت همه چیز را برایت تعریف می کنم.

آن روز به هر بهانه ای مهرزاد را نزد خود فرا می خواندم و تلاش می کردم با سوالات مختلف اطلاعات بیشتری در مورد مهرداد کسب کنم. او با صداقت بچه گانه اش شرح داد که شب قبل وقتی مادرش به منزل پدر بزرگ رفته او وقتش را در اطاق مهرداد گذرانده است گویا مهرداد از او خواسته تمام آلبومهایشان را بیاورد تا با هم عکس ها را تماشا کنند. مهرزاد با لحن معصومانه ای گفت:

دایی مهرداد ا عکس های تولد مهسا خیلی خوشش آمده بود چون خیلی آنها را تماشا کرد.

دلم می خواست چه چیز توجه او را در آن عکس ها به خود جلب کرده اما این سوالی بود که دست یافتن به جوابش چندان هم آسان نبود.

ظهر طبق معمول هر روز منوچهر برای بردن مهرزاد به موسسه مراجعه کرد اما این بار مهسا را هم با خود برد گویا خانواده کاشانی از صبح در خانه آنها جمع شده بودند ظاهراً "مریم و محمود نیز مرخصی گرفته و هر دو در منزل بودند با لحن دلواپسی پرسیدم: منوچهر خان همه چیز به خوبی برگزار شد؟

گویا به نگرانی ام پی برد چرا که لبخند زنان گفت: نگران نباشید خوشبختانه حادثه خاصی رخ نداد برخورد پدر و ماد مریم به قدری صبورانه بود که مرا به حیرت انداخت آندو واقعا "جلوی احساساتشان را گرفته بودند و خیلی با احتیاط رفتار می کردند.

مهرداد چطور؟ او چه واکنشی نشان داد؟

منوچهر با قیافه متفکری پاسخ داد: گرچه مشکل می توانست والدین خود را به خاطر بیاورد اما رفتارش تقریباً "با مهربانی و عطف همراه بود.

خدا رو شکر پیداست نگرانی من بی مورد بوده است امیدوارم این دیدارها بتواند نقطه شروعی برای مهرداد باشد.

در حین گشودن در اتومبیل نگاهی به سویم انداخت و گفت ما هم امیدواریم.

سپس درون اتومبیل جا گرفت و ادامه داد راستی مریم سفارش کرد قرار عصر را فراموش نکنید.

به مریم بگوئید سر ساعت آنجا هستیم.

منوچهر آماده حرکت بود که مهسا سرش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد و پرسید:

مامان آذر تو با ما نمی آیی؟ سفارش کردم که این کار خطرناکی است و او نباید سرش را از پنجره بیرون کند به دنبال این

هشدار گفتم: عصری میام باشه؟

روی صندلی کنار مهرزاد نشست و در حالیکه سرش را نیز خم می کرد گفت: باشه.

ساعت از چهار و پانزده دقیقه هم گذشته بود که از حمام خارج شدم دلم می خواست آنروز کاملاً "شاداب و سر حال به نظر

برسم روبروی آئینه سرگرم خوشک کردن موهایم بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد زودتر از دیگران خود رابه آن رساندم و

با برداشتن گوشی صدای فرامرز را تشخیص دادم بعد از لحظاتی که به احوالپرسی گذشت گفتم: چه عجب باور نمی کنم این

خودت هستی فرامرز خان.

صدایش آرامش خاصی داشتبا همان لحن گفت: کوتاهی از من بود باید ببخشی بعد از اتفاقی که در شب تولد افتاد روی آنرا

نداشتم که با تو تماس بگیرم اما دیشب وقتی خبر بازگشت مهرداد را شنیدم می خواستم اولین کسی باشم که به تو تبریک

می گوید.

سعی کردم خشنودی ام را کمتر بروز بدهم با لحن ملایمی گفتم: خوشحالم زنگ زدی من به وجود تو نه تنها مثل یک پسر

دایی بلکه مانند یک دوست واقعی افتخار می کنم برای دقیقه ای هیچ صدایی از آن سوی سیم به گوش نرسید اما لحظه ای

بعد همراه با نفسی آرام که از سینه بر می کشید گفت:

راستی کیومرث هم از من خواست که سلامش را همراه با تبریک صمیمانه اش به تو برسانم حقیقتش او مایل بود خودش تماس

بگیرد اما امروز منیژه وضع حمل کرد و کیومرث از صبح در بیمارستان گرفتار بود

از طرف من به او و منیژه تبریک بگو راستی بچه پسر شد یا...

کلامم را قطع کرد و گفت: نوزاد پسر شد البته کیومرث انتظار دختر را می کشید ولی از دیدن پسر کوچکش خشنود شد.

با خوشحالی گفتم: بچه هرچه باشد برای والدینش عزیز است ببینم اسمی برایش انتخاب نکرده اند؟

کیومرث از قبل دو نام را کاندید کرده بود برای همین در دسر انتخاب نام را نداشت او اسم پسرش را آیدین گذاشت.

در یک لحظه لرزشی خفیف همه اندامم را در بر گرفت این کاملاً "مشخص بود که چرا کیومرث چنین اسمی را کاندید کرده به آرامی گفتم:

چه اسم زیبایی انشاءالله مبارک است.

من امروز به خاطر موضوعی دیگر تماس گرفتم ام صحبت به جای دیگری کشیده شد حقیقتش می خواستم احوال مهرداد را بپرسم شنیده ام که او....

نتوانست صحبتش را ادامه دهد ظاهراً " نمی خواست با من از بیماری مهرداد صریحاً" صحبت کند برای آنکه این مشکل را از میان بردارم گفتم:

بله متأسفانه او حافظه اش را کاملاً" از دست داده و به سختی می تواند گذشته اش را به خاطر بیاورد.

صدایش را شنیدم که با تأسف گفت: آه بعد از اینهمه انتظار حتماً" تو باز هم می خواهی صبر کنی تا او حافظه اش را بدست بیاورد؟

چاره دیگری ندارم من دوست ندارم خودم را به او تحمیل کنم برای همین فعلاً" با او رفتاری کاملاً عادی و عاری از محبت دارم با اینهمه امیدم به آینده است و اینکه شاید حادثه ای بتواند ذهن به خواب رفته او را بیدار کند.

با صدایی که همدردی اش را نشان می داد گفت: با این تفصیل حتماً" لحظاتی را که کنار او می گذرانی برایت سخت و طاقت فرساست این طور نیست؟

نفسی کشیدم و گفتم: پیداست حال مرا خوبدرک می کنی در هر صورت چاره نیست و باید بازهم صبور و متحمل باشم و ببینم تقدیر دیگر چه بازی هایی با من دارد ظاهراً" حزن کلامم به فرامرز هم سرایت کرد صدای او نیز غمگین به گوش می رسید. پس از صحبت های متفرقه که رد و بدل شد برایم آرزوی موفقیت نمود و مکالمه را قطع کرد.

با نگاهی به ساعت دانستم فرصت زیادی نمانده به سرعت حاضر شدم و پس از کسب اجازه از خانواده ام براه افتادم زمانی که مقابل منزل مریم رسیدم چیزی به ساعت شش نمانده بود از تاخیر پیش آمده ناراحت بودم با عجله شاسی زنگ را فشردم

مریم به پیشواز آمد. با نگاهی به چهره اش دانستم اوضاع بر وفق مراد است یکدیگر را به گرمی در آغوش گرفتیم. او با نگاه خریدارانه ای به سر تا پایم گفت:

به به چه زیبا شدی در این چند سال ندیده بودم این همه به خودت برسی لبخند زنان گفتم: آخر انگیزه ای نداشتیم. دستش را دور بازویم انداخت و با هیجان گفت از تو چه پنهان که انگیزه ات هم امروز خیلی به خودش رسیده.

از شنیدن این خبر ذوق زده شدم وبا خوشحالی پرسیدم: راست می گویی؟

با کشیدن دستم به قدمهایش سرعت بیشتری داد و گفت بیا خودت ببین.

با سلام رسایی که خشنودی ام را نشان می داد همه نظرها به سمت من برگشت مهسا دوان دوان به سویم آمد و درحالیکه با شوق می گفت: مامان آذر در آغوشم جای گرفت. پس از گرفتن چند بوسه شیرین از او شروع به احوالپرسی با دیگران کردم مریم درست می گفت مهرداد این بار مرتب تر و برازنده تر از قبل به نظر می رسید اما رنگ چهره اش همچنان پریده نشان می داد زمانی که با او سرگرم احوالپرسی بودم به آرامی گفت:

گمان کردم از قبول مسئولیت جدید پشیمان شدید.

کلامش هیچ گرمی در خود نداشت گویا می خواست قصور مرا گوشزد کند.

اگر تاخیرم باعث چنین چیزی شد؟ باور کنید من مقصر نیستم وسیله نقلیه در این شهر مشکل پیدا میشود.

مهسا دستم را کشید وبا لحن دلنشینی گفت: مامان آذر این آقا عمو مهرداد مننه تازه از جنگ برگشته.

نگاهم به مهسا بود در همان حال گفتم: خوش به حالت ای کاش من هم یک عموی قهرمان داشتم با بیان این جمله چشمان شیفته ام به سوی مهرداد کشیده شد اما چهره او را درد مند دیدم و قلبم از تاثیر آن نگاه در هم فشرده شد.

فصل ۶-۱۳

حضور خانواده کاشانی نشان می داد من نمی توانم مهرداد را از جمع آنها بیرون ببرم ظاهراً " خود او هم تمایلی به این مسئله نداشت. در تمام مدتی که بین آنها نشسته بودم مهرداد به ندرت نظری به من می انداخت. او حتی یکبار هم با من هم کلام نشد وعمداً وجودم را نادیده می گرفت. گرچه از بی اعتنائی او دلگیر بودم اما تلاش مب کردم ظاهراً چیزی را نشان ندهد و مدام خودم را با مهسا سرگرم می نمودم.

عاقبت لحظه ای رسید که وجود خود را در آن میان اضافی حس کردم. مهرداد بی توجه به حضور من به بهانه ای همراه محمود

از منزل خارج شد و اصلاً" به روی خودش نیاورد که من به چه دلیل آنجا حضور دارم. هوا رو به تاریکی می رفت که قصد رفتن کردم اصرار مریم و والدینش نتوانست مانع رفتنم بشود فشاری به سنگینی یک کوه سینه ام را می آزد دلم می خواست هرچه زودتر آن محل را ترک کنم. لحظه ای که خود را خارج از فضای آن خانه دیدم نفسی عمیق از سینه کشیدم و به راه افتادم خیابان های آن اطراف کم تردد و نسبتاً خلوت بود ترجیح دادم ساعتی از وقتم را با پیاده روی در آن محیط آرام و دور از هیاهو بگذرانم نمی خواستم با این روحیه خراب به منزل برگردم باید کمی با خودم خلوت می کردم هوا هنوز لطف و اعتدالش را از دست نداده و در آغاز شب خنک تر و دل انگیز تر شده بود.

از کنار جدول خیابان آرام آرام راه می رفتم مقصدم کجا بود؟ با چه انگیزه ای راه می پیمودم؟ تمام این سالها را در انتظار چه چیز گذرانده بودم؟ حالا چه می خواستم؟ نومیدانه به کجت چنگ می انداختم؟ به دنبال کدام دستاویز می گشتم؟ این سوالات مانند پتک مغزم را می آزد راستی من از زندگی چه می خواستم؟ آیا به دنبال عاطفه ای می گشتم که دیگر حتی اثری هم از آن نبود؟ اما اینن عاطفه را با شدت هرچه تمامتر در نگاه فرامرز دیده بودم پس چرا هیچ گاه قدر و قیمتی برای آن قایل نبودم؟ اگر به دنبال یک زندگی آسوده می گشتم در کنار محمود و مهسا می توانستم از آن بهره مند شوم ولی هرگز طالب این چنین زندگی نبودم پس هدف نهایی ام کدام بود؟ چه نیرویی مرا اینطور پایبند کرده بود؟ وقتی صادقانه به قلب خود رجوع می کردم پاسخم کاملاً" روشن بود پس هر چه تابحال به سرم آده بهایی است که برای دوست داشتن داده ام.

صدای بوق اتومبیلی مرا از عالم خیال بیرون کشید نگاه بی تفاوتم به سمت آن چرخید راننده سرش را از شیشه اتومبیل خارج کرد و با حالتی طنز گونه پرسید: دنبال ماشین می گردی یا می خواهی وقتت بگذرد؟

با مشاهده فرامرز لب هایم به تبسم کمرنگی از هم باز شد همانطور که به او نزدیک می شدم گفتم: بستگی دارد تو کدامیک را ترجیح می دهی؟ مسافر منتظر یا کسی که نمی داند اوقات حزن انگیزش را چگونه سپری کند.

در اتومبیل را برویم گشود و گفت: گمان کردم دوران تنهایی ات به پایان رسیده؟

کنارش جای گرفتم و آهسته گفتم: شاید زندگی نمی خواهد هرگز روی خوشش را به من نشان بدهد.

لحظه ای خیره نگاهم کرد سپس اتومبیل را به حرکت درآورد و گفت: پیداست دل پر دردی داری؟

گذرا نگاهی به او انداختم و گفتم: از قضا دنبال یک سنگ صبور می گشتم ولی نمی دانم چرا تو همیشه باید شنونده قصه های

پر درد من باشی؟

به آرامی گفت: شاید برای اینکه بهتر از هرکس درد ترا حس می کنم.

نا خودآگاه نگاهم به سوی او چرخید از نگاهش شرمگین شدم چرا که تا آن لحظه هیچ گاه برای احساسش ارزش چندانی قایل نبودم سرم به زیر افتاد و به نرمی گفتم: اگر این طور است واقعا " ماسفم چون من ارزش آنرا ندارم که به خاطر من تا این حد رنج بکشی.

سنگینی نگاهش را برای لحظاتی حس کردم دقیقی بعد لحن گفتارش را تغییر داد و گفت: اگر مایل باشی مکانی در همین نزدیکی سراغ دارم که آب میوه و بستنی اش حرف ندارد اتفاقا " محل دنجی و راحتی است به قول بچه ها جان می دهد برای صحبت کردن با این کار با یک تیر دو نشان زده ایم هم آبمیوه می خوریم هم اینکه تو فرصت می کنی با این سنگ صبور ناقابلت کمی گپ بزنی چطور است موافقی؟

با توافق من پدال گاز را فشرده و یکی دو خیابان بالاتر کنار ساختمانی که نمای بیرونی اش بسیار زیبا و چشم گیر بود توقف کرد ظاهرا " طرفداران این مکان کم نبودند چرا که فشردگی اتومبیل های پارک شده نشان می داد عده زیادی آنجا را برای گپ زدنهای صمیمانه تنهایی انتخاب کرده اند در گوشه ای از سالن کافه نشستیم و فرامرز سفارش دو لیوان آب هویج بستنی داد او به حالتی در مقابلم نشسته بود که نشان می داد مشتاقانه منتظر شنیدن حرفهایم است در همان حال با نگاهی نافذ به آرامی پرسید:

خوب بگو ببینم حالا که مرد آرزوهایت بازگشته، دیگر از چه دلخوری؟

انگار کلام او تلنگری بود بر دیواره لرزان احساسات من چرا که اشک هایم بی اراده سرازیر شد با صدای بغض آلودی شروع به صحبت کردم نمی دانم چطور و از کجا آغاز شد هرچه بود حرف دل و شکوه های دردناک آن بود. فرامرز هم صبورانه و با گوش جان می شنید عاقبت نزد او اعتراف کردم که احساس می کنم شکست بزرگی در عشق خورده ام و مهرداد آن احساس قبلی را به من پیدا نخواهد کرد سکوتی سنگین میان ما حکم فرما شد اشک امانم نمی داد دستمالی به سویم گرفت و گفت:

بگیر اشک هایت را پاک کن و این افکار مسخره را کنار بگذار ترا قوتی تر از این ها می دانستم خیال نمی کردم به این زودی جا بزنی و قافیه را ببازی تو چه انتظاری از مهرداد داری؟ هیچ فکر کرده ای در تمام این سالها او چه رنج هایی را تحمل کرده؟ حالا انتظار داری به محض رسیدن به تو آنها در شرایطی که مشکل می تواند مسائل گذشته را به خاطر بیاورد برایت نامه فدایت شوم بنویسد یا یک شب مهتابی زیر پنجره اطاقت آواز عشق من بجایی را بخواند؟

صورت من را پاک کردم و گفتم: خودت خوب می دانی که منطقی تر از این حرفها هستم اما تو برخورد امروز او را ندیدی و گرنه به من حق می دادی.

لیوان های آب هویج روی میز قرار گرفت یکی از آنها را جلویم گذاشت و گفت:

از کدام حق صحبت می کنی؟ تازه یک روز از دیدار دوباره شما می گذرد تو چه توقعی داری؟ کمی به او فرصت بده او در حال حاضر آدم سرگردانی است که در بیابان بی انتهای افکارش به دنبال خاطرات گذشته اش می گردد. به جای مایوس شدن دستش را بگیر و همراهی اش کن.

دقایقی در سکوت به صحبت های او گوش کردم حرفهایش همچون مرهمی زخم دلم را التیام داد با احساس آرامش گفتم: شاید حق با تو باشد حقیقتش خودم هم باور نمی کردم که به این زودی نا امید بشوم.

فرامرز که حس می کرد کلامش تاثیر خود را کرده با احساس رضایت اشاره ای به لیوان کرد و گفت: نوشیدنی ات را بخور تا زودتر حرکت کنیم. می دانم که از اتومبیل سواری لذت می ببری. می خواهم یکبار دیگر ترا در تمام شهر بگردانم شاید به این وسیله کدورت امروز را فراموش کنی.

جرعه ای از آب هویج را سر کشیدم و با لحن پر محبتی گفتم: تو بهترین پسر دایی در تمام دنیا... دنباله کلامم در سلام شخصی که کنار میز بود محو شد از دیدن محمود و مهرداد در آن مکان چنان جا خوردم که رنگ از رویم پرید. ظاهراً فرامرز هم دستپاچه شده بود چون با عجله از جا برخاست و با محمود احوالپرسی کرد اما همه حواسش پیش مهرداد بود و ناخودآگاه چشم از او بر نمی داشت.

مهرداد نگاهش حالت خاصی داشت و زیرکانه اعمال او و مرا زیر نظر گرفته بود در این میان من حال کسی را داشتم که در حین ارتکاب جرمی دستگیر شده باشد نمی دانستم حالا مهرداد در مورد من چگونه فکر خواهد کرد در این فکر صدای محمود را شنیدم که آندو را به هم معرفی کرد لحن مهرداد کاملاً "سرد و رسمی بود اما فرامرز سعی داشت خود را مشتاق این آشنایی نشان بدهد چون مشتاقانه گفت:

واقعا" از دیدار شما خوشبختم آنقدر تعریف محسنات شما را از دختر عمه ام شنیده ام که آرزو داشتم یک روز از نزدیک زیارت تان کنم. خوشحالم که عاقبت این سعادت دست داد حالا بفرمایید در خدمتتان باشیم.

مهرداد با تشکر گفت خیلی وقت است اینجا هستید و حالا خیال رفتن دارند محمود با اخم های گره خورده نگاهش را به من

دوخت و گفت:

گمان میکردم در منزل مریم هستی چطور شد که به اینجا آمدی؟

برای نخستین بار حس کردم که او نسبت به من احساس مالکیت می کند از طرز گفتارش رنجیده شدم و با صدایی گرفته گفتم: من به منظور خاصی به منزل مریم آمدم ولی ظاهراً" به وجودم نیازی نبود باری همین ترجیح دادم برگردم در راه بازگشت به فرامرز برخورد و همانطور که میبینی الان اینجا هستم.

گویا محمود می خواست مطلبی را عنوان کند اما مهرداد به او اشاره کرد و گفت: بهتر است رفع زحمت کنیم درست نیست بیش از این مزاحم بشویم.

به دنبال این کلام با یک خدانگهدار مختصر و کوتاه از کنار ما دور شدند.

با رفتن آنها بغضی سخت گلویم را فشرد با صدایی که به سختی از گلو خارج می شد گفتم: شانس مرا میبینی؟ ضرب المثل آش نخورده و دهان سوخته را شنیدی؟ با شرایط الن من مصداق پیدا می کند.

فرامرز در مقام تسلی به لحن مزاح گونه گفت: نگران نباش شاید این حادثه هم چندان برای تو بی فایده نباشد دست کم هشدار می بود برای مهرداد که بداند هواخواهانت کم نیستند و اگر زودتر نجنبند ممکن است کلاه بزرگی سرش برود اما از شوخی گذشته گرچه این اعتراف کمی تلخ است ولی باید گفت سلیقه ات حرف ندارد با آنکه مهرداد چندین سال را در بدترین شرایط گذرانده اما باز هم از نظر برازندگی و جذابیت به برادر کوچکش ارجحیت دارد و در کنار او نظرها را بیشتر به سوی خود جلب می کند.

تعریف های فرامرز ناخودآگاه لبانم را به تبسمی گشود گفتم: خوشحالم که او را پسندیدی مطمئنم اگر با خصوصیات اخلاقی او بیشتر آشنا بشوی بیش از اینها شیفته اش می شوی.

جرعه ای از نوشیدنی اش را سر کشید و گفت: در همین برخورد کوتاه هم تا اندازه ای با روحیه او آشنا شدم پیدا بود در هر شرایطی یم تواند بر اعصاب خود مسلط باشد درست بر عکس برادرش گویا از مشاهده ما در اینجا خیلی جا خورده بود با اینحال ظاهراًش را کاملاً" حفظ کرد و خودش را بی تفاوت نشان داد گفته فرامرز مرا به فکر فروبرد آیا این حقیقت داشت که مهرداد به حضور من در کنار مرد دیگری حساسیت نشان داده بود؟ در این صورت....

صدای فرامرز مرا متوجه کرد. به چه فکر می کنی؟

لیوان نیم خورده را پس زدم و گفتم: هیچ...

از جایش برخاست و پرسید: حاضری برویم؟

کیف دستی ام را برداشتم و به دنبالش راه افتادم آن شب تا زمانی که در بستر آرمیدم و پلک هایم روی هم افتاد فکر مهداد لحظه ای رهایم نکرد.

روز بعد درست در ساعت مقرر زنگ منزل مریم را فشدم خود او در را برویم گشود و ب گرمی احوالم را پرسید همراه با تشکر متقابلاً" حالش را جو یا شدم و در حالیکه وارد منزل می شدم پرسیدم: حال محرک من چطور است؟

از رفتن باز ایستاد و لحظه ای بی صدا نگاهم کرد وقتی پاسخم را داد صدایش حالت خاصی داشت و شرمندگی را در خود نشان می داد.

او همراه محمود منوچهر و بچه ها چند دقیقه پیش از منل خارج شد از شنیدن این خبر نیرویی شبیه به جریان برق سراسر وجودم را لرزاند برای دقایقی فکرم اصلاً" کار نمی کرد نگاهم همانطور به مریم خیره مانده بود این یک توهین علنی بود چرا که من به مهرزاد سفارش کرده بودم که بی اش بگوید سر ساعت مقرر منتظر من باشد در آن لحظه حال کسی را داشتم که از بالای بلندی سرنگون شده باشد نم بدانم مریم از ظاهر چه برداشتی کرد که دست نوازشش بازویم را فشرد و آهسته گفت آذر....

صدایش از دور دستها به گوش میرسید دوبار نام مرا به زبان آورد این بار پلک هایم چند بار به هم خورد و بی اراده در پاسخش گفتم: نگفتم همه تلاش من بی ثمر است؟ حالا فهمیدی منظورم چه بود؟

فشار دستش محکم تر شد. آذر تو نباید به این زودی از میدان در بروی پس آن عشق و احساسی که صحبتش را می کردی کجا رفت؟

قطره های اشک از چشمانم سرازیر شد صدایم چنان گرفته بود که به گوشم نا آشنا آمد گفتم:

همه آن احساس هنوز هم بکر و دست نخورده به قوت خود باقی است اما تحت هیچ شرایطی نمی خواهم آنرا به کسی تحمیل کنم.

در پی این کلام کمی به خود آمدم و با پاک کردن اشک ها گفتم: مریم اگر اجازه بدهی می واهم برگردم.

چرا با این سرعت؟ بابا و مامان اینجا هستند الاقل بیا چند دقیقه پیش آنها باش. احساس لرز درونم صدایم را نیز مرتعش کرد

با آن حال گفتم:

نه مریم جان اجازه بده بروم در این حال نمی توانم با آنها روبرو بشوم اصلاً" نگو که من آدمم اینطور بهتر است.

زمانی که از آنجا خارج شدم مثل کسی بودم که تازه از بستر برخاسته است زانوانم شدیداً" می لرزید و یارای راه رفتن را از من می گرفت. در وجود خود احساس سرمای عجیبی می کردم گویی تمام اعضای بدنم یخ بسته بود انگار خونی در رگهایم جاری نبود اصلاً" قلبی در سینه نداشتم که تپشش خون بدنم را به جریان بندازد این انتهای راه بود دیگر حتی محال بود یک قدم جلوتر بروم تا همین جا هم به اندازه کافی شاهد مرگ غرورم بوده ام پس دیگر بس است دست ناتوانم را برای خودرویی بلند کردم او توقف کرد با ذکر آدرس روی صندلی عقب جای گرفتم و سرم را به آن تکیه دادم تنها دلخوشی ام این بود که با این حال زار با خانواده ام روبرو نمی شوم. آنها برای تبریک تولد نوه دایی رفته بودند لحظه ای که وارد منزل شدم فقط توانستم لباس راحتی به تن کنم و در بستر دراز بکشم.

صدای وارد شدن اتومبیل پدر به حیاط مرا از خواب پراند متعاقب آن مادر و بچه ها به داخل آ«دند صدای سرخوش مادر که مرا صدا می کرد راحت به گوش می رسید اما ضعف شدید مانع شد که پاسخش را به راحتی بدهم عاقبت حس کنجاوی او را به سمت اطاق من کشید با گشودن در نگاهش به من افتاد و با حیرت پرسید: آذر خوابیدی؟
با صدای مرتعشی گفتم: سلام مامان.

چهره اش نگران شد و با قدم های سریعی به سویم آمد .

چه شده ؟ چرا رنگت پریده؟ دست مهربانش پیشانیام را لمس کرد. وای چرا اینقدر تب کردی؟
با صدای ناله ماندی گفتم: مهم نیست گمان می کنم سرما خورده باشم.

با لحن متعجبی گفت: سرما؟! آن هم اول تابستان؟

خوب بعضی وقت ها پیش می آید.

لحظه ای بعد پدر و به دنبال او بچه ها نیز به کنارم آمدند. پدر از مشاهده من در آن حال نگران شد و پیشنهاد کرد مرا نزد پزشک ببرد. از او خواستم تا فردا صبر کند اگر حالم بهتر نشد نزد پزشک خواهیم رفت .

صبح به مراتب حالم بدتر از شب قبل به نظر می رسید سردرد شدیدی که تمام شب عذابم داده بود عوارض دیگری همراه داشت که مرا شدیداً" رنجور نشان می داد زمانی که می خواستم با پدر بروم قدرت برخاستن نداشتم و باید به کسی یا چیزی

تکیه می کردم. چشمانم تار می دید با هرگامی که بر می داشتم چیزی شبیه پتک بر سرم فرود می آمد.

پزشک معالج پس از معاینات دقیق بیماری ام را یکی نوع عارضه عصبی توصیف کرد و کنجکاو بود بداند چه محرکی باعث این بیماری بوده اما پس از سوالات گوناگون هیچ چیز دستگیرش نشد داروهای آرام بخش مرا به خواب عمیقی فرو بردند و از دنیا یا لام ورنجها نجات بخشیدند وقتی با نوازش دستی چشم گشودم مادر با چهره ای مهربان در کنارم نشستند بود با لبخند پر مهری گفت:

حالت چطوریه؟ با تبسم کمرنگی گفتم: خوبم

موهایم را نوازش کرد و گفت: اگر تو سالم باشی من هیچ وقت احساس خستگی نمی کنم ببینم گرسنه نیستی؟ نه میلی به غذا ندارم.

ولی تو باید حتما "غذا بخوری عزیزم وگرنه حسابی ضعیف می شوی.

برای آنکه نگرانش نکنم گفتم: چشم... بعدا" اگر میلم کشید می خورم.

میخواست چیزی بگوید اما صدای زنگ تلفن او را از ادامه صحبت بازداشت ناچار اطاق را ترک کرد و به سمت هال رفت.

فصل ۷-۱۳

صدای گفتگوی او کم و بیش به گوش میرسید از طرز احوالپرسی اش دانستم طرف مقابلش مریم است از صحبت های مادر میتوانستم حدس بزنم که مریم در مورد چه مطلبی سوال می کند. مادر گفت: حالش خوب نبود برای همین نتوانست به مهد برود دقایقی ساکت شد و دوباره گفت: نمیدانم چرا اینطور شد دیشب که از منزل ناصر برگشتیم دیدم او در اتاقش خوابیده و شدیداً تب دارد. این بار به دنبال مکت کوتاهی پاسخ داد اتفاقاً "احمد صبح او را نزد پزشک برد ظاهراً" ناراحتی عصبی بیمارش کرده راستی مریمجان دیروز....

دیگر صدای مادر را نمی شنیدم چون او کاملاً "آهسته صحبت می کرد و گفته هایش برایم قابل تشخیص نبود پس از قطع مکالمه یکسره نزد منبازگشت و گفت:

مریم بود گویا از بچه ها شنیده که مهد نرفتی دلواپس شده بود تماس گرفت حالت را بپرسد وقتی فهمید بیمار شدی خیلی

نگران شد گفت تایکی دو اسعت دیگر خودش برای عیادتت به اینجا می آید. پرسیدم از مهسا چه خبر؟ حالش خوب است؟ او و محمود هم آنجا بودند نگران نباش با وجود مهرزادگمان نمی کنم دلتنگی کند. خشکی دهانم ناراحتم میکرد گفتم: مامان اگر زحمتی نیست یک نوشیدنی برای من بیاورید با خوشحالی بلند شد و گفت: با یکلیوان آب پرتقال موافقی؟

پلک هایم با تکان آهسته سر بر هم زدم و موافقت خودم را اعلام کردم وقتی نگاهم به درون سینی افتاد با لحن گله آمیزی گفتم: مادر... من از شما فقط... کلامم را با سرخوشی قطع کرد و گفت: زیاد سختگیر عزیزم یک تخم مرغ نیم بند است که با یک هورت آن را قورت می دهی و یک لقمه کره و مربا که مزه اش را نچشیده تمام می شود.

می دانستم که مادر حتی به زور هم شده آنها را به خوردم خواهد داد. برای همین در کمال بی میلیهم آنها را خوردم بعد به سفارش او دوباره در بستر دراز کشیدم با تعجب پرسیدم هیچ سر و صدایی نیست بقیه کجا هستند؟

مادر همان طور که اطاقم را مرتب می کرد گفت: بچه ها باشگاه رفتند پدرت هم رفت شرکت کشتی رانی گویا قرار بود امروز قرارداد استخدام را امضاء کند.

می دانستم پدر به زودی بازنشسته خواهد شد از آنجایی که مرد فعالی بود و نمی توانست یک روز بی کار بنشیند قبل از ابلاغ حکم باز نشستگی شغل دیگری برای خودش دست و پا کرده بود به آرامی گفتم: خوشحالم بابا شغل مناسبی برای خودش پیدا کرد با شناختی که از او دارم اگر بی کار بماند خیلی زود فرسوده می شود.

مادر حین گردگیری میز آرایش نگاهی به سویم انداخت و گفت: حق با توست سرشت او با تنبلی سازگار نیست اما می ترسم سفرهای دریایی با سنو سالی که او دارد برایش خطرناک باشد.

نگران نباش بابا با دریا آشناست و آن را دوست دارد نمی بینی هر وقت از سفرهای گذشته اش یاد می کند چشمانش چه طور از شوق برق می زند؟

دستمالمرطوب را روی عسلی کنار تختم به حرکت درآورد و در حالیکه چراغ خواب را کهبه شکل یک دلچک چاق و تپلی بود در جایش می گذاشت گفت: از علاقه او به دریا خبر دارم اما فراموش نکن که آن خاطرات مربوط به سالهای جوانی اوست ضمناً بعد از خاطره تلخ موشک خوردن ناوچه اش روحیه او پاک عوض شد.

صدای زنگ در ما را از ادامه گفتگو بازداشت مادر گفت گمان می کنم مریم باشد باعجله به حیاط رفت حق با او بود مریم همراه مهرزاد و مهسا به دیدنم آمده بودند. از دیدن آنها خصوصاً "مهسا خیلی شاد شدم و برای در آغوش کشیدنش باهمه

ضعفی که داشتم در بستر نشستم مهرزاد را نیز بغل گرفتم واحوالش را پرسیدم مریم کنارم نشست و با نگاه مهر آمیزی گفت: خیلی نگرانت شدم حقیقتش خبر بیماری تو همه ما را نگران کرد بابا و مامان هم می خواستند برای عیادت بیایند اما من پیشنهاد کردم فردا این کار را بکنند احتمال دادم امروز حوصله رویارویی با همه را نداشته باشی.

به آرامی گفتم گرچه من همیشه از دیدن آنها خوشحال می شوم ولی باور کن راضی به زحمتشان نیستم.

مهسا و مهرزاد اصرار داشتند همه خبرهای مربوط به مهد را که در غیاب من رخ داده بود را برایم بازگو کنند هر کدام با آب و تاب موضوع مورد علاقه خود را شرح می دادند و من مانده بودم که حرف کدام را اول گوش کنم مریم سعی کرد آنها را بنحوی ساکت کند و با یادآوری اینکه من بیمار هستم و آنها نباید شلوغ کنند آندو را به حیاط فرستاد تا با توپ بازی خود را سرگرم کنند. وقتی دوباره تنها شدیم دستم را میان پنجه هایش فشرد و با لحن ملامت باری گفت: تو داری با خودت چه می کنی دختر؟ به پرس روزگار با من چه می کند فعلا" که باز چه ای شدم ام در چنگال سرنوشت باید منتظر باشیم و ببینیم بهد از این با من چه خواهد کرد.

با کلام دوستانه ای گفت: چرا زندگی را اینقدر به خودت سخت می گیری؟ بیا و وجودم همداد را نادیده بگیر فرض کن او هنوز به وطن برنگشته بیا و همان روال گذشته را در پیش بگیر دستکم زیاد صدمه نمی بینی.

این بغض لعنتی باز هم راه نفسم را بند آورد با صدای گرفته ای گفتم: گفتن این مطالب آسان است اما انجامش کار هر کسی نیست با همه این احوال تصمیم نهایی خود را گرفته ام و باید آنرا به مرحله اجرا بگذارم.

حالت نگرانی به خود گرفت و گفت: امیدوارم تصمیم عاقلانه ای گرفته باشی.

دانه های درشت اشک از گوشه چشمم گرفتم و گفتم: نگران نباش قصد خودکشی یا فرار ندارم فقط می خواهم با این تنهایی خو بگیرم و زندگی را همین طور که هست قبول کنم بعد از این دیگر هرگز گول خیالات واهی را نمی خورم و حقیقت را با همه تلخی اش می پذیرم

ورود مادر مرا و آدار به سکوت کرد او حین احوالپرسی سینی شربت را جلوی مریم گرفت و گفت: از مهداد خان چه خبر حالش روبراه نشد؟

مریما تشکر لیوانی را برداشت و گفت: به لطف خدا این روزها خیلی بهتر از قبل شده و از معاشرت با دیگران گریزان نیست. دیروز برای دومین بار از منزل خارج شد اگر اوضاع به همین منوال پیش برود امید زیادی هست که حافظه اش را دوباره

بدست بیاورد خصوصا" که تا بحال در حین گفتگو ناخودآگاه نکاتی را بهزبان آورده که مربوط به خاطرات گذشته است خلاصه اینکه این روزها سرگرمی منوخوانوده ام این شده که چشم به دهان او بدوزیم بلکه حرفی یا جمله ای بهزبان بیاورد که مربوط به گذشته باشد و مارا خشنود کند.

مادر کنار پنجره رفت و بچه ها را برای خوردن شربت صدا زد. سپس روبروی ما روی مبل کوچکی نشست و گفت: زمان حلال خیلی از مشکلات است به امید خدا مهرداد خان هم کم کم همه چیز را به یاد می آورد و این مشکل نیز برطرف خواهد شد فقط باید کمی صبرداشته باشید.

مریم جرعه ای از شربت نوشید و همانطور که نگاهش بر آنخیره مانده بود گفت: صبر یکی یکی از محاسن انسانی ولی افسوس که اغلب مردم سهم کمی کمی از آن برده اند.

گفته مریم مرا در گرداب افکارم فرو برد بازهم همان پرسش هایی که شب قبل مرا دچار سردرد کرده بود به سراغم آمد آیا من به اندازه کافی صبور نبودم؟ آیا توقع من از مهرداد نامعقول بود؟ آیا برای اثبات وفاداری ام سالها انتظار کشیدن کم بود؟ آیا... آیا... آیا دیگر از دست این همه آیا کلافه شد مبادی راهی برای فرار از دست این پرسش ها پیدا میکردم.

سر و صدای بچه ها مرا از چنگال وحشتناک این سوالات آزاردهنده رهانید مادر برای انجام کاری از اطاق خارج شد این بهترین فرصت بود درباره مطلبی که فکرم را به خود مشغول کرده بود با مریم صحبت کنم با نگاهی به بچه ها گفتم: مهسا جان برو به مامان بزرگ بگو تلویزیون را برایتان روشن کند الان برنامه کودک شروع می شود ظاهرا" مریم مقصودم را دریافت چرا که آنها را به بهال فرستاد و تلویزیون را برای شان روشن کرد وقتی برگشت در اطاق را بست و برویم نشست پرسیدم: مهرداد تصمیم ندارد به منزل پدرت نقل مکان کند؟ با تردید گفت: نمی دانم، اتفاقا" خیلی دلش می خواهد که زودتر او را جابجا کنیم اما مهرداد هنوز تمایلی به این کار نشان نداده خصوصا" که بیشتر اوقاتش را در باغ پشت خانه می گذراند و به فضای سبز آنجا خیلی علاقه دارد. با این حال دیر یا زود او باید به زندگی اش سر و سامان بدهد و وضعیت خود را مشخص کند.

وقتی سکوت کرد گفتم: می خواستم از تو خواهشی بکنم.

با نگاهی کنجکاو و کلامی مهربان گفت: هرچه هست بگو با کمال میل انجام می دهم.

گفتم: موضوع آن پوستر هاست همانهایی که از چهره من کشیده می خواستم محبت کنی و قبل از رفتن مهرداد به آنجا آنها را از روی دیوار برداری مهم نیست آنها را نزد خودت پنهان کنی یا به من بدهی فقط نمی خاهم مهرداد آنها را ببیند لحظه ای خیره

نگاهم کرد سپس گفت: هر طور میل توست من در اولین فرصت آنها را جمع میکنم.

دستش را در دست گرفتم و گفتم: واقعا " ممنونم تو تنها دوست باوفای من هستی امیدوارم این صمیمیت همیشه ادامه داشته باشد.

مطمئن باش غیر از این نخواهد شد.

راستی یک خواهش دیگر هم دارم که انجام این یکی خیلی برایم مهم است. دوباره نگاهش حالت قبل ا پیدا کرد و گفت: اگر در توانم باشد حتما " انجامش می دهم.

این سفارشم مربوط به مهسا است تصمیم دارم برای مدتی به اصفهان نزد پدر بزرگم بروم این سفر برای روحیه من خیلی لازم است می ترسم اگر مدت زیادتری در این شهر بمانم به بیماری آذین مبتلا شوم به همین خاطر تصمیم گرفتم مدتی از اینجا دور باشم البته هنوز با خانواده ام در این باره صحبت نکرده ام و تو اولین کسی هستی که از تصمیمم باخبر می شود. تنها نگرانی من در این میان مهسا است می ترسم غیبت من به سلامت او لطمه بزند به همین خاطر می خواهم از تو خواهش کنم در این مدت هوای او را داشته باشی و تنهایشنگذاری البته من قبل از رفتنم به شهلا سفارشات لازم را می کنم. اما....

کلامم را قطع کرد وبا مهربانی گفت: گرچه دوری تو مرا رنج می دهد ولی من همفکر کنم یک سفر تفریحی برایت لازم است نگران مهسا هم نباش من ومادر سعی میکنیم جای خالی ترا برایش پر کنیم.

آغوش تبارم را به رویش گشودم وصمیمانه از او تشکر کردم .

فصل ۸-۱۳

آن شب وقتی با پدر ومادر تنها شدم موضوع سفر را با آنها در میان گذاشتم ابتدا هردو از شنیدن این خبر سخت تعجب کردند اما وقتی دلایل مرا برای انجام سفر شنیدند آنها نیز موافقت خود را اعلام کردند. دو روز بعد آن قدر روبراه بودم که بتوانم سسری به مهد بزنم همه همکارانم از دیدنم ابراز خشنودی کردند در فرصتی که خانم عالی پور را تنها گیر آوردم موضوع یک مرخصی بلند مدت را با او در میان گذاشتم با حیرت علت را پرسید ناگریز شرح مختصری از وضعیت روحی ام را برایش گفتم با تبسم مادرانه ای گفت تا هر زمان که مایل باشم می توانم در اصفهان بمانم و از بابت سابقه هم هیچ نگرانی

پیش نخواهد آمد.

حالا باید موضوع سفرم را با مهسا در میان می گذاشتم با کسب اجازه از شهلا که مربی آنان بود مهسا را با خود به محوطه پارک مانند پشت ساختمان بردم او را بروی یکی از تابها نشاندم و به آرامی سرگرم تاب دادنش شدم در همان حال شروع به صحبت کردم و پس از کمی زمینه چینی اول مطلب را با او در میان گذاشتم بر اثر حرکت تاب موهای قشنگش به پیچ تاب افتاده بود

ناگهان چهره اش حالت افسرده ای به خود گرفت و گفت: می خوای تنها بری سفر؟

در حالی که سعی می کردم اندوهم را پشت لبخند مخفی کنم گفتم: آره عزیزم قراره به پدربزرگ مادربزرگ سر بزنم.

صدایش بغض دار به گوش می رسید این بار پرسید: کی برمی گردی؟

گفتم: مطمئن باش یک روز بر می گردم اما نمی دانم کی می خواهم همین جا به من قول بدهی که تا بازگشتم دختر خوبی باشی و به حرف های خاله شهلا و عمه مریم گوش کنی قول می دهی؟ نگاه افسرده اش لحظه ای به من خیره ماند سپس دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

نرو مامان نرو...اگه بری مهسا خیلی تنها میشه.

او را در آغوش فشردم و همراه با ریزش اشک گفتم "به مهسا بگو اون دیگه دختر بزرگی شده و نباید برای مامان بی تابی کنه. اگر مهسا قول بده دختر خانمی باشه منم قول می دم از اصفهان برایش یک عروسک قشنگ هدیه بیاورم.

وقتی از آغوشم بیرون آمد چشمان قشنگش را اشک آلود دیدم گونه هایش را از اشک پاک کردم و چند بار پیاپی بر آنها بوسه زدم آن روز تا زمان تعطیل مهد نزد مهسا ماندم و ذهن او را برای غیبت طولانی ام آماده ساختم. زمان بازگشت به منزل کوهی از غم بر سینه ام سنگینی می کرد. پدر تازه از راه رسیده بود و سرگرم شستن سر و صورتش بود مادر از درون آشپزخانه گفت:

غذا حاضره زودتر بجنبید تا از دهن نیافتاده. من و پدر هم زمان وارد آشپزخانه شدیم پسرها قبلانهارشان را خورده بودند این روزها امتحانات آخر سال هردوی آنها را سخت مشغول کرده بود و بیشتر اوقاتشان در کتابخانه می گذشت. بوی هوس انگیز قرمه سبزی فضای آشپزخانه را پر کرده بود پدر با نگاهی به میز غذا گفت: به به عجب قرمه ای امروز غذا باب میل من است.

مادر با نگاه مهربانی گفت: مگر روزهای دیگر غذا را با بی میلی می خوردی؟

کلام پدر دنیایی عشق و علاقه در خود داشت او با صدای بم و مردانه اش به حالت صمیمانه ای گفت: قصد من خدایی نکرده

توهین به دست پخت شما نبود فقط می خواستم بگویم من قرمه سبزی را بیشتر از غذاهای دیگر دوست دارم.

لبخند مادر نشانه رضایتش بود با لحن دلچسبی گفت: ای بد جنس.

پدر در حین کشیدن غذا به صورتی که حس کنجکاوی ما را تحریک کند گفت: اگر حدس زدید امروز چه کسی را دیدم؟

من و مادر نگاه پرسشگری به هم انداختیم و چشم به دهان او دوختیم. با لبخند مودیانم ای گفت: مطمئنم که نمی توانید

حدس بزنید.

مادر بی صبرانه گفت: خوب حالا خودت بگو.

ته مانده لبخندش هنوز نمایان بود نگاهش به سوی من برگشت و گفت: امروز مهرداد را دیدم با محمود آمده بود.

پدر قاشق غذا را به دهان گذاشت و سرگرم جویدن شد در درون من غوغایی به راه افتاده بود گرچه تلاش می کردم خودم را

بی تفاوت شان بدهم اما احساس می کردم رنگ چهره ام تغییر کرده به آرامی پرسیدم: برخوردش با شما چطور بود؟

لقمه را قورت داد و گفت: خیلی خوب بود وقتی محمود مرا به او معرفی کرد موجی از آشنایی در نگاهش نمودار شد و با محبت

خاصی احوالم را پرسید.

حرف های پدر احساس خوشایندی در دلم زنده کرد آرزو داشتم او لحظه به لحظه ملاقاتش با مهرداد را برایم شرح دهد اما

لقمه بعدی او را از سخن گفتن بازداشت.

این بار مادر کنجکاوانه پرسید: ظاهرش چطور بود با گذشته خیلی فرق کرده؟

پدر گفت: مسلماً " هشت سال در اسارت گذراندن انسان را عوض می کند اما ظاهراً " او مرد مقاومی است و خوب توانسته در

مقابل ناملایمات طاقت بیاورد. به طور کلی هنوز جذابیت گذشته را حفظ کرده است.

نگاه مادر لحظه ای گذرا به من افتاد سپس به سوی پدر متمایل شد و گفت: ما سهل انگاری کردیم تا بحال به دیدنش نرفتیم

گویا بعضی از دوستانش در این مدت به او سر زده اند.

پدر گفت: اتفاقاً " محمود در مورد ما خیلی با او صحبت کرده بود چون در بین صحبت هایش گفت: آنقدر تعریف خانواده شما را

از محمود شنیده ام که مایل بودم هرچه زودتر زیارت تان کنم. من هم در مقابل گفتم، این وظیفه ما بود خدمت برسیم عاقبت

قرار بر این شد که امشب برای صرف شام به منزل منوچهر برویم اما من دعوت شام را رد کردم و قول دادم که برای بعد از شام آنجا باشیم.

مادر گفت: کار خوبی کردی درست نبود که آنها را به زحمت بیندازیم.

به دنبال این کلام نگاهش به سوی من برگشت و گفت: امشب برای تو هم فرصت خوبی است که با خانواده کاشانی خداحافظی کنی.

با تردید و دو دلی گفتم: شاید من نتوانم امشب با شما بیایم فردا باید حرکت کنم و هنوز هیچ چیز را آماده نکرده ام.

بی خود بهانه نیآور من کمک می کنم تا چمدانت را ببندی و وسایلت را آماده کنی..مگر بستن یک چمدان چقدر وقت می گیرد؟

دو احساس مخالف در درونم با هم به جدال پرداختند از یک سو دلم برای دیدار مهرداد و مهسا پر می زد از سوی دیگر غرورم اجازه نمی داد باز هم خود را کوچک و حقیر کنم و به آن خانه پا بگذارم. با این توصیف تصمیم گیری را به بعد موکول کردم و مشغول غذا خوردن شدم.

مشغول جمع آوری میز شام بودم که مادر گفت: تو برو زودتر حاضر شو من این ها را جمع می کنم.

لحظه ای مستاصل نگاهش کردم سپس بشقاب ها را به سوی ظرفشویی بردم و گفتم:

من با شما نمی آیم خداحافظی را می شود به وسیله تلفن هم انجام داد. از قصد نگاهش نمی کردم چون می دانستم از دستم عصبانی خواهد شد قدمی نزدیک تر آمد و با لحن صبورانه ای گفت:

بین آذر از آخرین باری که به منزل مریم رفتی و آنطور بیمار شدی نه من از تو چیزی پرسیدم و نه تو صحبتی کردی گرچه حدس زده بودم که حتما "حادثه ای برای تو پیش آمده اما تصمیم امشب به من ثابت کرد اشتباه نکرده ام حالا می خواهم خودت همه ماجرا را برایم تعریف کنی.

دستانم شروع به لرزش کرد به آرامی گفتم: باور کنید هیچ اتفاق خاصی رخ نداده فقط صبر و شکیبایی من کم شده و دیگر نمی توانم بی تفاوتی مهرداد را نسبت به خود تحمل کنم برای همین ترجیح می دهم کمتر با او برخورد داشته باشم.

گویا مادر حوادث بدتری را پیش خود فکر کرده بود چرا که متعجب پرسید: همین؟؟ تو از این ناراحتی که مهرداد با تو گرم نمی گیرد؟ واقعا " که دختر عجیبی هستی اگر به عقلت رجوع می کردی به او حق می دادی که این برخورد را داشته باشد.

با بی حوصلگی گفتم: وقتی پای احساس در میان است عقل کار زیادی از پیش نمی برد پس لطفاً " مرا سرزنش نکنید ضمناً " من حس می کنم که مهرداد از روی عمد با من این طور رفتار می کند به همی ن خاطر...

گفتم: کاره قطع کرد و گفت: بی خودی مسائل را طوری که می پسندی پیش خودت حلاجی نکن مهرداد هیچ خصومتی با تو ندارد. تنها ناراحتی اش این است که مجبور است با کسانی رفتار خوب و صمیمی داشته باشد که حتی آنها را به خاطر هم نمی آورد. اگر برای یک لحظه خودت را جای او می گذاشتی این طور غیر منصفانه در موردش قضاوت نمی کردی.

بحث کردن با مادر فایده نداشت او نمی خواست حرف هایم را قبول کند و برای هر اعتراض من دلیل و برهانی می آورد در پایان گفتم: با همه این حرفها ترجیح می دهم با شما نیایم.

چشمانش حالت خشمگینی به خود گرفت و گفت: بر عکس تو امشب حتماً با ما می آیی حتی اگر نظریه تو در مورد رفتار مهرداد درست باشد و قصد داری بعد از این در مقابلش بی تفاوت باشی لازم است که امشب به منزل مریم بیایی و برخوردی کاملاً " عادی و معمولی داشته باشی. حالا لازم نیست ظرفها را بشویری و لباسهایت را عوض کن.

لحن او چنان تند و مستبدانه بود که جرات نکردم مخالفت کنم. ناگریز به سوی اطاقم به راه افتادم باید خود را برای دیدار آن شب آماده می کردم.

مریم وسایل پذیرایی را در باغ روبراه کرده بود او در حال پذیرایی از پدر به طرزگله مندی گفت: آقای شریفی چرا افتخار ندادید شام در خدمتتان باشیم؟

پدر با تبسمی که چهره اش را سر حالتر نشان می داد گفت: ما نمک پروده ایم مریم جان قصد ما فقط تازه کردن دیدار بود والا اینجا و آنجا هیچ فرقی ندارد.

آقای کاشانی با خنده گفت: شریفی جان با این کار به ما هم ضرر زدی. اگر دعوت شام را قبول می کردی ما امشب مجبور نمی شدیم املت کالبلس بخوریم.

گفته او هم را به خنده انداخت پدر هم در پاسخ گفت اگر می دانستم برای شام املت کالبلس دارید حتماً " می آمدم. خنده آنها همچنان ادام هداشت و هر کس به نوبه خود مزه ای می پراند و به تداوم آن دامن می زد من با مهسا سرگرم بودم و قاچ هندوانه در دهانش می گذاشتم صدای خانم کاشانی را شنیدم که گفت: آذر جان شنیدم قصد سفر داری؟

بله برای دتی به اصفهان می روم مدت زیادی است که پدر بزرگ و مادر بزرگ را ندیده ام دلم حسابی برایشان تنگ شده.

مهسا هندوانه اش را قورت داد و گفت: مامان آذر می خواد برام یه عروک قشنگ بیاره.

آقای کاشانی که سر حال به نظر می رسید گفت: خوش به حالت مهسا جان به مامان آذر بگو موقع خرید ، سوقاتی ما را هم فراموش نکند.

با لبخند کوتاهی گفتم: چشم عمو جان به شرط آنکه گز برای سلامتی تان مضر نباشد.

چشمانش هم مانند لبانش می خندید گفت: کی گفته گز اصفهان برای سلامتی ضرر دارد؟ حتی اگر هم داشته باشد زیاد مهم نیست حالا بگو ببینم کی باید منتظر رسیدن گز باشیم؟

قاچ دیگری از هندوانه را در دهان مهسا گذاشتم و گفتم: زمان بازگشت هنوز مشخص نیست. اما این سفر هر چقدر طول بکشد قول میدهم سوغاتی شما را فراموش نکنم.

آقای کاشانی با بیانی زیرکانه اما به طنز گفت: نکند قرار است اصفهانی ها ترا قاپ بزنند که از زمان بازگشت بی خبری؟

متقبلا" با شوخی گفتم: بعید هم نیست شاید یکی از آن بازاری های پولدار اصفهانی را به تور انداختم و برای همیشه آنجا ماندگار شدم؟ کم ترین حسنش این است که هر سال کلی گز برایتان می فرستم.

تاثیر شوخی من خنده پر صدای بعضی از حاضرین بود از جایی که من قرار داشتم همه را به خوبی نمی دیدم در آن میان مهرداد و محمود را اصلا" نمی دیدم چون در تیررس نگاه من نبودند این برایم امتیزی بود چرا که اگر نگاهم به مهرداد می افتاد کنترل اعصابم را از دست می دادم.

دامنه گفتگو از اصفهان به مکان های دیگر کشیده شد صحبت حاضرین گل انداخته بود در آن بین مهسا به من نزدیک تر شد و در گوشم گفت: دستشو بیذارم

بار اول به خوبی متوجه نشدم وقتی جمله اش را دوباره تکرار کرد دستش را گرفتم و به طرف ساختمان راه افتادم مریم با کنجکاوی پرسید: به چیزی نیاز داری؟

با اشاره دست مهسا را نشانش دادم و آهسته گفتم: نیاز به دستشویی دارد.

درون ساختمان ساکت به نظر می رسید و تنها صدای صحبت و خنده هایی از باغ به گوش می رسید سکوت را می شکست مهسا را به دستشویی فرستادم و خودم همانجا به انتظار ایستادم سطح دیوار تکیه گاه خوبی بود پلک هایم را برای دقیقه ای

بر روی هم گذاشتم تا آرامش آن محیط را بهتر حس کنم ظاهراً "حضور در آن جمع خوش صحبت به خستگی من دامن زده بود ناگهان صدایی خلوت مرا بر هم زد.

منتظر کسی هستید؟

نگاهم به آنسو برگشت مهرداد در آستانه راهرو ایستاده بود و مرا تماشا می کرد برای اولین بار در آن شب مستقیماً" به او چشم دوختم اما عجولانه آنرا بر گرفتم و گفتم: منتظر مهسا هستم.

در حین بیان این جمله نگاهم به سیگار توی دستش افتاد نمی دانستم او سیگار هم می کشد صدایش را دوباره شنیدم پیداست خیلی به شما علاقه دارد؟

به آرامی گفتم: هر دوی ما به هم علاقه مندیم چون از بدو تولد مسئولیت نگهداریاش به من واگذار شد.

با صدای گرفته ای گفت: محمود ماجرا را تا حدودی برایم تعریف کرده خیلی برای خوهرتان متاسف شدم.

یاد آذین غم را تازه کرد گفتم: این جنگ قربانیان زیادی را به همراه داشت. خواهر من هم یکی از آنان بود.

مهسا از دستشویی خارج شد و با خمیازه گفت: خوابم میاد. دیر وقت بود و او نمی باید تا این ساعت بیدار می ماند در حالیکه لباسش را مرتب می کردم با لحن ملامت باری گفتم :

یک بچه خوب نباید تا این ساعت بیدار بماند نگاهش حالت معصومانه ای داشت دستش را گرفتم و به طرف حال حرکت کردم زمانی که از مقابل مهرداد می گذشتم خود را کمی عقب کشید که مانع عبور ما نباشد بر روی کاناپه نشستم و مهسا را در بغل گرفتم همراه با تکان های آرام و نوازش موهایش پلک هایش بر روی هم افتاد آن قدر خواب آلود بود که با چند تکان منظم به خواب عمیقی رفت گویا مهرداد هنوز همانجا حضور داشت دقایقی بعد به مبل روبرویی اشاره کرد و گفت: می توتنم چند دقیقه از وقت شما را بگیرم؟

متعجب از درخواست او موافقت خود را اعلام کردم پس از آنکه نشست با کلمات شمرده ای شروع به صحبت کرد.

موضوعی هست که مایل بودم در مورد آن با شما گفتگو کنم اما حالا نمی دانم چطور واز کجا باید آغاز کنم.

این جمله را یکبار دیگر در شب بخصوصی از او شنیده بودم آن شب می خواست در مورد احساس درونی اش با من صحبت کند اما موضوع امشب چه بود؟

گفتم: راحت باشید من برای شنیدن هر مطلبی آمادگی دارم.

خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری کنار دستش خالی کرد و گفت: از مریم شنیده ام که من و شما در گذشته برای هم دوستان خوبی بوده ایم. گرچه من همه چیز را فراموش کرده ام اما به استنند گفته های مریم می خواستم به خاطر دوستی گذشته مان از شما خواهشی داشته باشم.

گفتم: شاید شما همه خاطرات گذشته را از یاد برده باشید اما من همه چیز را خوب به یاد دارم و بخاطر محبت های بی دریغ شما خود را مدیون می دانم پس لطفاً "رودربایستی را کنار بگذارید و هر حرفی دارید مطرح کنید.

برای لحظه ای نگاه گذاریم به او افتاد رنگ چهره اش کاملاً "پریده بود و افسرده و خسته به نظر می رسید.

گذشته با تمام خاطراتش گذشته است و شما هیچ دینی نسبت به من ندارید من فقط می خواستم به پاس دوستی با سابقه مان به درخواست من پاسخ مثبت بدهید و روی مرا زمین نیندازید.

دلشوره عجیبی به سینه ام چنگ انداخت این چه مطلبی بود که به خاطرش این همه پافشاری می کرد؟ با احتیاط گفتم: اگر خواسته شما در حد توانم باشد مطمئناً از انجام آن کوتاهی نخواهم کرد.

دوباره خاکستر سیگارش را فرو ریخت و گفت: محمود برایم تعریف کرده که مدت پنج سال است که شما تمام وقت و آسایش خود را صرف زندگی او و مهسا کرده اید این طور که از او شنیده ام شما سرشتی پاک و عفیف دارید و همین از خود گذشتگی ها باعث شده که او بتواند در مقابل ناملایمات زندگی پایداری کند. از طرفی وجود شما باعث شد که مهسا نیز هیچ وقت احساس کمبود مادر نکند و دختری خوب و مودب بار بیاید با در نظر گرفتن همه این محاسن یک سوال فکر مرا به خود مشغول کرده و آن این است که چطور در طول این همه سال محمود فرصت را مغتنم نشمرده و به شما پیشنهاد ازدواج نداده؟ راستش این سوال را از روی کنجکاوی با او در میان گذاشتم و علتش را پرسیدم...

شتابی که برای گفتن این مطلب داشت فرو کش کرد و لحظه ای ساکت ماند پک محکمی به سیگارزد دود ابر مانند آن را به هوا فرستاد و انگاهی به آن ادامه داد.

ظاهراً "او بی میل نبود که به این کار جامه عمل بپوشاند اما شما حاضر نشدید زیر بار بروید درست نمی گویم؟

حال بدی داشتم از درون گر گرفته بودم و نفسم به سختی بالا می آمد گرچه هوا خنکی مطبوع داشت اما دانه ای عرق را بر پیشانی ام به خوبی احساس می کردم حالا می توانستم حدس بزنم او چه درخواستی از من دارد سرم را به علامت تایید تکان دادم و صدایی که برای خودم نیز نا آشنا بود گفتم: حق با شماست من به دلایلی نمی توانستم پیشنهاد او را قبول کنم.

صدایش خفه و آرام به گوش رسید: می توانم علتش را بپرسم؟

کمی به خود جرات دادم و سرم را بلند کردم و با نگاه مستقیمی گفتم: شما که همه چیز را از محمود پرسیدید این را هم از محمود می پرسیدید.

ته مانده سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت: حقیقتش را بخواهید پرسیدم این طور که او می گفت پای مرد دیگری در بین است حقیقت دارد؟

سرم دوباره به زیر افتاد آهسته گفتم فرض کنید این طور باشد. با لحن مرددی پرسید: این همان مرد نیست که آن روز با شما.. کلامش را نیمه کاره قطع کردم و گفتم: فرامرز؟ او فقط پسر دایی من است و هیچ نقشی در زندگی ام ندارد. سسکوت ما بین مان دقایقی طول کشید سپس صدایش دوباره شنیده شد.

امیدوارم حرفهای مرا به حساب دخالت در زندگی خصوصی تان فرض نکنید ولی می خواهم بدانم آیا این مرد ارزش آن را دارد که سعادت مهسا و محمود را بخاطرش زیر پا بگذارید؟

ای کاش می توانستم به او بگویم این مرد همه هستی من است همه روزها و شب های من با یاد و خاطره او سپری شده بند بند وجودم آکنده از مهر اوست اما در پاسخش فقط گفتم: فرض کنید ارزش او بیشتر از این حرفهاست. صدایش گرفته و غمگین به گوش رسید.

در این صورت چرا تا بحال با او ازدواج نکردهاید؟

احساس خفگی می کردم انگار نمایی بغض ها در گلویم تلنبار شده بود اگر کمی دیگر آنجا می نشستم همه حقایق را بازگو می کردم مهسا را به زحمت روی کاناپه خواباندم باید با یک عذر خواهی قضیه را فیصله می دادم والا...

اما قبلاز این که بتوانم از کنارش بگریزم غافلگیرم کرد جوابم را ندادید.

در حین بیان این جمله او نیز به پا خاست حالا درست مقابلش قرا داشتم این اشک لعنتی هم چه بی موقع نگاهم را تار کرد صدایم ناخودآگاه گرفته به گوش رسید.

من او را برای همیشه از دست دادم حالا فقط یاد و خاطره او بجا مانده و همین برایم کافی است.

این چند تا خط جا افتاده بود

دیگر معطلی جایز نبود لرزش زانوانم رفتن را برایم مشکل می کرد با این حال به راه افتادم در فاصله ای نه چندان دور صدایش دوباره شنیده شد نگاهم به سویس برگشت صدایش لرزش خفیفی داشت:

از شما خواهش کردم که به احترام دوستی گذشته روی مرا زمین نیندازید آیا ممکن نیست در این باره کمی فکر کنید؟ شاید با در نظر گرفتن سعادت مهسا بتوانید تغییر عقیده بدهید.

ته مانده صدایم را به مدد گرفتم و گفتم که متاسفم برای صمیمیت گذشته ارزش زیادی قایلیم ولی حاضر نیستم به خاطرش تن به این کار بدهم .

فصل ۱۴

هوای لطیف و فضای سرسبز و مصفای اصفهان انسان را به وجد می آورد نمای این شهر با پارک های وسیع و ابنیه تاریخی و دیدنی اش و ساختمان های مدرن و خوش نمایش چشم هر تازه واردی را خیره می ساخت. پدربزرگ با اطلاع قبلی به پیشوازم آمده بود از آخرین بار که او را دیدم شکسته تر به نظر می رسید اما خلق و خوی خوشش هنوز به قوت خود باقی بود وقتی احوال مادر بزرگ را پرسیدم گفتم: از دیروز که شنیده قرار است به اصفهان بیایم دام لحظه شماری می کند با خودش قرار گذاشته مدتی که اینجا هستی هر روز تو را به دیدن یکی از جاهای تماشایی اصفهان ببرد.

نگاهی به نیم رخمهربانش انداخته و لبخند زنان گفتم: من برای دیدن شما آمدم باور کنید هیچ چیز به اندازه بودن در کنار شما مرا خوشحال نمی کند.

چهره اش دردی پنهان را در پس لبخندش نشان می داد و نگاهش مثل همیشه پر از عذوفت بود در جوابم گفتم: ما هم از دیدن تو خوشحالیم نه تنها ما بلکه رجب و بچه ها هم از خوشحالی سر از پا نمی شناسند.

به یاد عمو و خانواده اش افتادم و احوال تک تک آنها را پرسیدم این طور که پدر بزرگ می گفت همگی از خبر سفر من متعجب و خشنود شده بودند.

طی راه زیبایی مناظر اطراف نگاه مرا سخت به خود مشغول کرده بود گمان نمی کردم شهر اصفهان ای نهمه خوش منظره و تماشایی باشد تحت تاثیر این همه شیفتگی گفتم: حالا می فهمم چرا قصد بازگشت به آبادان را ندارید. با چند سال زندگی در شهر خوش آب و هوایی مثل این جا حق دارید به جنوب برنگردید.

کلام پدر بزرگ با احساس خاصی همراه بود: نظر ترا در مورد زیبا بودن اصفهان قبول دارم اما جنوب هم زیبایی های مخصوص به خود دارد اگر آبادان گرمای طاقت فرسایی داشت این جا هم زمستان سختی دارد که تحملش برای ما جنوبی ها مشکل است اگر می بینی در این شهر ماندگار شدیم دلایل خاصی دارد اول اینکه آبادان هنوز یک شهر نیمه مخروبه است و زندگی در آن حالت عادی به خود نگرفته ولی علت بعدی که فکر می کنم بیشتر ما را در اینجا پایبند کرده تنهایی و کهولت من و مادر بزرگ است خودت خوب می دانی که من واو آفتاب لب بوم هستیم و مدت زیادی به پایان راهمان نمانده...

صحبتش را نیمه کاره قطع کردم و گفتم: این حرف را ننزید انشاالله شما و مادر بزرگ صد سال عمر با عزت داشته باشید.

در ادامه صحبتش گفت: عمر زیادی به چه درد می خورد؟ انسان تا چهار دست و پایش سالم است باید بار سفر را ببندد ماندن و خوار شدن چه فایده ای دارد؟

فکر از دست دادن آن دو قلبم را به درد می آورد برای عوض کردن صحبت گفتم: مرگ و زندگی دست خداست و کسی نمی تواند موعد آنرا تعیین کند اما خواهش می کنم شما در مورد مرگ صحبت نکنید.

نمی دانم در چهره ام چه دید که لحن کلامش را تغییر داد. معلوم شد پیرمرد خرفتی شدم و با حرفهایم تو را ناراحت کردم. مرا ببخش اگر صحبت به اینجا رسید برای این بود که بدانی علت ماندنمان در اصفهان بخاطر چیست.

شما همیشه پدر بزرگ دوست داشتنتی من هستی گرچه سفر کمی خسته کننده بود ولی دیدار شما خستگی را از تنم بیرون برد.

آثار غم از چهره اش پاک شد و جایش را به همان نشاط همیشگی داد در حین رانندگی گاهی نگاه گذرایی به سویم می انداخت و با سوالات مختلف مرابه حرف می کشید ظاهراً "متوجه شده بود که بی صبرانه منتظر رسیدن به مقصد هستم چون به دنبال آخرین حرف های من گفتم: الان به منزل می رسیم و تو می توانی حسابی استراحت کنی بعد هم یک دوش بگیر که خستگی را هکاملماً برطرف شود راستی امشب برای شام رجب ما را دعوت کرده قرار است فردا همگی به باغ برویم.

از حرف های پدر بزرگ دانستم که برنامه ریزی مفصلی برای ایام اقامت من در اصفهان تدارک دیده شده است برخورد گرم

افراد فامیل و صمیمیتی که آنها در رفتارشان نشان می دادند خصوصا " تلاشی که برای رفاه و آسایش من به کار گرفته بودند نشان می داد که حدسم درست بوده و احتمالا " پدر قبلا" با آنها تماس گرفته و آنها را از مسوله ناراحتی عصبی من مطلع ساخته از قضا این سفر و برنامه های تفریحی همه روزه مرا چنان سرگرم کرد که گذر ایام را به فراموشی سپردم و شادابی و نشاط از دست رفته را بازیافتیم.

در تماس های تلفنی پدر هر بار احوالم را می پرسید آنقدر ابراز خوشحالی و راحتی می کردم که مایه تعجبش می شد البته هیچکس خبر نداشت که در کنار همه لحظات خوش یاد مهرباد و غم دوری اش چقدر رنجم می داد از طرفی حس حق شناسی به من اجازه نمی داد در مقابل آنهمه تلاش اطرافیان بری خوشی و راحتی من خود را غمگین و افسرده نشان بدهم در این روزها رفتار محبت آمیز ناهید خانم بیش از هر چیزی برایم جالب و باور نگرانی بود او بر خلاف سابق چنان با محبت رفتار می کرد که شرمنده زحماتش می شدم این حرکات پر مهر از وقتی اوج گرفت که مهمان خانواده اش شدیم آن روز غذا را در باغ بزرگ و باصفایی که متعلق به پدرش بود صرف کردیم. ناهید خانم خانواده پر معیتی داشت خواهر و برادرانی که اکثرا" ازدواج کرده و دارای چند فرزند بودند در بین بستگان او مرد جوانی از همان ابتدای ورودمان به هر بهانه ای خوش خدمتی می کرد و مدام دور برمان می پلکید.

وقتی در مورد او از مادربزرگ سوال کردم با حیرت گفت: چه طور او را نمی شناسی؟ سعید آخرین پسر خانواده است گویا سال پیش درسش تمام شده و در حال حاضر به عنوان مهندس در کارخانه ذوب آهن مشغول کار است.

من حق داشتم نشناسم چرا که هرگز او را ندیده بودم مادربزرگ با لبخند زیرکانه ای گفت: نمی دانم چه شده که امروز او این قدر به ما می رسد خودم را برایش لوس کردم و گفتم: امیدوارم منظور تان این نباشد که او به خاطر...

لپ هایش با خنده سرخوشی چروک افتاد: پس خودت هم فهمیدی نااقلا؟

دستم دور گردنش حلقه شد بوسه آبداری از گونه اش گرفتم و گفتم: دست بردارید مادر بزرگ.

اما ظاهرا" قضیه جدی تر از آن بود که فکرش را می کردم بعد از آن روز هر چند روز یکبار یکی از افراد خانواده زن عمو مهمانی مفصلی راه می انداخت و همه را دعوت می کرد در این مهمانی ها چند بار متوجه نگاه خریدارانه خانواده زن عمو و پیچ پیچ های درگوشی آنها شدم. موضوع آن اشاره ها و صحبت های درگوشی از طریق زن عمو به گوش مادربزرگ هم رسید. آن روز پس از رفتن ناهید خانم مادربزرگ با چشمانی خندان نگاه پر مهرش را به من دوخت و گفت: نگفتم این سعید دم بریده بی

خود این همه محبت نمی کند؟

خودم را به نادانی زدم و گفتم: مگر مسئله ای پیش آمده؟

برق چشمانش از زیرکی او خبر می داد گفت: خودت را به آن راه نزن تو عاقل تر از آنی که نفهمی موضوع از چه قرار است. از این که دستم رو شده بود به خنده افتادم و گفتم: گیریم که من هم بدانم ناهید خانم به چه منظور به اینجا آمده بود وقتی جواب من از قبل معلوم است دیگر چه فرقی می کند؟

چهره اش شور و نشاط چند لحظه قبل را از دست داد و با صدای یاس آلودی گفت: می خواهی این یکی را هم رد کنی؟ دلم نمی خواست خاطرش را آزرده کنم دست گوشت آلودش را میان دست هایم گرفتم و با نگاهی به چشمان سیاهش گفتم: مادر بزرگ عزیزم، می دانم که سعید خان از هر نظر واجد شرایط است شاید کمتر دختری شانس بیاورد و خواستگاری مثل او داشته باشد ولی با همه این احوال من اصلاً " قصد ازدواج ندارم پس خواهش می کنم کسی را برایم لقمه نگیرید. به دنبال این حرف بوسه گرمی بر دستش نشاندم می خواست چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن مانع شد.

با برداشتن گوشی فهمیدم که مادر از تهران تماس گرفته مادر بزرگ پس از احوالپرسی و تعارفات معمول گوشی را به من داد و خودش رفت. صدای مادر خسته بنظر می رسید احساس کردم می خواهد از موضوعی صحبت کند که چندان برایش خوشایند نیست هر وقت میان حرف هایش زیاد از این شاخه به آن شاخه می پرید می دانستم که گفتن اصل مطلب برایش مشکل است. پرسیدم: مادر مسئله خاصی پیش آمده؟

لحظه ای در سکوت گذشت سپس صدای گرفته اش را شنیدم که گفت: محمود قرار است آخر همین هفته ازدواج کند.

شنیدن این خبر برایم تکان دهنده بود با حیرت پرسیدم: می خواهد ازدواج کند؟؟

بله او و شهلا دو روز پیش به خانه ما آمدند و از من و پدرت برای انجام این کار اجازه خواستند البته این کار فقط به خاطر احترام بود در هر صورت محمود بزرگواری اش را نشان داد شهلا را هم کهخ و دت می شناسی دختر بدی نیست خصوصاً" با مهسا رفتار محبت آمیز و خوبی دارد.

باور این خبر برایم مشکل بود آنقدر حیرت کرده بودم که حد نداشت در همان حال دلم برای مادر می سوخت با آنکه فرسنگ ها از او فاصله داشتم می توانستم درک کنم که در این لحظه چه حالی دارد هیچ چیز رنج آورتر از این نبود که او دختر دیگری را جانشین دختر ناکامش فرض کند. ظاهراً " گرفتگی صدای مادر به من نیز سرایت کرد برای آرامش خاطرش

گفتم: مادر شما باید خوشحال باشید که مهسا سر وسامان می گیرد از طرفی شهلا هم دختر بی کس و تنهایی است شاید این کار خدا بود که زندگی او همسرو سامانی پیدا کند شما سعی کنید رضای خدا را در نظر بگیرید و برای شهلا نقش یک خانواده را بازی کنید.

اتفاقاً آنها هم همین انتظار را از ما دارند محمود تقاضا کرده ما در همه مراسم حضور داشته باشیم ضمناً هر دوی آنها اصرار داشتند که تو هم حتماً در این مراسم شرکت کنی برای همین تماس گرفتم که اگر مایلی زودتر حرکت کنی.

مادر مرا از آمدن معذور دارید از طرف من به هردوی آنها تبریک بگو و آرزوی خوشبختی کن اگر دلیل غیبتم را پرسیدند خودت بهانه ای برایشان بتراش من فعلاً اینجا راحت هستم هر وقت قرار شد برگردم خبرتان می کنم.

او دیگر چیزی نگفت و پس از یادآوری بعضی از سفارشات و رساندن سلام به فامیل مکالمه قطع شد.

انعکاس خبر تازه پدربزرگ و مادربزرگ را هم در هاله ای از غم فرو برد چرا شنیدن خبر ازدواج محمود مرا این طور دگرگون کرد؟ به خوبی می دانستم که حتی ذره ای علاقه به او ندارم پس چه چیز مایه افسردگی من می شد؟ آیا این حس حسادت نبود؟ از اینکه بعد از این جای مرا شخص دیگری در دل مهسا می گرفت حسادت نمی کردم؟ خودم هم نمی دانستم علت این تغییر حال چیست آن شب تا صبح شهلا را به جای آذین فرض کردم و به یاد خواهر ناکامم اشک ریختم.

بیش از یک ماه از اقامتم در اصفهان می گذشت در این ایام زندگی در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ درس های زیادی به من آموخت تازه می فهمیدم که آن دو گنجینه های گران بهایی هستند که قدرشان آنطور که باید و شاید دانسته نمی شود.

گرچه گذشت زمان چهره شان را فرسوده کرده بود اما باز هم دل های سرشار از محبت شان به سوی هم پر می کشید و معنای عشق واقعی را در ذهن زنده می کرد با دیدن آنها برای اولین بار احساس کردم زندگی ام چطور پوچ و بی هدف در گذر است.

عاقبت روزی رسید که باید بار سفر می بستم و آشیانه مرغان عاشق را ترک می کردم مادر در تماس تلفنی به من خبر داد که پدر برای یک سفر دریایی پانزده روزه به جزیره خارک رفته صدایش آنقدر گرفته بود که بی اختیار دلم برایش پرزد گویا

رفتن پدر او را شدیداً غمگین کرده بود از من خواست که هرچه زودتر حرکت کنم ظاهراً دیگر نمی توانست تنهایی را تحمل کند روزی که چمدانم را می بستم پدر بزرگ و مادر بزرگ را غمگین دیدم با گرفتن بوسه های گرمی از آنها قول گرفتم

که در اولین فرصت به تهران بیایم و مدتی در کنار ما باشند به راستی سفر آدم را پخته می کند. از پنجره اتوبوس دور دست را نگاه می کردم و آن تک درخت تنها مانده در میان صحرا فکر می کردم به روزهایی که رفته است و به ماجراهایی که اتفاق

افتاده....

به خودم فکر می کردم که چگونه آماج هزاران اتفاق قرار گرفته ام و اتوبوس همچنان می رفت.

وقتی وارد منزل شدم با استقبال گرم مادر و برادرانم روبرو شدم حالا درمی یافتم که دلم چقدر برای آنها تنگ بود جای خالی پدر نیز کاملاً" پیدا بود با نگاه به مادر دانستم که روزهای سختی را گذرانده است او را در آغوش گرفتم و گفتم: در همین چند روز دوری از پدر این همه لاغرشدی؟

موهایم را نوازش کرد و گفت: فکر می کنی دوری تو کم تر از پدرت مرا رنج می دهد؟

من خیلی احمق بودم که در این شرایط شما را تنها گذاشتم. دست پر محبتش دوباره نوازشم کرد.

این حرف را نزن خوشحالم که برای مدتی از اینجا دور بودی پیداست در این مدت روبراه شدی چون رنگ و رویت حسابی جا آمده حالا بیا و بشین مفصل برایم تعریف کن بهتر است چیزی را از قلم نیاندازی چون می خواهم ازت مام اتفاقات این چهل روز باخبر شوم.

پس بیایید برویم اطاق من تا در حین صحبت چمدانم را هم باز کنم.

او همان طور که بر لبه تخت می نشست نشان داد که سراپا گوش است من هم با خیال راحت به شرح وقایع پرداختم و به آرامی وسایلم را جابجا کردم.

اول از پدر بزرگ مادر بزرگ بگویم که چقدر در این مدت محبت کردند باور نمی کنید که رفتارشان چطور مرا شرمند می کرد. انصافاً" عمو رجب هم این بار خیلی با محبت شده بود و روزی نمی شد که به ما سرزنزند. ناهید خانم اوایل خیلی دور و برم می چرخید ولی وقتی به خواستگاری برادرش جواب رد دادم کمی سرسنگین شد.

چهره مادربه تبسمی از هم باز شد و گفت: پس در این مدت هم بی کار نبودی.

با شیطنت گفتم: باور کنید من هیچ کاری نکردم خودتان بهتر می دانید تور من مدتهاست پاره و فرسوده شده و دیگر بدرد نمیخورد.

خنده سرخوشی کرد و گفت: ای ناجنس خودت خوب میدانی که نیازی به تور نداری قلاب نگاهت به گلوی هر صیدی گیر کرد کارش تمام است ببینم این بسته ها مال کیست؟

چیز مهمی نیست چند هدیه ناقابل است این مال شماست این یکی هم برای احسان و بعدی برای ایمان است امیدوارم سلیقه

ام را بیسندید.

با تشکر هدایا را گرفت و بسته خودش را با شوق باز کرد بلوز نفتی رنگی که برایش خریده بودم برق رضایت را در چشمانش نمایان کرد بوسه ای گرم از گونه ام گرفت و گفت راضی به زحمت نبودم.

قابل شما را ندارد ببخش که فرصت نشد هدیه بهتری تهیه کنم...راستی این بسته هم مال پدر است پیش خودتان باشد تا از سفر برگردد.

بسته ها را گوشه ای گذاشت و با کنجکاوای پرسید خوب می گفتی؟

همان طور که شنیدید ناهید خانم حسابی وارفت گویا انتظار نداشت دست رد به سینه ته تغاری شان بزنم اما جواب منفی من یک نفر را خوشحال کرد و آن امیر بود در این مدت او واقعا "سنگ تمام گذاشت نمی دانید چقدر محبت می کرد حتی در حضور همسرش یک لحظه آذرجان از دهانش نمی افتاد راستی پسرش را دیدید؟ بچه ناز و دوست داشتنی است.

فصل ۱-۱۴

آخرین بار که همسرش را دیدم باردار بود پسرش شبیه کدامشان شده؟

به نظر من کاملا "شبیه امیر است با همان چشم ابروی مشکی وهان خوش حالت، راستی مجید هم با یکی از دختران فامیل نامزد کرده این طور که می گفتند جشن عروسی را در نیمه شعبان برگزار می کنند.

مادر مقابلم نشسته بود و من یکریز صحبت می کردم در آن میان چند بار به ذهنم خطور کرد که احوال مهسا را بپرسم اما ترسیدم نام او مادر را به یاد محمود وشهلا بیاندازد و شادی اش را بی رنگ کند وقتی به انتهای صحبتها رسیدم گفتم: حالا نوبت شماست که مرا در جریان حوادث این مدت بگذارید دوست دارم شما هم همه را مو بمو برایم تعریف کنید.

همانطور که حدس می زدم شادیچهره اش کم رنگ شد و با لحن آرامی گفت: هفته پیش محمود وشهلا در یک مراسم ساده ومختصر با هم ازدواج کردند بیچاره محمود درتمام ساعات آنشب هر گاه نگاهش به ما می افتاد هاله ای از غم چهره اش را می پوشاند به تو نگفته بودم که یک روز قبل از این که با شهلا به منزل ما بیایند چه اتفاقی افتاد؟

نه چیزی در این مورد نگفتید.

آن روز محمود تنها به اینجا آمد ظاهرش خیلی افسرده بنظر می رسید شبیه به کسی بود که می خواهد عملی خلاف میلش انجام دهد در بین صحبتهایش گفت آرزوی این بود که برای همیشه داماد خانواده‌ها باقیماند اما تقدیر این طور نخواست ظاهراً " اشاره اش به تو بود بعد موضوع مهسا را پیش کشید و این که به خاطر آسایش او مجبور است تن به ازدواج دوباره بدهد این طور که از حرف هایش دستگیرم شد می خواست بفهماند که بعد از تو زیاد برایش فرقی نمی کند که همسر آینده اش چه کسی باشد فقط نیاز به شخصی که کانون راحت و گرمی برای او و مهسا فراهم کند او را مجبور به تجدید فراش کرده است.

با نگرانی رسیدم: مهسا چطور او توانسته شهلا را به عنوان یک مادر بپذیرد؟ با لحن مرددی گفت: این طور که پیداست میانه اشان بد نیست البته به گفته محمود روزی نیست که سراغ تو را نگیرد نئیرسد که کی بر می گردد.

حرف های مادر قلبم را به درد آورد آرزو کردم ای کاش صبح فردا زودتر برسد تا بتوانم مهسا را در مهد ببینم می خواستم احوال مهرداد را از مادر پرسم ولی مانع احساسم شدم لازم بود که وجود او را ندیده بگیرم.

صبح روز بعد قبراغ و سرحال به مهد رفتم مادر به خوبی درک می کرد که این همه شتاب برای چیست. در لحظه ورود با برخورد گرم همکاران مواجه شدم بسته گز رابه خانم عالی پور تقدیم کردم که به وسیله او دهان همه همکاران شیرین شود در برخورد با شهلا آغوش گرمم به رویش باز شد و صمیمانه به او تبریک گفتم. هدیه کوچکی را که برایش تدارک دیده بودم دستش دادم و گفتم: هدیه اصلی بماند روزی که مرا به منزلتان دعوت کنی در میان خوش و بش با او برای دیدن مهسا بی تاب شده بودم پرسیدم کمسا کجاست؟

کلاس خودش را نشانم داد با عجله به آن سو رفتم در میان بچه ها دنبالش می گشتم که ناگهان فریاد شوق آمیزش مرا متوجه کرد در آغوش گرمم جای گرفت و صورتش غرق بوسه هایم شد یک لحظه متوجه شدم کمی لاغرتر از قبل شده زمانی که از آغوش بیرون آمد لحظه ای به من خیره شد دوباره دست هایش را محکم دور گردنم حلقه کرد و پرسید :

کی برگشتی مامان؟

دیشب آمدم عزیزم.

چرا اینقدر دیر برگشتی؟ دلم برات تنگ شده بود.

صدایش بغض آلود به گوش می رسید بوسه دیگری از او گرفتم و گفتم: دل من هم برای تو تنگ شده بود ولی چون کار داشتم

نشد زودتر برگردم.

شهلا کنار ایستاده بود و ما را تماشا می کرد مهسا بار دیگر از آغوشم بیرون آمد و پرسید کراستی می دونی که خاله شهلا مامان من شده؟

در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم: بله عزیزم خبرش رو شنیدم و خوشحالم که حالا یک مامان خوب داری. با صداقت کودکانه اش گفت: نه... من حالا دو تا مامان خوب دارم.

لب هایم به تبسمی از هم باز شد ولی درونم گریه میکرد مهرزاد هم خودش را به ما نزدیک کرد و با شرم و لبخندی آشنا سلام کرد. او را نیز در آغوش گرفتم و در حین بوسیدن احوالش را پرسیدم بعد با همه بچه ها که با شوق نگاهم می کردند احوالپرسی کردم و حال تک تکشان را پرسیدم پس از آن از شهلا سوال کردم:

می توانم مهرزاد و مهسا را از تو قرض بگیرم؟

مقصودم را درک کرد و گفت: تو صاحب اختیاری.

آن دو ر از کلاس بیرون بردم و سوغاتی هر کدامشان را دادم مهسا از دیدن عروسک قشنگش خیلی ذوق کرد مهرزاد نیز با دیدن هواپیمای متحرکش به وجد آمد از آنها خواهش کردم هدیه هایشان را گوشه ای بگذارند تا پایان وقت که بچه های دیگر متوجه نشوند آنروز ساعات خوشی را در کنار مهسا گذراندم اما بعد از ظهر که محمود برای بردن او و شهلا آمد با آنکه ظاهر را خوب نگه می داشتم و ازدواجش را تبریک می گفتم غم سنگینی وجودم را در بر گرفت عصر که با مادر سرگرم نظافت منزل بودیم زنگ تلفن به صدا درآمد صدای مریم طبق معمول گرم و صمیمی به گوش رسید. پس احوالپرسی های معمول و تشکر به خاطر هدیه مهرزاد گله کرد که چرا او را در جریان بازگشتم نذاشتم. لحن پر محبت او دلم را گرم کرد گفتم:

مریم جان باور کن همین دیشب رسیدم امروز صبح هم که به مهد رفتم و تمام وقتم در آنجا گذشت اتفاقاً "همین الان می خواستم با تو تماس بگیرم ولی طبق معمول تو پیشدستی کردی.

گفتم که این حرف ها عذر و بهانه است اگر فراموش کردی سوغاتی ما را بیاوری مهم نیست خودت بیا که از همه چیز ارزنده تری.

گفتم از لطف ممنونم ولی مریم جان امروز نم تونم....

گفت: قرار نشد دعوت مرا رد کنی برای امشب منتظر تو و مامان و بچه ها هستم هر چه زودتر راه بیافت چون خیلی دلم برایت

تنگ شده.

خواستم عذری بیاورم اما او با تاکید دوباره و یک خداحافظ صمیمانه مکالمه را قطع کرد.

فصل ۲-۱۴

گویا مادر از دعوت او خشنود شد چون حوصله اش در منزل خیلی سر می رفت زمانی که زنگ خانه مریم را فشردیم روشنایی روز کاملاً از میان رفته بود با گشودن در رعشه خفیفی سر تا پایم را لرزاند این بار مهرداد به استقبالمان آمده بود برخورد او با مادر و پسرها گرم و صمیمی بود احساس کردم در دوران غیبت من روابط میان آنها مستحکم تر از قبل شده لحظه ای که روبرویش قرار گرفتم به وضوح متوجه شدت خون در رگهایم شدم. نگاه مستقیمش راه نفسم را بند آورد به سختی توانستم سلام کم جانی بگویم احوال او جویا شد لرزش صدایم در پاسخ کوتاه و مختصرم نیز شنیده شد با مشاهده او در آنجا از خودم پرسیدم آیا او هنوز به منزل پدرش نقل مکان نکرده؟

جواب سوالم را ساعتی بعد گرفتم این طور که شنیدم مدتی بود مهرداد با والدینش زندگی می کرد و امشب همگی آنها به منزل مریم دعوت شده بودند دقایقی بعد محمود و خانواده اش هم از راه رسیدند مهسا به محض دیدن من به سویم دوید و با محبت در بغلم جا گرفت. چهره محمود حالت عجیبی داشت به نظر رسید غمی پنهان در پشت ظاهر آرامش پنهان شده متوجه بودم که تلاش می کند نگاهش زیاد به من نیفتد. شهلا خوشحال و راضی نشان می داد او چنین پیوندی را در خواب هم تصور نمی کرد.

آن شب مریم خیلی به زحمت افتاده بود برای فرار از نگاه های نافذ مهرداد به بهانه کمک کردن به مریم به آشپزخانه رفتم در حین انجام کار مریم به آرامی پرسید: چرا عروسی محمود نیامدی؟ همه ما دلمان می خواست تو هم باشی. با حالتی افسرده نگاهش کردم. به من حق بده که نمی توانستم در آن مراسم شرکت کنم آن شب با آنکه فاصله زیادی با شما داشتم اما خاطره آذین و شب عروسی اش لحظه ای آرامم نگذاشت.

فشار پنجه هایش بر بازویم نشانه همدردی بود. می توانم حال ترا درک کنم متاسفانه محمود چاره دیگری نداشت والا..

من به او ایراد نمی گیرم محمود نهایت محبت را در حق من و خانواده ام انجام داد می دانم که ادامه زندگی به این صورت

برایش مشکل بود اتفاقاً " همسر مناسبی انتخاب کرد شهلا می تواند مادر مهربانی برای مهسا باشد.

با ورود شهلا فوراً " صحبت را عوض کردم او طبق معمول لبخند زنان پرسید: کمک نمی خواهید؟

رفتار مریم با او خوب و دوستانه بود برای اینکه در بین ما احساس غربت نکند گفت: اگر زحمتی نیست لطفاً " سالاد را روبراه کن.

مشغول شمارش ظرف ها بودم که صدای آشنایی گفت: مریم جان ممکن است زیر سیگاری را محبت کنی؟

مهرداد در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و به خاطر ما به خود اجازه نمی داد وارد آنجا شود مریم سرگرم سرخ کردن سیب زمینی ها بود با نگاهی به سویم گفت: آذر جان زیر سیگاری در همان گنجه کنار دستت است لطفاً " آنرا به مهرداد بده. زمانی که زیر سیگاری را به دستش می دادم نگاهم به زیر افتاده بود. آهسته گفت: ممنونم.

سنگینی نگاهش را به خوبی حس کردم چرا در هر برخورد با او این طور دچار التهاب می شدم؟ در برگشت صدای مریم را شنیدم که گفت: راستی مهرداد این بسته گز را ببر و از حاضرین پذیرایی کن.

پرسید: از اصفهان رسیده؟

مریم سیب زمینی های طلایی را از میان روغن خارج کرد و گفت: آذر زحمت کشیده. بسته مال شما هم بالای یخچال است یادتان باشد موقع رفتن آنرا ببرید شهلا جان مال شما هم اینجاست.

مهرداد و مریم همزمان تشکر کردند با نیم نگاهی به سوی آن دو گفتم: قابل شما را ندارد به قوال معروف برگ سبزی است تحفه درویش فقط امیدوارم خوشتان بیاید.

هر سه با هم مشغول تعارف شدند بعد از صرف شام گزها طرفداران بیشتری پیدا کرد خصوصا " که با صرف چای همراه شد نوشیدن چای در حالی که گفت و شنود در بین حاضرین گل انداخته باشد لطف دیگری دارد مطالب آنقدر متنوع و سرگرم کننده بود که انسان از شنیدنش خسته نمی شد در آن بین آقای کاشانی با لحنی سرخوش همراه با مزاح گفت:

آذر جان بازگشتت آن قدر طولانی شد که ما گمان کردیم اصفهانی ها کار را تمام کردند و تو را برای همیشه قاپ زده اند.

می خواستم بگویم ما از این شانس ها نداریم اما مادر پیشدستی کرد و لبخند زنان گفت:

چیزی نمانده بود که گمان شما به یقین تبدیل شود آذر برای همین از اصفهان فرار کرد و گرنه قرار نبود حالا برگردد.

متوجه مریم و مادرش شدم که هر دو نگاهشان با کنجکاو به سویم برگشت. مریم با لحن خوشایندی پرسید: بدجنس چرادر

این مورد چیزی به من نگفتی؟

مساله مهمی نبود وگرنه قبل از همه تو آنرا می شنیدی.

رد کردن خواستگارها برای آذر یک امر عادی شده و موضوع مهمی به حساب نمی آید.

نیش کلام محمود را به خوبی حس کردم اما ترجیح دادم به روی خود نیاورم.

آقای کاشانی گفت: از قضا خوب شد که برگشتی چون خیال دارم به مناسبت بازگشت مهرداد یک سور حسابی بدهم و همه شما را برای یک هفته به ویلای نهاوند دعوت کنم.

صدای سوت و هورای حاضرین نشان از خشنودی آنها می داد نگاه من ناخودآگاه به سمت مادر کشیده شد ظاهراً " او هم از شنیدن این خبر خوشحال بود گرچه سعی می کرد متانت خود را حفظ کند اما چشمانش از شادی برق می زد احسان وایمان بیش از دیگران شادمانی خود را نشان می دادند. مطمئنم که امسال خوش می گذرد. محمود نیز به شوق آمده بود او مثل همیشه محبتش را نشان داد و گفت: اگر آقای شریفی بود همه چیز کامل می شد حیف که او نیست.

گفتم مرا هم از آمدن معذور کنید چون همین دیروز از یک مرخصی دراز مدت برگشته ام و گمان نمی کنم خانم عالی پور به این زودی با مرخصی ام موافقت کند.

شوقی که در چهره مادر به چشم می خورد یکباره محو شد آقای کاشانی با لحن معترضی گفت: اگر تو نباشی که باغ رفتن اصلاً " لطفی ندارد.

مادر دنباله کلام او را گرفت و گفت: ضمناً " اگر تو قصد آمدن نداری ما هم نمی رویم مستاصل مانده بودم که چه بگویم در آن بین شهلا دخالت کرد و گفت: اگر مشکل تو فقط خانم عالی پور است راضی کردن او با من دیگر چه می گویی؟

به دنبال بهانه تازه ای می گشتم با نگاه معذبی به مادر گفتم: اگر در مدت غیبت ما پدر برگردد خیلی بد می شود درست نیست که منزل را تنها بگذاریم.

با لحن اطمینان بخشی گفت: اولاً " که پدرت تا ده یازده روز دیگر بر نمی گردد ثانیاً " او در حال حاضر در جزیره خارک سکونت دارد می توانم جریان سفران را تلفنی به او خبر بدهم دیگر مشکلی نداری؟

انگار حضار منتظر پاسخ من بودند چون با اعلام موافقتم هورای بلندی کشیدند و قرار روز حرکت را گذاشتند.

دو روز بعد همه چیز برای حرکت آماده بود اتومبیل محمود و منوچهر و بلیرز آقای کاشانی به صف ایستاده بودند تا مسافری را

در خود جای بدهند.

هنگام سوار شدن مهسا کمی بهانه می گرفت چون تمایل داشت که نزد من بماند و هم می خواست در کنار محمود باشد شهلا پیشنهاد کرد من با آنها همسفر باشم اما صلاح ندیدم از ابتدای راه مزاحم او و محمود باشم عاقبت مهسا را با نشانیدن احسان در کنارش ساکت کردم و به این وسیله غائله ختم شد ایمان نیز با مهرزاد همسفر شد و من و مادر در کنار خانم کاشانی نشستیم در این سفر جای پدر و مادر آقای کاشانی خالی بود آنها باری زیارت امام رضا (ع) رفته بودند.

طی راه آقای کاشانی سرحال و با نشاط به نظر می رسید او نواری از موسیقی اصیل ایرانی را توی ضبط گذاشت و با نوای خوش آهنگ آهسته دم گرفت. مادر و خانم کاشانی سرگرم صحبت بودند و به اطراف خود توجه زیادی نداشتند مهرداد طبق معمول ساکت نشسته بود و شم از مناظر اطراف جاده بر نمی داشت در این لحظات من هم فرصت کافی داشتم که او را از نیمرخ حسابی تماشا کنم از آخرین بار قبل از رفتنم به اصفهان تغییر زیادی کرده بد موهایش بلندتر شده و حالت جالبی پیدا کرده بود گونه های استخوانی اش با پرده ای از گوشت خوش حالت تر گشته و دیگر آن همه پریده رنگ به نظر نمی رسید. اندام مردانه اش نیز دیگر آنطور نحیف نشان نمی داد و جلوه ای رازنده داشت از این زاویه تارهای سپید مو در شقیقه اش جذابیت خاصی به او داده بود سرم را به کناری تکیه دادم و خاطرات گذشته در ذهنم مرور شد یاد آخرین دیدارم با او قبل از آن سانحه پیش چشمانم جان گرفت او را دست به همان صورت به خاطر داشتم زمانی که از احساسش حرف می زد کلامش لرزش خفیفی داشت و نگاهش شرم دلنشینی را در خود پنهان می کرد او حق داشت از بازی سرنوشت بترسد ببین تقدیر با زندگی ما چه کرد؟

سالها دوری سالها درد ورنج و جالا... حالا که دوباره به هم رسیدیم چقدر با هم بیگانه بودیم تکان سختی که ماشین خورد مرا از دنیای شیرین بیرون کشید همزمان مهرداد به عقب برگشت.

مادر...

کلامش نیمه کاره رها شد و چشمانش بر چهره اشک آلود من خیره ماند.

خانم کاشانی پرسید چیزی می خواستی؟

من با عجله چهره ام را از او پنهان کردم و مانند کسی که مرتکب خطایی شده دانه های اشک را با عجله از صورتم گرفتم در

آن حال صدای او را شنیدم. کتابی را که به شما سپردم کجا گذاشتید؟

خانم کاشانی کیف دستی اش را از پشت سر برداشت و یک جلد رباعیات خیام بیرون آورد. این را می خواستی؟
بله متشکرم..

حواس پرتی مرا ببین پاک فراموش کردم آجیل تعارف کنم.

خانم کاشانی به دنبال این حرف بسته آجیل را از توی کیفش بیرون آورد و مشغول پذیرایی شد تعارفش را رد کردم و گفتم:
ممنونم اصلاً" میل ندارم.

چه شده آذر جان حالت خوب نیست؟

لحن نگران خانم کاشانی مادر و آقای کاشانی را متوجه من کرد آقای کاشانی از آیینیه نگاهی به من انداخت و گفت: اگر
احساس ناراحتی می کنی کنار می زنی چند دقیقه می ایستیم تا کمی هوا بخوری.

نه عمو جان چیز مهمی نیست شما راحت باشید.

مهرداد به عقب متمایل شد و خطاب به مادرش گفت: لیمو ترش همراه ندارید؟ اگر چند قطره از آبش را بخورند فوراً" روبراه
می شوند.

همراه با این ادای این جمله نگاه مودبانه ای به من انداخت و پوزخند محوی بر لبانش نمایان شد.

چیزی مانند انعکاس در مغزم صدا کرد نگاه خیره و متعجبم بر چهره او ثابت ماند این حادثه قبلاً" اتفاق افتاده بود سفرم به

آبادان و بد حال شدنم موقع پرواز آیا او گذشته را بخاطر آورده بود؟ چرا لیمو را برای بهبود حال من تجویز کرد؟

خانم کاشانی پس از جستجو درون کیسه ها لیمویی را به من تعارف کرد و گفت: این را بخور شاید حرکت مداوم ماشین ترا
ناراحت میکند.

خیلی ممنون به این نیاز ندارم خوشبختانه من در سفر با اتومبیل دچار هیچ ناراحتی نمی شوم فقط موقع پرواز حالم منقلب
می شود.

از عمد روی کلمه پرواز تکیه کردم به امید این که در مهرداد عکس العملی ظاهر بشود ولی او سرگرم ورق زدن رباعیات خیام
بود.

خانم کاشانی گفت: پس به جای لیمو یک فنجان چای رایت می ریزم.

این یکی بهتر است ممنونم.

چای به تعداد نفرات بین حاضرین تقسیم شد محمود و منوچهر در هر فرصتی سعی داشتند از ما سبقت بگیرند هر بار اتومبیل محمود از کنارمان می گذشت مهسا با تکان دست به سویم اشاره می کرد من هم به این ترتیب در این شادی با او شریک می شدم. آفتاب کم کم در حال فرو نشستن بود راه ما نیز به انتها نزدیک می شد.

خانم کاشانی خطاب به همسرش گفت: ای کاش زودتر حرکت کرده بودیم و فرصت می شد تا رسیدن شب ویلا را کمی تمیز کنیم و غذایی برای شام تدارک ببینیم.

آقای کاشانی گفت: نگران نباش من از قبل ترتیب همه کارها را دادم چند روز پیش با جهانبخش تماس گرفتم و سفارش کردم به صفر علی خبر بدهد که ما بزودی عازم ویلا هستیم با شناختی که از صفر دارم می دانم که همه جا الان از تمیزی برق می زند ضمناً برای شام هم به همان غذاهایی که داریم قناعت می کنیم تا فردا.

حق با آقای کاشانی بود محوطه اطراف ویلا و درون ساختمان کاملاً تمیز و مرتب به نظر می رسید ظاهراً زمان زیادی نمی گشت که تمام ساختمان در و پنجره ها حتی نرده دور تراس و پلکان رنگ کاری شده بود صفر علی باغبان میانسال نهانندی از دیدار صاحبخانه به وجد آمده بود خصوصاً که آقای کاشانی در هر قدم بخاطر زحمات و رسیدگی هایش مدام از او تشکر می کرد گویا باغبان قبلی چند سالی می شد که به شهر رفته و او به جایش آمده بود.

آقای کاشانی از زبرو زرنگی و کاردانی صفر راضی به نظر می رسید و از لحاظ مالی او را در مضیقه نمی گذاشت خصوصاً که صفر علی اجازه داشت تا هر قدر که مایل است از میوه های باغ برداشت کند.

زندگی خارج از هیاهوی شهر و در دامن طبیعت واقعاً دل انگیز و لذت بخش است افسوس که ما آدم ها چنان به مشکلات زندگی ماشینی خو گرفته و به آن عادت کرده ایم که حتی وجود طبیعت زیبا هم نمی تواند ما را از بندزندگی شهری رها کند.

این جا در میان انبوه درختان با آسمانی صاف و آفتابی همراه با وزش نسیم و آوای شنیدنی پرندگان تصویری از بهشت در

خاطر زنده می شود با نفس عمیقی که از سینه کشیدم هوای پاک رادرون ریه ها جا دادم چه آرامش دلچسبی! چه سکوت

خوشایندی! بر لایه ای از برگ های خشکیده در زیر سایه درختی دراز کشیدم و دست ها را تکیهگاه سر قرار دادم پلک هایم

برروی هم افتاده بود در این حال به هیچ چیز فکر نمی کردم نمی خواستم لحظه های خوش بی خیالی را با افکار بیهوده نابود

کنم بگذار هر چه می خواهد بشود فعلاً که من از این هوا این سایه و این باغ نهایت لذت را می بردم پس بگذار چرخ گردون

هر طور که مایل است بچرخد چه مدت به این حال گذشت نمی دانم ناگهان صدای قدم هایی که نزدیک می شد آرامشم را

بههم زد.

تو این جایی؟ من و تحسان همه جا را دنبال گشتیم.

این مریم بود که با حیرت نگاهم می کرد سرم را بلند کردم و پرسیدم کاری داشتی؟

خیال نداری غذا بخوری؟ نیم ساعت است سفره را انداختیم.

به این زودی وقت ناهار شد؟

دستت را بده به من و بلند شو ساعت از یک هم گذشته.

دست مریم را گرفتم و برخاستم با تعجب گفتم: یعنی سه ساعت است من این جا دراز کشیدم؟ حتماً خوابم برده که متوجه گذشت زمان نبودم.

خوش به حالت راستی تو مهرداد را ندیدی؟ او هم ساعت هاست که غیبش زده مادر گفت صبح وسایل نقاشی را برداشته و در این اطراف ناپدید شده حالا هرچی دنبالش می گردیم خبری از او نیست.

نگران نباش هر جا باشد بزودی پیدایش می شود گرسنگی مجبورش می کند که برگردد.

موقع ورود از حاضرین به خاطر تاخیرم عذر خواستم دقایقی بعد از ورود ما مهرداد هم از راه رسید بوم نقاشی را همراه با بقیه لوازمش حمل می کرد با نگاهی به سفره غذا او نیز از در عذر خواهی درآمد در لحظه ورود او به مریم نظری انداختم و

لبخند زنان گفتم: نگفتم؟

فصل ۳-۱۴

بعد از صرف غذا همگی در تراس دور هم نشسته بودیم مادر به من اشاره کرد کهبا چای پذیرایی کنم به آشپزخانه رفتم تا برای همه چای بریزم پشت سرم مریمهم وارد شد.

مثل اینکه من و تو با هم تله پاتی داریم.

در حین ریختن چایی نگاهی به او اداختم و پرسیدم: چطور؟

آخر من هم به نیت بردن چایی آمده بودم.

لبخند زنان گفتم: پس خوب شد که من زودتر جنییدم.

مریم کمی نزدیک شد و با کنجکاوای گفت: راستی تو فکر می کنی مهرداد این چند روز سرگرم چه تصویری است که نمی گذارد هیچ کس آنرا ببیند؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی دانم شاید منظره ای است ولی چون هنوز تموم نشده نمی خواهد کسی آنرا نیمه تمام ببیند.

شاید ولی مهرداد سابقاً " از این اخلاقا نداشت او معمولاً " نقاشی هایش را باکمال میل به ما نشان می داد برای همین این بار تعجب می کنم. سینی فنجان هارا برداشتم و گفتم: فراموش کردی که او خیلی تغییر کرده صبر کن به موقع خودش آنرا نشان می دهد.

پس از تعارف چای آخرین فنجان باقی مانده را برداشتم و در کنار مریم بر لبه نرده روبروی دیگران نشستم صحبت بر سر بچه روباهی بود که صبح تا کنار ساختمان آمده بود و بچه ها از دیدنش لذت برده اند صحبت های مهسا که از چشمان روباه با هیجان تعریف می کرد مرا به شوق آورده و ومحو تماشایش کرده بود همراه با نوشیدن جرعه ای دیگر از چای نگاهم به سمت مخالف کشیده شد مهرداد گوشه دنجی لم داده بود نگاه ثابت و سنگینش شرم دلچسبی را بر چهره ام پاشید.

به یاد شب قبل افتادم که محمود و منوچهر برای درست کردن کباب آتش بزرگی به پا کرده بودند شعله های خوش رنگ آتش همه را به سوی خویش کشیده بود تا درست شدن کباب را تماشا کنند من کنده درختی را در آن نزدیکی پیدا کردم و بر روی آن جای گرفتم تماشای شور و حال دیگران مرا نیز به وجد آورده بود سرگرم تماشای این منظره سنگینی نگاهی را بر خود حس کردم نگاه من به آن سو برگشت مهرداد با فاصله ای نه چندان دور به تنه درختی تکیه داده بود و با زیرکی مرا می پائید از برخورد دو نگاه شرمگین شد و نگاهش را به زیر انداخت. امروز برای دومین بار همان حالت را در چشمانش دیدم.

آقای کاشانی با سر خوشی گفت: تا ساعت ۵ فرصت دارید که خوب استراحت کنید وقتی گرمای آفتاب کمتر شد کوه پیمایی شروع می شود تا غروب آفتاب بالای کوه می رسیم تماشای خورشید در آن لحظه واقعا " زیباست حالا هر کس با من همراه می شود دستش را بالا ببرد.

همه حضار بجز مادر خانم کاشانی و مهرداد دست ها را بلند کردند . آقای کاشانی گفت: مهسا ومهرزاد هم باید پیش مادر بزرگ ها بمانند چون کوه برای بچه ها خطرناک است.

ظاهرا" اشتیاق این دو بیش تر از بقیه بود چون اصلا" راضی به انصراف نبودند. عاقبت نق نق شان بزرگ ترها را مجاب کرد مهسا از همان ابتدای راه دستم را گرفت و با من همراه شد منوچهر نیز مسئولیت مهرزاد را به عهده گرفت وهمگی براه افتادیم در اواسط شهریور در این ساعات از روز هرم آفتاب هنوز کمی اذیت می کرد و پیاده روی خصوصا" سربالایی سخت تر بود.

هنوز نیم ساعت از کوه پیمایی نگذشته بود که ناله مهسا در آمد گونه هایش گلگون شده ودانه های ریز عرق در پیشانی و پشت لبش به چشم می خورد دیگران با فاصله ای نسبتا" زیاد از ما پیشی گرفته بودند محمود هر چند دقیقه یکبار به عقب نظری می انداخت تا از احوالمان با خبر شود از مهسا پرسیدم خسته شدی؟

خجالت می کشید اعتراف کند اما از ظاهرش پیدا بود که حسابی به نفس نفس افتاده. چهره اش حالت تاسق باری به ود گرفت و گفت: دلم می خواد پیام ولی هم تشنمه هم دست شویی دارم.

خوب پس بیا برگردیم.

دستش را گرفتم وبا احتیاط برگشتم لغزش سنگ ریزه ها در زیر پایمان پایین رفتن را برایمان مشکل تر میکرد در آن میان صدای محمود نگاه مرا به عقب کشید.

آذر چرا برگشتی؟

مهسا خسته شده می خواهد برگردد.

با دست اشاره کرد که او بیاید. منظرش این بود که او مهسا را برگرداند. گفتم: نه... می روم.

با تمام خطراتی که از امکان سرخوردن تهدیدمان می کرد عاقبت مهسا را سالم پایین کوه رساندم وقتی به حصار باغ رسیدیم نگاهی به کوهپیمایان کردم از این فاصله اندامشان کوچک تر به نظر می رسید مهسا ناراحت بود مجبور شدم در همان نزدیکی گوشه دنجی برایش پیدا کنم تا کارش را انجام دهد به ساختمان که نزدیک شدیم مهرداد را دیدمدر گوشه ای از تراس سرگرم نقاشی یبود مادر و خانم کاشانی هم در فاصله ای دورتر میوه ها را از شاخه جدا می کردند ازدور دستی برای شان تکان دادم مادر پرسید برای چه برگشتی؟

گفتم مهساخسته شده بود نمی توانست ادامه دهد.

مهرداد متوجه حضور ما شد و با عجله وسائش را جمع وجور کرد مهسا را کنارش بر آب بردم تشنگی اش که بر طرف شد با

دست پشتش زدم و گفتم حالا برو پیش مادر بزرگ و با آنها میوه بچین. لبخند شیرینی برویم زد و به آن سو دوید. روی هره حوض کنار شیر آب نشسته بودم و با قطرات آب بازی می کردم دودلی قدرت تصمیم گیری را از من گرفته بود نمی دانستم مسیر آمده را برگردم یا از خیر کوهپیمایی بگذرم.

صدای مهرداد مرا از فکر این باره بیرون کشید. برگشتید؟

فصل ۴-۱۴

نظری به عقب انداختم درست بالای سرم ایستاده دستهایش را به زرده های تراس تکیه داده بود.

مجبور شدم مهسا را برگردانم.

خیال ندارید برگردید؟

فایده ای ندارد آنها خیلی با من فاصله دارند هر قدر هم سعی کنم محال است به آنها برسم ضمناً "کوهپیمایی تنهایی هیچ لطفی ندارد.

شیر آب را محکم کردم و بلند شدم همزمان با بالا رفتن از پلکان تراس چشمم به بساط چایی افتاد گرچه هنوز گرم بود اما یک فنجان چای خستگی ام را برطرف می کرد. مشغول ریختن چایی بودم که دوباره صدای او را شنیدم اگر زحمتی نیست برای من هم بریزید.

فنجان بعدی را برای او پر کردم و دستش دادم فنجان به دست کمی دورتر یک پهلوی بر روی لبه نرده نشستم از این جا نمای باغ در این ساعت از روز واقعا "زیبا بود شعاع زرد رنگ خورشید که حالا کم جان و بی رمق از لابلای شاخ و برگ درختان سرک می کشید روشنایی غم انگیزی به محیط داده بود صدای گفتگو و خنده آرام مادر و خانم کاشانی از این فاصله به درستی شنیده نمی شد. دلم می خواست بدانم چه مطلبی آنها را به خنده واداشته. صدای مهرداد نگاه مرا به سوی خود کشید.

خیال نکنید قصد دارم در زندگی خصوصی شما دخالت کنم اما فکر نمی کنید دیگر وقت آن رسیده که مهسا را به شیلا واگذار کنید و اجازه بدهید او نقش یک مادر را برایش ایفا کند و مسئولیتش را بر عهده بگیرد؟ در این صورت خود شما هم راحتتر خواهید بود.

کلام سرد وملامت بار او قلبم را به درد آورد او چه فکری پیش خود می کرد؟ پس از مکثی که برای یافتن پاسخ مناسب بین مان حاکم شد گفتم: شما فکر می کنید من این مسائل را در نظر نمی گیرم. گمان می کنید متوجه نیستم وقتی مهسا با من است شهلا چطور افسرده می شود؟ ولی این کار نیاز به گذشت زمان دارد مهسا از وقتی چشم باز کرده مرادر کنار خود دیده او حتی به مادر واقعی اش هم وابستگی چندانی نداشت حالا چه طور می شود در مدت کوتاهی تمام این انس و الفت را از بین برد تازه شما از شدت علاقه من به او خبر ندارید در تمام این سالها وجود مهسا بود که مرا سرپا نگه داشت وجود او و امید به آینده... اگر این ها نبودند تا به حال زیر فشار غم های زندگی نابود شده بودم.

امید به آینده؟ منظورتان را درست درک نمی کنم. مگر در آینده چه پیش خواهد آمد؟

سوال او کمی دستپاچه ام کرد گفتم: انسان به امید زنده است من هم تلاش می کنم هیچ وقت امیدم را از دست ندهم. ببخشید که این طور حرف می زنم اما استدلال شما کمی عجیب است خاطر من هست که گفتید زندگی شما در وجود یک مورد خلاصه می شد که او هم برای همیشه از میان رفته در این صورت شما به چه چیز دلخوش و امیدوارید؟

نگاهی به درون فنجان خالی انداختم و به آرامی گفتم: اگر جای شما بودم با یک دختر این طور بی رحمانه صحبت نمی کردم حرف های شما انسان را تا مرز نابودی می کشد. فنجان را در سینی گذاشتم و راه افتادم هنوز طول تراس را طی نکرده بودم که پرسید: از حرف هایم ناراحت شدید؟

نگاهم به سویس برگشت: نه ناراحت نشدم.

پس چرا دارید فرار می کنید؟

فرار نمی کنم می خواهم کمی در باغ قدم بزنم.

اتفاقاً " منم خیال داشتم کمی در این اطراف گردش کنم اشکالی ندارد با شما همراه بشوم؟

چرا باید اشکال داشته باشد؟ اتفاقاً وجود یک هم قدم خالی از لطف هم نیست.

با فاصله ای معین در کنار او قدم بر می داشتم مسیر ما به انتهای باغ ختم می شد چشم های کنجکاو مادر و خانم کاشانی وقتی از کنارشان می گذشتیم ما را بدرقه کرد مهسا روی شاخه تنومندی که فاصله زیادی با زمین نداشت نشسته بود و با ولع آلو زرد گاز می زد با مشاهده ما به رویمان لبخند زد دوستی تکان داد. دقایقی بعد آن قدر از آنها دور شده بودیم که دیگر حتی صدایشان هم قابل تشخیص نبود.

صدای جیک جیک چند گنجشک نگاه مرا به آن سمت کشید شاید لانه این پرندگان در بالای این درخت بود و آنها برای بچهگنجشک ها چیزی برای خوردن آورده بودند در این فکر صدای او را شنیدم.

جای قشنگی است این طور نیست؟

لحن گفتارش به طرز محسوسی پر از عطوفت بود آهسته گفتم: بله این جا به معنای واقعی زیباست من از سفر قبلی شیفته این اطراف شدم.

شما قبلاً هم به این باغ آمده اید؟

فقط یک بار دقیقاً نمی دانم چند وقت پیش بود مهسا در آن سفر چند ماه بستر نداشت از قضا دفعه قبل هم او باعث شد نتوانم با بقیه کوه بروم یادش بخیر آن موقع آذین هم با ما بود عده مان خیلی بیشتر از حالا بود چون خانواده دایی ناصر هم چند روزی را اینجا گذراندند.

ظاهراً میان شما با خانواده دایی تان خیلی گرم وصمیمی است درست نمی گویم؟

حق با شماست بین تمام بستگان پدری و مادری من علاقه شدیدی به خانواده دایی ام دارم آنها نیز در مقابل خیلی با محبت هستند.

بله.. آن شب که شما را با پسردایی تان دیدم متوجه این مطلب شدم گویا داشتید برایش درد دل می کردید؟

یاد آوری آنشب ذهنم را به هم ریخت نمی خواستم صحبت در آن مورد به درازا بکشد برای همین با عجله گفتم شاید این طور باشد آن شب را درست به خاطر ندارم انگار متوجه ناراحتی ام شد چون بحث را ادامه نداد. سکوت حاکم موجب شد صدای قدم های منظم و آرامان بهتر شنیده شود با کم شدن گرمی آفتاب نسیمی که می وزید خنک تر از پیش بود یک بار دیگر صدای او در فضا پیچید این بار با لحن مرددی پرسید: می توانم یک سؤال خصوصی از شما بکنم؟

نگاهم ناخودآگاه به سویش برگشت. او نیز سرگرم تماشای من بود شاید می خواست عکس العمل مرا ببیند با آنکه دست خوش هیجان شده بودم به آرامی گفتم: بفرمایید

رنگ چهره اش کمی متغیر به نظر می رسید گویا به زبان آوردن موضوع سوال برایش دشوار بود با کلامی سنگین و شمرده گفت: می خواستم... بدانم او... چطور از بین رفت؟

سوالش مانند جریان یک شوک الکتریکی تمام وجودم را لرزاند قدمه‌هایم از رفتن باز ایستاد احساس می کردم رنگ به چهره

ندارم گرچه مفهوم سوالش را کاملا" دریافته بودم با این همه خود را به نادانی زدم و گفتم: منظور تان از او کیست؟ حالا او مقابلم قرار داشت و نگاه نافذ و مستقیمش به رویم سنگینی می کرد.

همان مردی که فقط با خیالش زندگی می کنید.

دهانم خشک شده بود زبانه قدرت گویش نداشت لحظه ای خیره نگاهش کردم سپس به سختی گفتم: خواهش می کنم در این باره چیزی نپرسید یادآوری خاطرات گذشته مرا شدیداً ناراحت می کند.

احساس کردم چهره اش درهم شد انگار او نیز از موضوعی رج می کشید دوباره به راه افتادم صدای قدمهایش که به دنبالم می آمد شنیده می شد نگاهم به زیر افتاده بود اما در حقیقت چیزی را نمی دیدم همه حواسم جای دیگری سیر می کرد یک بار دیگر صدایش شنیده شد.

شم ادختر عجیبی هستی

چرا این حرف را می زنی؟

همراه با نفس بلندی که از سینه بیرون داد گفتم مشکل می شود به روحیه شما پی برد خلق و خوی شما مجموعه ای از تمامی خصلت های یک انسان است اما در هاله ای از ابهام به سادگی نمی توان به عمق افکارتان پی برد دست یابی به آنچه در فکر شما می گذرد کار هر کسی نیست.

شاید حق با شما باشد بهتر بود در مورد من فولاد آب دیده را مثال می زدید سالها رنج مرا به این صورت در آورده سابق با حالا خیلی فرق داشتم خاطرتان نیست خود شما معتقد بودید که به راحتی می شود افکار مرا خواند. اگر برایتان اشکالی ندارد آن موقع برایم بگویید خیلی دلم می خواهد در مورد گذشته بیشتر بدانم. صدایش حالتی حسرت بار داشت. پیدا بود که چقدر به خاطر از یاد بردم خاطرات گذشته رنج می کشد.

اتفاقاً" زمانی که دوباره شما را دیدم همیشه این فکر را می کردم که آیا از شنیدن خاطرات گذشته خوشحال می شوید یا ناراحت؟ همیتن دودلی مرا وادار می کرد در صحبت کردن نهایت احتیاط را به کار بگیرم حالا که خودتان پیشنهاد کردید هرچه دلتان بخواهد برای تان تعریف می کنم..اما از کجاست شروع کنم؟

از هر جا مایلید البته بیشتر در مورد دوستی خودمان بگویید چطور شد که با شما آشنا شدم؟

جریان بامزه ای دارد موضوع از آن جا آغاز شد که من و شما با هم همسفر شدیم با یک هواپیمای نظامی از بوشهر به آبادان

برویم در بین راه...

تمام اتفاقات آن روز و دیدار دوباره در بیمارستان را برایش به تفصیل گفتم. در بین صحبت هایم گاه به گاه به چهره اش نگاهی می انداختم. شبیه به کسی بود که سرگرم خواندن یک کتاب قصه است ظاهراً" از شنیدن ماجرا لذت می برد این را خطوط چهره اش به وضوح نشان می داد نمی دانم چرا اما در تمام گفته هایم هیچ اشاره ای به حادثه غرق شدنم در دریا نکردم. در پایان با نگاه زیرکانه ای پرسید اگر یک سوال خصوصی دیگر مطرح کنم ناراحت نمی شوید؟

شما مختارید هر سوالی می خواهید بکنید به شرط آنکه که اگر به دلایلی نتوانستم جوابتان را بدهم دلگیر نشوید.

با لبخند کمرنگی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: قبول دارم...البته شاید پرسش من به نظرتان کمی عجیب بیاید ولی حس کنکاوی ام شدیداً" تحریک شده و مایلیم بدانم آشنایی با مرد ایده التان قبل از دوستی ما بود یا بعد از آن؟

سوالش مشکوک به نظر می رسید نمی دانستم قصدش از پیش کشیدن این سوال چیست باید در گفتن پاسخ احتیاط لازم را می کرد. پس از مکث کوتاهی گفتم: حدوداً در همان ایام با او آشنا شدم و این مهم ترین حادثه زندگی ام بود او شریف ترین و نیکو ترین خصلت های مردانه را داشت و بی شباهت به قهرمان افسانه ها نبود.

با لحن طعنه آمیزی پرسید: این قهرمان شما هیچ وقت به دوستی تان با من اعتراض نمی کرد؟

اعتراض؟ محض اطلاع شما بگویم که او وجود مرا بهتر از خودم می شناخت و می توانست به راحتی افکار مرا بخواند به قول خودش برایش مثل آینه بودم در حین بیان این جمله دزدکی نگاهش کردم می خاستم تاثیر کلامم را در چهره اش ببینم.

چهره اش بی رنگ و عضلات آن منقبض شده بود نگاهش به حالت مات به نقطه ای در مقابل خیره مانده بود و مانند کسی که در خواب راه می رود پیش می رفت از دیدن او وارفتم چرا حرف های من اثری عکس آنچه می خواستم داشت؟ قدم هایم رفته رفته آهسته شد او بی توجه به من همچنان پیش می رفت. خود پرسیدم کجای کار را خراب کردم؟ او که تا چند لحظه پیش سیمایی بشاش داشت پس یهو چه شد؟ نگاهی به اطراف انداختم در انبوه درختان یکه و تنها بودم با فرو نشستن خورشید فضای باغ حالت وهم انگیزی پیدا کرد ناگهان وحشتی عجیب به سینهام چنگ انداخت ناخودآگاه به دنبالش دویدم و صدایش کردم. مهرداد خان....

نگاهش به سویم برگشت - چرا عقب ماندید؟

با حالتی گلایه آمیز گفتم: آخر شما خیلی سریع قدم بر می دارید.

خسته شدید؟

بله ممکن است برگردیم؟ تا چند دقیقه دیگر همه جا تاریک می شود آن وقت مشکل می توانیم راه بازگشت را پیدا کنیم.

نگران نباشید من این حوالی را مانند کف دستم می شناسم مطمئن باشید گم نمی شویم.

جمله او چقدر عجیب بود مانند کسی حرف می زد که بارها و بارها به این مکان آمده باشد در صورتی که .. شاید خاطرات

سفرهای قبلی در ذهنش جان گرفته بود؟

چرا این طور با حیرت به من نگاه می نید؟

آه ببخشید.. حواسم اصلا" اینجا نبود داشتم به موضوعی فکر می کردم..

اگر خیلی خسته هستید کمی این جا استراحت کنیم بعد دوباره ادامه می دهیم.

نه .. بهتر است زودتر برگردیم با تاریک شدن هوا مادر حتما" دلواپس می شود.

پس کمی سریع تر قدم بردارید.

چرا از این طرف؟ مگر نمی خواهیم برگردیم؟

اگر همین راه را ادامه بدهیم زودتر به ویلا می رسیم مسیری که ما آمدیم در اصل یک دور کامل زدیم اگر بخواهیم این راه را

برگردیم خیلی وقت می گیرد.

مطمئنید اشتباه نمی کنید؟

خنده کمرنگش پاسخ خوبی برایم بود او به راه افتاد من هم تقریبا" به دنبالش می دویدم چرا که هر قدم من نصف قدم او بود

صدای موتور تلمبه خانه که از دور دست به گوش می رسید و جاری شدن آب در جوی نشان میداد صفر علی می خواهد باغ را

آبیاری کند هوا لحظه به لحظه تاریک تر می شد او بی اعتنا به من همچنان پیش می رفت ترس از تاریکی موجب شده بود بی

وقفه به دنبالش بدوم و چشم از او بر ندارم نگران یکی از پاهایم در گودالی فرو رفت با جیغ کوتاهی محکم زمین خوردم

لحظه ای بعد دست های پدر قدرت او مرا از زمین بلند کرد و گفت: چرا جلوی پایتان را نگاه نمی کنید؟

شرم از زمین خوردن و دردی که در ناحیه انگشت پایم احساس می کردم باعث شد که با لحنی تند گفتم: شما چرا اینقدر با

عجله راه می روید؟ اگر مجبور نمی شدم دنبالتان بدوم این اتفاق نمی افتاد.

کلامش ملایمتر از قبل شد و گفت: اگر می خواهید دق دلی تان را خالی کنید اشکالی ندارد اما فراموش نکنید عجله من به

خاطر شماست چون از تاریک شدن هوا وحشت دارید.

انگشت پایبی که درون چاله رفته بود ذق ذق می کرد با دست شلوارم را که خاکی شده بود پاک کردم و آهسته راه افتادم با هر قدمی که بر می داشتم درد پایم شدیدتر می شد ناچار آرام آرام راه میرفتم.

اگر بخواهید این طور آهسته حرکت کنید تا چند ساعت دیگر هم نمی رسیم.

احساس درد عذابم می داد با بی حوصلگی گفتم: به جهنم که نمی رسیم من از درد نمی توانم راه بروم آن وقت شما به فکر رسیدن هستید.

در کدام نقطه احساس درد می کنید؟

کلامش این بار با نرمش ادا شد. با صدایی که بی شباهت به ناله نبود گفتم: انگشت پایم شدیداً تیر می کشد موقع راه رفتن نفسم بند می آید.

حتماً انگشت تان ضرب دیده در هر صورت هیچ چاره ای نیست باید این راه را طی کرد ولی اگر خیلی احساس درد می کنید به بازوی من تکیه بدهید و سنگینی تان را به من تحمیل کنید.

شرم مانع از قبول این پیشنهاد می شد ولی درد شدید چنان عاجزم کرده بود که ناگریز آنرا پذیرفتم و با تکیه بر بازوی او لنگ لنگان به راه افتادم اطرافمان حال و هوای وحشت انگیز داشت باغی که در روشنایی روز آن همه خوش منظره و دلانگیز به نظر می رسید حالا به جای آوای پرندگان صدای جیر جیرکها و حشرات دیگر در فضا طنین انداخته بود صدای پارس سگها هم نوای خاص خودش را داشت.

چرا می لرزید. احساس سرما می کنید؟

نه.. سردم نیست از سگ ها وحشت دارم می ترسم به ما حمله کنند.

لزومی ندارد بترسید سگ ها به ما هیچ کاری ندارند درد پایتان چطور است؟

هنوز به شدت درد می کند احتمالاً انگشت شصتم در رفته چون درد فقط در آن قسمت است.

صدایش با عطفی خاص به گوش رسید به آرامی گفت: واقعاً عجیب است که همیشه بلاها بر سر شما نازل می شود!.

برای لحظه ای درجا خشکم زد. توقف من او را هم از رفتن بازداشت. در آن تاریکی نگاهم بر چهره اش ثابت ماند.

چی شد؟ چرا ایستادید؟

صدایم به وضوح می لرزید: منظور تان از این حرف چه بود؟

کدام حرف؟

از این که گفتید بلاها بر سر من نازل می شود؟

از حرفم ناراحت شدید؟

نه.. فقط می خواهم بدانم منظور تان کدام بلاهاست؟

امروز شما حساسیت جیبی نشان می دهید من بی منظور اظهار عقیده کردم باور کنید ناخودآگاه این جمله به زبانم آمد حالا بهتر است حرکت کنیم چون به اندازه کافی تاخیر داشتیم.

تا زمانی که دور نمای ویلا از میان درختان نمایان شد این سوال یک لحظه آرامم نگذاشت (آیا او هیچ چیز از گذشته نمی داند؟!)

صدای سگ صفر علی که به سوی مان پارس می کرد دیگران را متوجه ورود ما کرد. گویا آقای کاشانی وبقیه زودتر از ما به منزل برگشته بودند. همه آنها به علاوه مادر و خانم کاشانی در محوطه باز جلویویلا با نگرانی انتظار بازگشت ما را می کشیدند. مادر قبلاز دیگران با قدمهایی سریع به ما نزدیک شد.

چه شده چرا لنگ می زنی؟

صدایش نگران بود خودم را به سمت او کشیدم و با تکیه بر شانه اش گفتم: چیز مهمی نیست پایم ناغافل در یک گودال فرو رفت نمی دانم چه شده اما انگشتم به شدت درد می کند.

آقای کاشانی به کنارمان آمد با کمک او و مادر توانستم از پلکان بالا بروم وقتی نگاهش به انگشت ورو کرده ام افتاد گفتم:

حق داشتی درد بکشی این انگشت کاملاً" در رفته.

مادر با نگرانی پرسید: حالا چه باید کرد؟

آقای کاشانی گفت: مقداری آب ولرم ویک لگن بیاورید به گمانم بشود آنرا جا انداخت فقط آذر جان باید کمی تحمل داشته باشد اگر تا صبح بهتر نشد با هم می رویم بیمارستان.

صفر علی که کنار پلکان ایستاده و ما را تماشا می کرد گفت: آقا.. بهتر نیستشکسته بند محل را خبر کنیم؟ او در این کار تجربه دارد منزلش هم زیاد دور نیست.

مهرداد که مضطرب کنار نرده ایستاده بود گفت: پدر آقا صفر درست می گوید جا انداختن در رفتگی کار هر کسی نیست.

به سفارش آقای کاشانی صفر علی راه افتاد تا مشدا ابراهیم را بیاورد.

مدتی نگذشته بود که صدای یا الله صفر علی ورود شکسته بند را اعلام کرد پیرمرد سرخ و سفید و خوش رویی بود چهره مهربانش مایه دل گرمی ام شد چرا که احساس کردم نمی گذارد زیاد درد بکشم.

وقتی لگن آب گرم حاضر شد پیرمرد با ذکر بسم الله شروع به مالش انگشتم کرد با هر فشار تا مغز استخوانم درد می آمد دیگر حتی شرم از حضور دیگران هم نمی توانست مانع گریه های پر صدای من باشد مادر کنارم قرار داشت و مدام دلداری ام می داد با این حال نه حرف های او و نه نگاههای حاکی از همدردی بقیه دردم را ساکت نمی کرد ناگهان چنان آتشی در پایم روشن شد با فریاد بلندی به طرفمادر چنگ انداختم و در آغوش او برای لحظه ایاز حال رفتم.

زمانی که به خود آمدم پیرمرد با لبخند رضایت بخشی سرش را تکان داد و گفت: تمام شد بابا جان ... تمام شد. دیگر به امید خدا درد نمی کشی او در حالی که پایم را با پارچه ای می پیچید اضافه کرد امشب را کاملاً "استراحت کن فردا ممکن است هنوز کمی درد داشته باشی مهم نیست کم کم برطرف می شود بهتر است زیاد راه نروی.

با صدایی که از تاثیر گریه خش دار شده بود از مشدا ابراهیم تشکر کردم.

آقای کاشانی او را دعوت به نوشیدن چای کرد سینی چای را مریم مقابلش گذاشت درون سینی ظرف شیرینی و مقداری وجه نقد قرار داشت بعد از تحمل آنهمه درد احساس خستگی می کردم. سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک هایم روی هم افتاد دقایقی بعد از تحمل « همه درد شدیدا " احساس خستگی می کردم سرم را به دیوار تکیه دادم و پلک هایم به روی هم افتاد دقایقی بعد صدای خدا حافظی مشدا ابراهیم و صفر علی شنیده شد پتویی را که مادر به روی پاهایم انداخته بود بالاتر کشیدم و آرام به زیرش خزیدم. در آن لحظه هیچ چیز دلچسب تر از یک خواب راحت نبود.

فصل ۵-۱۴

صبح روز بعد با تکان دستهای مادر بیدار شدم نگاهم به او افتاد با تبسم پرمهری پرسید: بهتر شدی؟ به یاد حادثه شب قبل افتادم با تکان انگشتم گفتم:

خوشبختانه زیاد احساس درد نمی کنم.

دست مهربانش نوازشم کرد. بلند شو صبحانه ات را بخور.

میلی به صبحانه ندارم.

چرا میلی نداری؟ تو از دیروز ظهر تا بحال چیزی نخوردی چطور گرسنه نیستی؟

باور کنید ادر اشتها ندارم.

بلند شو بهانه بگیر به قول معروف اشتها به دندان است وقتی یک لقمه خوردی اشتهایت باز می شود.

اصرارهای مادر عاقبت مرا از رختخواب بیرون کشید هنوز لباس راهپیمایی شب قبل را بهتن داشتم تا جایی که خاطرمد بود شب قبل روی تراس به خواب رفته بودم نمی دانم چه وقت مرابه اطاق خواب انتقال دادند. پس از شستن دستو صورت آهسته به تراس رفتم طنین سلامم اکثر نگاهها را متوجه من کرد هر یک از حاضرین همراه با پاسخ سلامم احوام را نیز می پرسیدند. برای راحت کردن خیال آنها گفتم: خوشبختانه به خیر گذشت دست مشدا براهیم معجزه کرد در حال حاضر جز یک درد خفیف ناراحتی دیگری ندارم.

در این صورت حضری بعد از صبحانه قله کوه روبرویی را با هم فتح کنیم؟

طنز کلام آقای کاشانی حاضرین را به خنده انداخت. در پاسخ گفتم:

هر چند آرزوی بالا رفتن از کوه به دلم ماند ولی اشکال ندارد قرارمان بماند برای سفر بعد.

پس از صرف صبحانه به پیشنهاد آقای کاشانی همگ عازم شهر شدند این آخرین فرصت بود چراکه عصر همان روز به تهران باز می گشتیم. مهرداد ظاهرا "بودن در طبیعت را بهدیدن شهر ترجیح داد او قبل از دیگران همراه با وسائل نقاشی به راه افتاد و دقایقی بعد از چشم ها ناپدید شد. من هم از بخت بدنمی توانستم همراهشان بروم چون هنگام راه رفتن هنوز کمی احساس درد می کردم مهسا میان ماندن پیش من و رفتن با دیگران مستاصل مانده بود همراه با بوسه گرمی او را به رفتن تشویق کردم کم کم باید این همه وابستگی را از میان بر می داشتم.

مادر با نگاه مهر آمیزی پرسید: مطمئنی از تنها بودن نمی ترسی؟

او را تا کنار اتومبیل همراهی کردم و گفتم: خاطر جمع باشید من از چیزی نمی ترسم حالا با خیال راحت بروید و شهر را خوب بگردید راستی برای ناهار چی درست کنم؟

منوچهر از کنار اتومبیل با صدای رسایی گفت: آذر خانم شما زحمت نکشید امروز نهار همگی مهمان من و مریم هستید چلوکباب می خوریم خیالم راحت شد پس از حرکت آنها همراه با تکان دست با قدم های آهسته به درون ساختمان برگشتیم با دور شدن اتومبیل ها سکوتی آرامبخش تمامی محوطه را فرا گرفت. برای سرگرم شدن به آرامی مشغول جمع آوری قسمت پذیرایی و آشپزخانه شدم شست و شوی وسایل صبحانه و نظافت آشپزخانه وقت زیادی نگرفت. در پایان با نگاهی به اطراف احساس رضایت خستگی ام را از بین برد ظاهراً "دیگر کاری نبود ناگریز به تراس رفتم نشستن در آنجا و تماشای طبیعت از هر کاری لذت بخش تر بوده نگام عبور از حال نگاهم به پنجره باز آن قسمت افتاد بر روی لبه پنجره کتاب کوچکی به چشم می خورد با نگاهی به جلدش دانستم که مال مهرداد است مروری بر رباعیات خیامی توانست تنهایی مرا پر کند گوشه راحتی را انتخاب کردم و سرگرم مطالعه شدم غرق در اشعار اندرزگونه کتاب گذر لحظه ها فراموش شد تحت تاثیر شیوایی کلام خیام ناخودآگاه این دوبیتی بر زبانم جاری شد.

ای دل چو زمانه می کند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی چند روز زان پیشه که سبزه بردمد از خاکت.

نصیحت خوبی است خصوصاً " برای شما که بی هدف لحظه های عمر را می گذرانید.

از آنجا که گمان می کردم تنها هستم شنیدن این صدا ابتدا باعث وحشتم شد اما با دیدن مهرداد با خیال آسوده ای گفتم: فکر می کردم تا ظهر بر نمی گردید. با پارچه ای سرگرم تمیز کردن دست هایش بود در همان حال گفت: آفتاب اذیت می کرد ترجیح دادم ادامه کار را همینجا دنبال کنم.

آفتاب در میان باغ؟!!

لحتم کمی بوی طعنه می داد با نگاه ملامت باری گفت نخیر در دامنه کوه.

نمی خواستم از دستم دلگیر شود کتاب را بستم و گفتم: راستی هنوز فرصت نکردم به خاطر زحمات دیشب از شما تشکر کنم مثل اینکه خیلی باعث عذابتان شدم؟

پارچه را گوشه ای پرت کرد و در حالی که وارد ساختمان می شد با لحن بی تفاوتی گفت: مهم نیست فراموشش کنید.

سردی گفتارش مثل نیشی به قلبم فرو رفت انگار نه انگار که او همان مهرداد صمیمی و مهربان شب قبل بود از جا برخاستم و کنار نرده ها رو به باغ ایستادم فشار غمی بر سینه ام سنگینی میکرد. نگاهم به دور دست ها خیره مانده بود با خودم گفتم

خدایا.. با او چه کنم؟ تا کی می توانم درمقابلش صبور و خوددار باشم؟ ناگهان صدایی از پشت سر شنیده شد.

چطور شد شما با دیگران نرفتید؟

بر لبه پنجره مشرف به تراس نشسته چای می نوشید.

هنوز نمی توانم زیاد راه بروم صلاح دیدم همین جا بمانم.

گرفتگی صایم کاملا" مشخص بود. از چیزی دلگیر هستی؟ نه..

پس چرا بغض کردید؟

اشتباه می کنید این بغض نیست فقط کم اعصابم ناراحت است.

تا چند دقیقه پیش که خوب بودید. نکند از حضور من ناراحت شدید؟

چرا این طور فکر می کنید؟ هیچ دلیلی ندارد که از وجود شما در این جا ناراحت باشم!

دروغگوی خوبی نیستید چون همین دیشب بود که از تنها بودن با من در باغ وحشت کردید.

از استدلال او در مورد رفتارم در باغ بیشتر عصبی شدم دست هایم بر روی سینه گره خورد روبروی او بر نرده تکیه دادم

و گفتم: شما کاملا" در اشتباهید چون من وحشت نکرده بودم فقط خیلی متعجب بودم.

چشمانش را تنگ تر کرد و پرسید: متعجب؟ برای چه؟

برای گفتن پاسخ لحظه ای مکث کردم نمی دانستم صلاح است در این باره چیز بگویم یا نه عاقبت گفتم: برای اینکه دیشب

ناخودآگاه جملاتی را به زبان آوردید که در گذشته گفته بودید.

خیره خیره نگاهم کرد انگار به موضوع خاصی می اندیشید با تعجب گفت: کدام جملات؟

درست خاطر من نیست حقیقتش درد انگشت پایم کلافه ام کرده بود و چیز زیادی از حرفهایی که زده شدم در خاطر من مانده.

گیریم شما درست بگویند ولی این مساله چرا مایه تعجبتان شده؟ خیلی وقت ها اتفاق می افتد که انسان جملات مشابهی را در

زمان های مختلف به کار می برد این که امر حیرت آور نیست ضمنا" اگر موردی از گذشتهام به خاطر می آوردم حتما"

زودتر از دیگران متوجه این مطلب می شدم.

ولی مطمئنم که شما بعضی اوقات ناخودآگاه به یاد گذشته می افتید.

لحظه ای خیره نگاهم کرد از کنار پنجره دور شد دقیقی بعد او نیز به تراس آمد و یک پهلو بهنرده تکیه داد و با کنجکاوی

پرسید:

برای شما واقعا "مهم است که من گذشته را بخاطر یاورم؟

از سوالش تعجب کردم و با لحن پر حرارتی گفتم: چطور مهم نیست؟ نه تنها برای من بلکه برای تمام اعضای خانواده تان حائز اهمیت است چون نشان می دهد که شما سلامتیتان را بدست آوردید.

نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود وقتی شروع به صحبت کرد صدایش به گونه ای بود که کسی با خودش حرف می زند.

گفت: سلامتی... وقتی زندگی سرد و خالی از شور باشد چه سودی دارد؟

بی تفاوتی او نسبت به زندگی و خودش عذابم میداد او هیچ شباهتیبه مهرداد پر شور و شوق سابق نداشت.

شما حق دارید این طور صحبت کنید مسلما " سالها زندگی در اسارت انسان را نسبت به همه چیز بی تفاوت می کند. ولی فراموش نکنید که همیشه فرصت برای آغازی دوباره هست این جاست که امید نقش مهمی در زندگی بازی می کند. کم نیستند کسانی که دوران سختی را در زندانهای پر شکنجه عراقی گذرانده اند آنها یکه شاید به مراتب بدتر از شما داشتند با این حال پس از بازگشت با علاقه زندگی را شروع کردند حتی با بدترین نقص عضو ها کنار آمدند و روال عادی و طبیعی خود را مانند بقیه انسان های عادی از سر گرفتند. ای کاش شما هم با دید خوشبین تری به آینده نگاه می کردید در آن صورت همه چیز برایتان رنگ و بوی بهتری پیدا می کرد

نگاه خیره اش پوزخند تمسخر آمیز در خود داشت این شما یید که این طور حرف می زنید؟ ظاهرا گ شما جزو آن دسته از اشخاصی هستید که اعمالتان با شعارهایتان مغایرت دارد.

شما که سالهاست خود را در حصار از خاطرات گذشته زندانی کرده اید و به قول خودتان تنها به همین دل خوشید چطور می توانید دوباره از ساختن و شروعینو صحبت کنید؟ شما که به این خوبی شعار می دهید چرا تابحال آنرا در زندگی شخصی بکار نگرفته اید؟ اینطور که شنیدم فرصت های زیادی پیش آمده که همه چیز را از نو بسازید پس چرا هنوز به خاطرات گذشته چنگ انداخته اید و آنها را رها نمی کنید؟

گرچه کلامش ملامت بار و سرزنش کننده بود اما حالت نگاهش شوق عجیبی در دلم روشن کرد. با تبسم زیرکانه ای گفتم: هیچ کس نمی داند که آن خاطرات چقدر برای من عزیز و گرامی است. با این حال چه طور می شود آنها را فراموش کرد؟

نگاهش را از من گرفت و چهره اش درهم شد در حال برخاستن با صدای گرفته ای گفت: در این صورت شما در شرایطی

نیستید که دیگران را نصیحت کنید.

به دنبال این کلام مسیر پلکان را در پیش گرفت و بعد در محوطه باغ ناپدید شد.

فصل ۱۵

سه روز پس از بازگشت ما به تهران پدر از سفر بازگشت. بیش از دو ماه از آخرین دیدارم با او می گذشت دلم برایش بی نهایت

تنگ شده بود. لحظ های که با او تنها شدم با لبخند زیرکانه ای پرسید: آب و هوای نیاوند چطور بود خوش گذشت؟

دست در بازویش انداختم و گفتم: جای شما خیلی خالی بود در این مدت هر اتفاق جالبی رخ می داد آقای کاشانی به یاد شما

می افتاد و از سفر گذشته یاد می کرد که چقدر در کنار شما خوش بوده است.

جناب کاشانی واقعا " محبت دارد خوب دیگر چه خبر بقیه چطور بودند؟

همه خوب بودند راستی... آقای کاشانی سفارش کرد او را از بازگشت شما مطلع کنم گویا می خواهد در شرکتی که شما

استخدام شده اید سرمایه گذاری کند می خواست قبلا" با شما مشورت کند و از کیفیت امور آنجا با خبر شود.

امروز خودم با او تماس می گیرم باید بابت پذیرایی از شما هم شخصا" تشکر کنم.

مادر ما را برای صرف نهار فراخواند آن روز غذای مورد علاقه پدر را تهیه کرده بود قورمه سبزی های مادر واقعا" حرف

نداشت.

پس از صرف غذا و نظافت آشپزخانه به اطاقم رفتم باید به کارهای شخصی ام سرورسامان می دادم در همین حین متوجه

مکالمه تلفنی پدر شدم گویا مخاطبش آقای کاشانی بود پس از گفتگوی مفصلی که با شوخی های دوستانه همراه بود از طرف

پدر احضار شدم لحظه ای که گوشی را از او گرفتم آهسته گفتم: مریم با تو کار دارد.

صدای مریم شادتر از همیشه به گوش می رسید پس از احوالپرسی صمیمانه ای پرسید: امروز فرصت داری سری به من بزنی؟

از لحن هیجان زده اش متعجب شدم و گفتم: چرا که نه ولی روز تعطیلی نمی خواهم مزاحم بشوم.

مزاحم؟! از آن حرف ها زدی... تو هیچ وقت مزاحم نیستی ضمنا" موضوع خیلی مهمی است که می خواهم با تو در میان بگذارم

عصر منتظرت هستم سلام گرم من و بقیه را به مادر و بچه ها برسان به امید دیدار تا عصر.

آن قدر حاج و واج مانده بودم که فقط در پاسخش گفتم: خدا حافظ.

تا بحال هیچ وقت مریم را به این حال ندیده بودم موضوع دعوت او با مادر در میان گذاشتم. می دانستم که عصر همگی به منزل دایی دعوت داشتیم مادر گفت: باید به او می گفتمی که برای امروز چه برنامه ای داریم.

می خواستم این کار را بکنم ولی... او به قدری هیجان داشت که فرصت نکردم عذری بیاورم.

نگاه مادر حالت کنجکاوی به خود گرفت گفت: شاید واقعا " موضوع مهم است؟ در هر صورت تو می توانی بعد از آن که به مریم سر زدی یکسره به منزل دایی بیایی فقط سعی کن دیر نکنی.

عصر پدر مرا سر راهشان مقابل منزل آقای کاشانی پیاده کرد مریم این بار چهره ای سرخوش تر از همیشه به استقبال آمد مهسا و مهرزاد که در حیاط سرگرم بازی بودند به محض مشاهده من به سویم دویدند آن دو رابهنوبت در آغوش گرفتم و با بوسه های گرم احوالشان را پرسیدم مهسا ابراز دلتنگی می کرد و دستم را محکم چسبیده بود از زمان بازگشت از نیاوند او را ندیده بودم با بوسه ای دیگر او را فرستادم که به بازی اش ادامه دهد و همراه مریم وارد ساختمان شدم جمع خانواده کاشانی کامل بود گویا آخرین جمعه شهریور همه آنها را دور هم جمع کرده بود پس از احوالپرسی با تک تک آنها در کنار مریم روی مبل ایستادم و گفتم: " او نمی توانست در حضور دیگران حرف بزند از طرفی خیلی عجله داشت که مرا از جریان مطلع کند عاقبت پس از دقایقی که به پذیرایی و صحبت های متفرقه گذشت به سوی آشپزخانه رفت و مرا نیز صدا کرد وقتی پیش او قرار گرفتم چشمانش برق عجیبی می زد.

گفتم: خوب... بگو ببینم چه مساله ای ترا این طور ذوق زده کرده؟

اگر می بینی خوشحالم برای این است که حتی فکرش را هم نمی کردم که در مدت چند ماه همه چیز روبراه شود و ما به آرزویمان برسیم.

منظورت کدام آرزو؟!

حالا خودت می فهمی هنوز هیچ کس از این موضوع مطلع نشده بعد از من تو اولین نفر هستی که به این راز پی میبری. حالا صبر کن تا همه چیز رابه چشم خودت ببینی.

هیجان او به من نیز سرایت کرده بود گفتم: مریم جان من اصلا " آدم صبوری نیستم لطفا " زودتر بگو موضوع از چه قرار

است؟

دستم را میان انگشتانش فشرد و گفت: خاطرت هست می گفتم نمی دانم چرا مهرداد این بار نقاشی اش را از ما پنهان می کند؟

بله.. یادم هست.

امروز علت این کار را دانستم اوبه دلیل خاصی آن را از چشم دیگران پنهان کرده بود دوست داری بفهمی چرا؟

لبخند زیرکانه اش بیشتر اعصابم را تحریک می کرد گفتم: خودت خوب می دانی به همه مسایل مهرداد حساس و کنجکاو پس لطفاً "زودتر بگو او چه کشیده که تو را این طور به شوق آورده؟

لب هایش دوباره به لبخندی از هم باز شد و گفت که.. نباید لطف مطلب را از بین ببرم بیا با هم به اطاق او برویم باید خودت از نزدیک ببینی.

با کنجکاوی به دنبالش کشیده شدم او مانند کسی که می خواهد به حریم دیگری تجاوز کند آهسته و بی صدا در اطاق مهرداد را از هم گشود و نگاهی به داخل انداخت هیچ کس آنجا نبود لحظه ای که به من اشاره کرد داخل شوم منوچهر با صدا رسایی اورا فراخواند با اشاره انگشت گفت چیزی که دنبالش می گردیم پشت کتابخانه است یک تابلوی نقاشی آنجا قرار دارد تو آنرا تماشا کن تا من برگردم.

به دنبال این حرف در اطاق را بست و رفت. از این که به تنهایی وارد اطاق مهرداد شده بودم احساس شرم می کردم به نظرم درست نبود که بی اجازه او به وسایل خصوصی اش دست بزنم اما وسوسه فکرم را مختل کرده بود بی اراده به سوی کتابخانه رفتم و از پشت آن تابلو را بیرون کشیدم روی آن با پوششی نازک محافظت می شد با دستی لرزان پوشش را کنار زدم وقتی تمامی سطح آن نمایان شد آه از نهادم بر آمد.

تصویری که با رنگ های موزون و هماهنگی کشیده شده بود دورنمای وسیعی از باغ نهادند را ب تماشا می گذاشت اما چیزی که چشم های مرا بیشتر خیره می کرد نقشی از چهره ام بود که به حالت خیال و توهم نیمی از منظره باغ را به خود اختصاص داده بود با کمی دقت به خوبی می شد تشخیص داد که در گردن تصویر زنجیری از طلا با قلبی کوچک خودنمایی می کند از تماشای این منظره همه وجودم به لرزه افتاد این باورکردنی نبود نه نمی توانست واقعیت داشته باشد چطور ممکن بود مهرداد در تمام این مدت به من دروغ گفته باشد؟!!

بارش اشک نگاهم را تار کرد دیگر نمی توانستم تصویر را به خوبی ببینم چقدر احساس بدبختی می کردم این من بودم که

این طور بازیچه دست قرار گرفته بودم.

چرا زودتر به حقیقت پی نبردم؟ چرا این طور خود را مضحکه او کرده بودم؟ دلم می خواست چهره به نقش در آمده ام را با دست هایم پاره پاره کمک دلم می خواست آنقدر پاره کنم که دیگر حتی ذره ای از نقشش نمایان نباشد.. اما نه... نباید این مدرک از بین می رفت باید به دیگران نشان می دادم که او چطور در این مدت همه مارا به بازی گرفته است. باباز شدن در تلاش کردم مانع ریزش اشک هایم بشوم باید همه چیز رابه مریم می گفتم. نگاهم به آن سو برگشت با صدای بغض آلودی گفتم: مریم...

اما او مریم نبود مهرداد با چهره ای رنگ پریده و نگاهی مبهوت آن جا به تماشا ایستاده بود با دیدن او زخم های چند ساله ام سر باز کرد دیگر قادر نبودم جلوی فرو افتادن اشک ها را بگیرم با کلام پردردی پرسیدم: چرا؟ چرا با من این کار را کردی؟ بعد از این همه انتظار سزای وفاداری ام این بود؟ چطور توانستی اینقدر راحت دروغ بگویی؟ ندیدی که در مقابله چطور مثل شمع آب می شدم؟ ندیدی که غم سالها دوری چطور جوانی وشادابی ام را گرفته بود؟ تو سابقا " مردتر از آن بودی که این طور غروری را جریحه دار کنی پس چرا با من این کار را کردی؟

نگاه ماتش با هاله ای از اشک براق تر به نظر می رسید و لبانش کاملا" بی رنگ بود مثل اینکه قدرت نداشت کلامی به زبان بیاورد وقتی سکوت مرا دید با صدای خفه ای گفت: من نمی دانم شما درباره چه چیز صحبت می کنید. نمی توانستم بیش از آن خشمم را پنهان کنم با پرخاش گفتم: بس کنید... تا این لحظه هر چه مرا بازی دادید کافی است... من احمق بودم والا باید زودتر از این ها می فهمیدم که آدم ها قابل تغییر هستند هشت سال مدت کمی نیست اگر کمی عاقل تر می بودم از همان اوایل پی می بردم که شما دیگر آن مهرداد قبلی نیستید.

صدای فریاد من مریم را هراسان به درون اطاق کشید. از مشاهده من در این حال وحشت زده پرسید: چه شده آذر چرا گریه می کنی؟

از برادرت بپرس. او بهتر از همه می داند که من چرا اشک می ریزم.

مهرداد تو به آذر چیزی گفتی؟

دوباره با همان صدای گرفته گفت: باور کن من نمی دانم از چه قرار است.

از این که این طور با وقاحت همه چیز را انکار حرصم گرفته بود دست مریم را کشیدم و گفتم: این بار نمی گذارم خودش را به

نادانی بزند من به تو ثابت می کنم که او گذشته را به خاطر آورده اما به دلایلی که نمی دانم چیست نمی خواهد ما از ماجرا با خبر بشویم.. به این تابلو نگاه کن و بگو در آن چه میبینی؟

مریم نگران از آشفتگی من با حالتی مستاصل نگاهی به آن تابلو انداخت و با تردید گفت: این جا دور نمای باغ و این هم تصویر توست بی صبرانه گفتم: منظورم این ها نبود می خواستم ببینم تو هم متوجه این گردنبند شدی؟ نگاه مریم این بار کنجکاو تر به سوی تصویر کشیده شد و لحظه ای بعد گفت:

بله.. خوب این یک زنجیر طلاست که....

که یک قلب کوچک به آن آویخته شده این طور نیست؟

بله حق با توست ولی این موضوع چرا این قدر برایت اهمیت دارد؟

با نگاه خیره ای به او، به سوی مهرداد برگشتم. او همچنان با همان رنگ باخته به در تکیه داده بود و تماشای من می کرد از آن جا که می خواستم او را بیشتر شرمند کنم با نگاه مستقیمی به چشمانش گفتم: برای اینکه هیچ کس جز من و او از ماجرای این گردنبند خبر نداشت.

دوبار هنگامی به سوی مریم برگشت و ادامه دادم: در آخرین دیدار مهرداد این گردنبند را به عنوان یادبود به من هدیه کرد او قصد داشت در اولین فرصت آنرا در حضور بزرگتر ها به گردن من بیاویزد اما... این فرصت هرگز پیش یامد حالا فهمیدی که او گذشته را بخاطر دارد اما با سنگدلی در تمام این مدت حقیقت را از همه ما مخفی کرده است.

اگر این موضوع صحت داشته باشد شما باید ان گردنبند را هنوز داشته باشید می توانم آنرا ببینم؟

با قدم های نااستوار ام اعجول خود را به درگاه رساندم لحظه ای مقابلش ایستادم و گفتم: خوشبختانه من این زنجیر اره همیشه همه جا با خود همراه دارم الان به شما ثابت می کنم که در این مورد دروغ نگفتم.

بعد از آن جا خارج شدم در سالن پذیرایی تلاشم این بود که هیچ یک از حاضرین به ماجرا پی نبرند بازی کردن نقش یک آدم متین و آرام در آن لحظات کار دشواری به نظر می رسید. کیف دستی ام را برداشتم و به اطاق مهرداد برگشتم.

به محض رسیدن جعبه چهار گوش کوچکی را از درون محافظ هکیف خارج کردم وقتی زنجیر را به حالت آویزان جلوی چشمانش گرفتم نگاهش آنچه را که می دید باور نداشت مریم قدمی به ما نزدیک شد او هم کنجکاوانه زنجیر را واری کرد

پرسیدم: حرفم را باور کردی؟ این هم یادداشتی که همراه این زنجیر بود حتما "دستخط برادرت را می شناسی؟

یادداشت را مروری کرد و سپس آن را به دستم داد پس از نگاهی به آن در میان پنجه هایم مچاله اش کردم و همراه با زنجیر آن را به درون سطل کاغذ های باطله که در کنار اطاق قرار داشت انداختم و با قدمهای لرزان به سوی در رفتم همراه با آخرین نگاه به سوی مهر داد گفتم «برای من که دیگر همه چیز تمام شد سعی می کنم بعد از این شما و تمام اعمالتان را فراموش کنم اما امیدوارم از این به بعد لاقل در مقابل خانواده تان کمی صادق باشید.

دیگر ماندن در آن جا جایز نبود زانوان لرزانم هم چنان سنگینی وزنم را تحمل می کرد پس از یک خدانگهدار جمعی در میان بهت و حیرت حاضرین منزل آقای کاشانی را ترک گفتم.

در واپسین لحظات هنگامی که درون اولین تاکسی جای گرفتم صدای مریم به گوش رسید که صدایم می کرد اما دیگر هیچ نیرویی نمی توانست مرا به آن خانه بازگرداند با حالی که داشتم رفتن به منزل دایی به صلاح نبود در آن دقایق تنهایی را به هر چیز ترجیح می دادم. باید با غم های خود خلوت می کردم سکوت و تاریکی منزل فرصت خوبی برای فرو ریختن اشک ها بود. نمی دانم چه مدت به حال زار خود گریستم در این فاصله زنگ تلفن بارها به صدا درآمد اما گوشی را بر نداشتم احساس بدی داشتم انگار شانه ایم در زیر بار این شکست خم شده بود و دیگر نمی توانستم قد علم کنم در تمام این سالها هرگز این همه احساس یاس و نومیدی وجودم را در بر نگرفته بود وقتی که اشکی برای ریختن باقی نماند به خود آمدم حتما " راهی برای فرا از این ناامیدی وجود داشت بدتر از همه حرف های ملامت بار و سرزنش آمیز اطرافیانم را باید بعد از این تحمل می کردم.

(این هم نتیجه وفاداری دیدی چه طور آلت دست او شدی؟ جوانی ات که بر باد رفت بعد از این هم با حسرت گذشته زندگی کن - گفتم مردها وفا ندارند باور نکردی)

فصل ۱-۱۵

تصور این که چنین حرفهایی را در آینده خواهیم شنید کلافه ام کرد بهترین کار رفتن از این خانه بود لاقل باید برای مدتی از این محیط دو می شدم بعد از این اتفاق چطور می توانستم در چشم والدینم نگاه کنم بارها شده بود که نصایح آنها را نادیده گرفته بودم و به خاطر مهر داد به حرف هایشان عمل نکرده بودم اما... به کجا باید می رفتم؟ اصفهان؟ نه.. آنجا نه از همین حالا

میتوانستم لبخند تمسخر آمیز ناهید خانم را به خوبی ببینم بدش نمی آمد نابود یغور مرا ببیند پس کجا؟ فعلا" مکانش اهمیتی نداشت ساک کوچکم فوراً" حاضر شد پول هم به مقدار کافی داشتم فقط باید یادداشتی برای پدر و مادر می نوشتم تا از غیبت ناگهانی ام دلواپس نشوند در یادداشت به طور مختصر برایشان شرح دادم که نیاز به تنهایی مرا وادار به این کار کرد. نوشتم که برای مدت کوتاهی به یکی از شهر های اطراف می روم قول دادم مواظب خودم هستم و به زودی به منزل بازخواهم گشت. در حاشیه یادداشت خواهش کردم نگران من نباشند و قتی راه افتادم گامهایی لرزان داشتم از دیدن خودم در آن حال شرم کردم چشمانم بر ساک کوچکم خیره ماند می خواستم از خانه فرار کنم؟ باورم نمی شد این عمل خلاف از من بعید بود آیا به عواقب این اقدام فکر کرده بودم؟ آبروی خانواده ام در این میان چه می شود؟ در حیات بر لبه باغچه نشستم و سرم را در میان دودست فشردم.

چه باید کرد؟ صدای زنگ در مرا از آن برزخ بیرون کشید برای گشودن در تردید داشتم هنوز تا بازگشت خانواده ام وقت زیادی باقی بود پس کی می توانست باشد؟ طنین دوباره زنگ در همراه با گشودن در در فضای حیات پیچید فرامرز با چهره ای دلواپس آن جا به انتظار ایستاده بود.

سلام...

پاسخم با نگاه متعجبی همراه بود پرسید: تو در منزل بودی؟ پس چرا جواب تلفن را نمی دادی؟

لنگه در را به روی هم گذاشتم و به آرامی گفتم: حوصله این کار را نداشتم.

لحظه ای ساکت نگاهم کرد و گفت: پس حدسم درست بود.

کدام حدس؟

وقتی آمدنت طول کشید عمه با منزل آقای کاشانی تماس گرفت، آنها گفتند مدتی است آنجا را ترک کردی این بار شماره

اینجا را گرفتیم اما هیچ کس گوشی را بر نمی داشت در فاصله های مختلف سعی کردیم با تو تماس بگیریم ولی بی فایده بود

برای همین احتمال دادم دوباره اتفاقی افتاده و گرنه می دانم تو کسی نیستی که خانواده ات را از خودت بی خبر بگذاری.

آن قدر احساس ضعف می کردم که تحمل سنگینی وزنم را نداشتم دوباره بر لبه باغچه نشستم و مایوسانه گفتم: یادت هست

دفعه پیش گفتم، در زندگی شکست خوردم؟ این عین واقعیت بود فرامرز امروز این را با تمام وجود حس کردم.

می خواست باز هم شروع به نصیحت کند که چشمش به ساک افتاد.

این ساک برای چیست؟

می خواهم از این جا بروم حالم هیچ خوشنیست اگر باز هم در این شهر بمانم از فکر دیوانه می شوم.

چند قدم نزدیک تر شد وبا حیرت پرسید: می خواهی بروی؟ کجا؟

فرقی نمی کند فقط نمی خواهم بیشتر از این مایه عذاب پدر و مادرم شوم سال هاست که جز رنج و ناراحتی هیچ چیز برای

آنها نداشتم مثل این که این بیچاره ها مامورند مدام غم و غصه بچه های شان را به دوش بکشند.

چرا مزخرف می گوید دختر. می دانی اگر تو بیخبر آنها را ترک کنی هردو از غصه می میرند؟ تو می خواهی چاره درد را با درد

دیگری بکنی؟

لحن پر خاش گر او بغضم را ترکاند اشک ریزان گفتم: پس چه باید بکنم؟ تو بگو من با این بدبختی جدید چه کنم؟

ساک را از زمین برداشت و مرا در برخاستن یاری کرد و گفت: گریه نکن بلند شو با من بیا همه دلواپس تو هستند بین راه چاره

ای برای مشکل جدیدت پیدا می کنیم اما قبلا" باید همه چیز را برایم تعریف کنی پس از برداشتن آن یادداشت همراه او براه

افتادم.

زمانی که مقابل خانه دایی توقف کردیم فرامرز از همه ماجرا باخبر شده بود موقع پیاده شدن با لحن ناصحی گفت: فعلا" بذار

ساکت همین جا باشد امشب تو چیزی نگو من خودم موضوع را با پدرت و عمه درمیان می گذارم و از آنها خواهش می کنم

اجازه بدهند برای مدتی پیش ما باشی شاید روحیه ات در این مدت روبراه بشود اگر بهتر نشدی فکر دیگری برای من

کنیم. این دستمال را بگیر و صورتت را پاک کن درست نیست جلوی دیگران از خودت ضعف نشان بدهی.

حتی با ظاهری خون سرد نتوانستم خانواده و اطرافیان را گول بزنم. پدر و مادرم ب هخوبی فهمیدند که اتفاق ناخوشایندی برایم

پیش آمده اما هردو برای رعایت حالم تلاش می کردند از کنجکاو بی خود پرهیز کنند.

فرامرز در فرصت مناسب موضوع اقامت مرا در منزلشان مطرح کرد وبا اصرار والدینم را وادار به قبول به این پیشنهاد نمود

گویا ذهن شان را تا اندازه ای با مشکل پیش آمده آشنا کرده بود آخر شب که عازم منزل بودند به تک تک آنها سفارش کردم

در صورت تماس تلفنی خانواده کاشانی به آنها بگویند که من سفر رفته ام وتاریخ بازگشتم اصلا مشخص نیست در آن لحظه

شاهد نگاه های تاسف بار آنها به خودم بودم اما هیچ واکنشی نشان ندادم.

آن شب یکی از شب های سخت زندگی ام بود پس از رفتن آنها کیومرث هم با زن و بچه ا آنجا را ترک کردند بقیه هم دقیقی

بع دبع اتاق خود رفتند زن دایی یکی اتاق خواب های راحتشان را در اختیارم گذاشت اما چیزی که اصلا به سراغم نیومد خواب بودخسته از همه چیز بر لبه پنجره مشرف به حیاط قرار گرفتم و در سکوت شب با ستاره های آسمان به راز و نیاز مشغول شدم صبح چشمان پف آلود ورنگ پریده ام همه را متوجه حالم کرد بعد از صرف صبحانه فرامرز که باید به بیمارستان می رفت به مادرش سفارش کرد: امروز آذر را حسابی به کار بکش نگذار حتی یکلحظه بی کار بماند در عوض بعد از ظهر که برگشتم با یک گردش تمام عیار خستگی را از تنش بیرون می کنم.

زندایی منظور او را به خوبی دریافت برای همین لبخندزنان گفت: من و آذر می دانیم چطور با هم کنار بیاییم تو اصلا "نگران نباش".

دایی در انتظار نسرين بود باید او را بین راه به آموزشگاه زبان می رساند. هنگام خداحافظی دستش را دور گردنم انداخت و با نشاندن بوسه ای بر پیشانی ام به زن دایی گفت: توران جان بین آذر چه غذایی دوست دارد همان را برای ظهر درست کن. با اعتراض گفتم: قرار نشد با من مثل مهمتن رفتار کنید اگر می خواهید واقعا "راحت باشم تعارف را کنار بگذارید و با من مثل یکی از اعضای خانواده خودتان رفتار کنید این طوری بیشتر احساس آسایش میکنم.

آذر جان مطمئن باش تو با نسرين هیچ فرقی نمیکنی پس راحت باش و این جا را خانه خودت فرض کن. سوزش اشک را در چشمانم حس کردم تحت تاثیر محبت صادقانه او گفتم: اگر غیر از این احساس می کردم مسلما "اینجا نمی ماندم".

نسرين با بوسه های گرمی ک هاز من و مادرش گرفت به دنبال دایی به راه افتاد و من و توران خانم تنها ماندیم. ساعات قبل از ظهر با تمام سنگینی و کندی گذشت حضور توران خانم با آن خلق و خوی خوش و محبت های بیدریغ برایم شوق انگیز بود. در آن میان تلفن مادر تلنگری بر دیواره قلب زخم دیدهام بود او پس از اطمینان از احوالم تعریف کرد که ساعتی قبل مهرداد همراه پدرش به آنجا آمدند گویا می خواستند مرا ملاقات کنند مادر نیز به خاطر سفارشات من ناگزیر می شود حقیقت را از آنها پنهان کند و موضوع سفر دروغی مرا با آنها در میان بگذارد در پایان صحبت هایش با لحن نگرانی پرسید: آذر چرا به ما نمی گویی چه اتفاقی افتاده؟.. این طور که من دیدم آقای کاشانی و مهرداد هیچ کدام حال درستی نداشتند آخر ما نباید بفهمیم چه موضوعی پیش آمده؟

مادر خواش می کنم در این باره زیاد کنجکاوی نکنید اجازه بدهید مدتی بگذرد خودم جریان را برایتان تعریف می کنم.

دیگر چیزی نگفت و به دنبال یک سری سفارشات خواست گوشی را به توران خانم بدهم.

فرارز به قولش عمل کرد و عصر آنروز مرا در شهر گردانداز نسرین خواستم که در این گردش با ما همراه باشد فشرده‌گی کارهایش را بهانه کرد و در منزل ماند.

فصل ۲-۱۵

روز بعد احساس می کردم تحمل این لحظات زندگی برایم آسان تر شده و فشار بار سنگین غمی که به سینه ام فشار می آورد کمی کاهش یافته است.

نصایح و اندرزهای توران خانم در این میان بی اثر نبود او اعتقاد داشت که دقایق عمر گرانبها تر از آن است که بیهوده با غم و غصه از بین برود به قول او عمر چنان به سرعت می گذرد که انسان از گذرش در حیرت می ماند پس چرا نباید قدر این لحظات را می دانستیم؟

توران خانم درست می گفت ولی... زندگی بی مهر و محبت چه معنایی داشت؟

سومین روز اقامتم در منزل دایی سپری می شد طی این مدت همه آنها تلاش می کردند تا محیطی آرام و پر نشاط برایم فراهم کنند. روز قبل فرامرز مرا به همان خیابان خوش منظره برد همان جا که یک شب از زیبایی اش بسیار گفته بود انصافاً در اوایل پاییز دورنمای آن خیابان با درختان انبوهی که از دو طرف زیبایی خود را به نمایش گذاشته بودند منظره ای بس دیدنی و تماشایی بود از او خواستم که خیابان را به آرامی طی کند نمی دانم چرا سکوت و خلوت این خیابان مرا یاد زندگی سراسر غم خودم می انداخت در انتهای راه همراه با آهی که کشیدم به آرامی گفتم:

فرامرز مرا ببخش که ترا این همه به دردسر انداختم.

نگاهش اخم طنز آلودی داشت: از کی تا به حال اهل تعارف شدی؟

جدی گفتم: من شرمنده ام که همیشه با کوله باری از غم ها به سراغ تو می آیم.

شرمنده نباش چون حتی با وجود تلخ کامی هایت باز همان دختر عمه عزیز من هستی حقیقتش را بخواهی تو برای من آن آذر قبلی نیستی مدت هاست که تو را به چشم یک دختر زیبا و دوست داشتنی نمی بینم تو برای من بیشتر شبیه قهرمان

یک رمان غم انگیز هستی عشق وفاداری و مقاومت در مقابل ناملایمات درس خوبی به من داد شاید باور نکنی اما حالا با تمام وجود آرزو می کنم تو ومهرداد به هم برسید.

حرف های فرامرز قلب نرا در سینه لرزاند حالا می فهمم که او به مراتب با گذشت تر ومهربان تر است.

همراه با توران خانم سرگرم نظافت منزل بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد زندایی گوشیرا برداشت صدای او از این فاصله مشکل به گوش می رسید.

پس از دقایقی با نگاهی مشکوک به سویم آمد.با کنجکاوی پرسیدم:کی بود؟

فرامرز بود از من می خواست همین الان به بیمارستان بروم.

اتفاقی افتاده؟

ظاهرا" یک اتفاق خوشایند هر چه پرسیدم موضوع از چه قرار است چیزی نگفت اصرار داشت که من بلافاصله به بیمارستان بروم تا حضورا" جریان را بریم تعریف کند.

پس زودتر بروید حتما" موضوع مهمی است ظرف ها را بگذارید من آنها را جمع می کنم.

پس از رفتن او خودرا با کارها سرگرم کردم فکر این که چه موضوعی باعث شده فرامرز مادرش را به بیمارستان احضار کند تمام حواسم را به خود مشغول کرده بود ناگهان صدای زنگ در بلند شد.کنجکاوانه به حیاط رفتم.مدت زیادی از رفتنتوران

خانم نمی گذشت یعنی به این سرعت بازگشته بود؟

با یک حرکت لنگه در از هم باز شد اما...تا نگاهم به شخصی که آنجا به انتظار افتاد رنگ از رویم پرید و درجا خشکم زد مهرداد با چهره ای تکیده و بی رنگ مقابلم قرار داشت .ضربان تند قلبم سینه ام را به درد آورد وقتی توانستم به خودم

مسلط شوم با صدایی که به سختی خارج می شد پرسیدم :شما این جا چه می کنید؟

به دنبال گمشده ام می گشتم این جا را نشانم دادند.

ظاهرا" او هم حال درستی نداشت این از لرزش صدایش به خوبی پیدا بود.

متاسفم کسی که دنبالش هستید این جا نیست.

باور نمی کنم که حتی ذره ای از علاقه سابق در وجود شما نمانده باشد.

دیگر ببرای این حرف ها خیلی دیر شده از نظر من بین ماهمه چیز به پایان رسید.هر چند پایانش دردناک بود.

اما این منصفانه نیست در هیچ کجای دنیا مجرمی را قبل از اعترافش محکوم نمی کنند.

نگاهم دوباره به او افتاد با کلام سرد و بی تفاوتی گفتم: اعتراف؟ حتما " می خواهید توضیح بدهید که به چه دلیل مرا به بازی گرفتید... حقیقت دیگر اصلا" برایم مهم نیست فرقی نمی کند که چرا و به چه دلیل ..دیگر آنقدر خسته ام که حتی حوصله تحمل خودم را هم ندارم چه برسد به شنیدن اعترافات دیگران.

قصه داشتیم در را ببندم دستش را حایل کرد و گفت: فقط یک ساعت قول می دهم بی ش از این وقت شما را نگیرم. اگر نتوانستم بی گناهی خود را ثابت کنم مطمئن باشید بع داز این هرگز مزاحم زندگی شما نمی شوم.

مستاصل مانده بودم نمی دانستم چه باید کرد با تردید گفتم: هیچ کس منزل نیست شاید دعوت از شما از نظر خانواده دایی کار درستی نباشد.

نگران نباشید فرامرز از وجود من در این جا خبر دارد خود او آدرس را به من داد.

لحظه ای متعجب نگاهش کردم سپس کناررفتم تا او بتواند داخل شود تازه در آن زمان بود که متوجه دسته گل زیبایی توی دستش شدم. آنرا به سویم گرفت و به آرامی گفت: برای شماست امیدوارم آن را رد نکنید.

بیهیچ مقاومتی گل را گرفتم و به داخل راهنمایی اش کردم در بحران عجیبی به سر می بردم ضربان قلبم همچنان تند می زد قدم هایم لرزان بود و سختی زمین را زیر خود حس نمی کرد انگار تمام این حوادث در خواب می گذشت. وقتی بر روی پله مقابلش قرار گرفتم نگاه بی روحم یک لحظه به چهره اش افتاد به نظر می رسید حرکات مرا زیر نظر داشت دقیقی در سکوت گذشت عاقبت با شرمی که در کلامش مشهود بود شروع به صحبت کرد.

نمی دانم از کجا باید شروع کنم بهتر است برای روشن شدن همه چیز از سالهای تاریک زندگی ام آغاز کنم دوران اسارت... در مورد این ایام هیچ کلامی نمی تواند بیان کننده اصل مطلب باشد شاید برای تشبیه بتوان گفت مثل یک کابوس وحشتناک بود کابوسی که سال ها به طول انجامید.

نگاهش به زیر افتاده بود و با انگشتان دستش بازی می کرد گویا یادآوری ایام گذشته رنجش می داد پس از مکث کوتاهی یک لحظه نگاهی به سویم انداخت و گفت: در آن دوران من مانند روح سرگردانی بودم که هیچ آشنایی نداش. نه خود را به خاطر داشتم نه خانواده و نه هیچ دوست و آشنایی با این همه در ان ظلمت و سردرگمی نیروی عجیبی مرا به آینده امیدوار می کرد مثل گمشده ای که در بیابانی بی انتها در آرزوی چشمه آبی سرابی می بیند در ضمیر ناخودآگاهم همیشه رویایی گنگ

و نامفهوم شعله کم جان امید در وجودم زنده نگه می داشت... این رویا گاهی اوقات به صورت تصویری بر سطح کاغذ یا هر چیزی که بتوان بر روی آن نقشی کشید جان می گرفت عجیب آنکه هر وقت قلم به دست می گرفتم به طور غیر ارادی همان تصویر همیشگی همان چهره آشنا نقش می گرفت چهره ای که تا آن روز روزی که پس از سالها دوباره ملاقاتتان کردم نمی دانستم کیست.

در این جا لحظه ای سکوت کرد و نفس را خیلی سنگین بیرون داد بعد به آرامی گفت:

آن روز وقتی با دیدن من از حال رفتید مجبور شدم شما را تا درون ساختمان حمل کنم این اولین جرقه آشنا در دنیای تاریک ذهنم بود چرا که به خوبی احساس کردم این حادثه قبلا" هم یک بار اتفاق افتاده است.

پس از آن برخورد یک سوال فکرم رابه خود مشغول کرد چرا نقش چهره شما تا این حد در ذهنم مانده بود؟

وقتی از مریم شنیدم که ما از قبل با هم آشنا بودیم شوق عجیبی وجودم را در بر گرفت اما وقتی کنجکاوانه از نحوه آن دوستی پرسیدم: جواب ها ناامیدکننده بود ظاهرا" رابطه ما در گذشته فقط یک دوستی ساده تلقی می شد و جنبه خاصی در خود نداشت از طرفی برخوردهای شما هم کاملا" عادی و دوراز هر نوع احساس خاصی به نظر می رسید بعد از این که متوجه صمیمیت شما با محمود و مهسا شدم غم تازه ای به جانم چنگ انداخت از آن پس از دیدن شما وحشت داشتم نمی خواستم در کنارتان باشم و یا هم کلامتان بشوم آخر در نگاه شما چیزی بود که مرا ذوب می کرد.

دوباره ساکت شد انگار با خود فکر می کرد دلم می خواست دنباله حرف هایش را بشنوم کم مانده بود بگویم بعد چه شد؟ اما او سرش را بلند کرد و با نگاهی گفت:

آن شب را بخاطر دارید؟ شبی که از شما خواستم با محمود ازدواج کنید. نمی دانید آن شب چقدر با خودم کلنجار رفتم تا توانستم آن پیشنهاد را با شما در میان بگذارم لحظات سختی بود اما سخت تر از آن شنیدن اعترافات شما درباره دوست داشتن مرد دیگری بود هنگامی که گفتید او برای همیشه از میان رفته جان تازه ای گرفتم ولی هر چه شما را بیشتر می شناختم نا امیدتر می شدم.. طی این مدت که گاه مسائلی پیش می آمد که بعضی از حوادث گذشته را در ذهنم زنده می کرد. کم کم دریافتم رشته الفتم به شما ز گذشته نشات می گیرد و یک احساس خام و ذودگذر نیست اما حتی در تخیلم می گنجید که شما نیز احساس مشابه داشته باشید خصوصا" که در برخوردهای تان آن قدر حساب شده و با رعایت اصول بود که بوی کوچکترین علاقه ای از آن به مشام نمی رسید بعد از ازدواج محمود خیالم تا حدی راحت شد زمانی که از اصفهان برگشتید

تازه فهمیدم شدت علاقه ام به شما تا چه حد است باری همین تصمیم گرفتم به دوستی مان سرو سامان تازه‌های بدهم اما.. هر بار تلاش می کردم به طریقی شما را از احساس خود باخبر کنم سدی از خاطرات گذشته سرراهم می کشیدید و مرا از خود دور می کردید.

دلم می خواست به او می گفتم که در تمام آن لحظات دلم در هوایش پر می کشید و آرزو داشتم ا و بداند من فقط رعایت حال بیمارش را می کردم وگرنه با جان و دل همه محبتم را به پایش می ریختم اما باز هم شرم قدرت سخن گفتن را از من گرفته بود طنین صدایش در فضا پیچید و توجه ام را دوباره جلب کرد.

با سفر به نهاوند جرقه های تازه ای در ذهنم روشن شد بز هم یادآوری خاطرات گنگ و نا مفهومی که در مغزم جان می گرفت مرا بیش از پیش به وجود شما نیاز مند می کرد در آن زمان آرزویی جز آن نداشتم که از شما بخواهم برای همیشه شریک زندگی ام باشید ولی... به هر صورت رفتار شما باعث می شد که بیشتر به تنهایی پناه ببرم و با یادتان دل خوش باشم به تصویر کشیدن چهره شما در تنهایی تسکین خوبی برایم بود برای همین ان طور که دوست داشتم و احساس می کردم شما رابه تصویردرآوردم البته هنوز هم نمی دانم چه انگیزه ای باعث شد که آن زنجیر را به گردن شما بیاویزم ولی هرچه بود واقعا " خوشحالم که این کار را کردم.

مبهوت نگاهش می کردم هاله ای از اشک نگاهم را پوشاند وگریه امانم نداد غمی که در این مدت مثل یک کوه بر دلم سنگینی می کرد حالا به صورت دانه های اشک فرو می چکید. با نگرانی پرسید:

از حرفهای من ناراحت شدید؟

با چشمانی اشک آلود نگاهش کردم و با صدای بغض کرده ای به آرامی گفتم: نه.. از دست خودم ناراحتم برای تمام این مدت که هدرش دادم ناراحتم برای لحظه هایی که می توانستم در کنار شما باشم ولی مدام فرار می کردم افسوس می خورم. دلم ی سوزد که ندانسته مایه عذاب شما شدم شما خبر ندارید که تمام آن رفتارها به خاطر رعایت بیمار تان در این مدت گمان می کردم به من بی علاقه هستید برای همین نمی خواستم محبتم را به شما تحمیل کنم.

آهسته گفت: پس از بازگشت من تشنه ذره ای محبت بودم آن وقت تو از تحمیل صحبت می کنی؟

از کجا خبر داشتم؟ چطور می توانستم از این احساس باخبر باشم در حالی که هیچ عکس العملی نشان نمیدادید؟

احساس ندامت در کلامش به گوش می خورد گفت: پیداست هر دوی ما خطا کردیم حالا دیگر اشک هایت را پاک کن می

خواهم بعد از این تو را همیشه خندان و شادمان ببینم. گلحظه های خوش چه به سرعت می گذرد نمی دانم چه مدت گذشت. آن قدر سرگرم صحبت های شیرین و دلنشین بودیم که گذر زمان پاک فراموشمان شد مهرباد عقیده داشت که فرامرز جوان پاک سرشتی است او توضیح داد که چه طور با در دسر آدرس محل کار او را پیدا کرده و مشککش را با او در میان گذاشته.

گویا فرامرز این ملاقات خصوصی را پی ریزی کرده بود برایش تعریف کردم که فرامرز در همه امور فداکار است. صدای زنگ در ما را از آن حال وهوا بیرون کشید برخاستم و در حین بیرون رفتن گفتم: این حتما "زندایی است. حدسم درست بود با دیدن او کمی دست پاچه شدم سلامم را به گرمی پاسخ داد و به داخل آمد. نمی دانستم موضوع مهرباد را چگونه با او در میان بگذارم همراه باشم گفتم: زن دایی مهمان داریم. لبخند سرخوشی زد و گفت: خبر دارم این فرامرز مودی به همین خاطر مرا از منزل بیرون کشید تا به حال نمی دانستم که این قدر هوای ترا دارد

در شب بله بران همه حاضرین با نشاط و سرحال به نظر می رسیدند. انگار همه حرف ها از قبل زده شده بود چون صحبت ها فقط در مورد برپایی مراسم جشن دور می زد و این که زودتر همه چیز را مهیا کنند. آقای کاشانی و پدر با چهره هایی شادمان به فکر تقسیم مسئولیت ها بودند منوچهر پیشنهاد کرد مراسم جشن را در باغ منزل آنها برپا کنیم دایی ناصر و کیومرث و فرامرز هم آمادگی خود را برای انجام امور اعلام کردند.

توی اشپزخانه سرگرم ریختن چای بودم که مریم آمد خوشحالی در نگاهش موج می زد پرسید: چه احساسی داری؟
 او را گرم در آغوش گرفتم و آهسته گفتم: قابل وصف نیست حال عجیبی دارم.

احسان با صدای زمخت و مردانه اش خلوت ما را به هم زد و گفت: پس این چایی چی شد؟
 سینی را دستش دادم و گفتم کبرو پذیرایی ک.

وقتی رفت دوباره با مریم سرگرم گفتگو شدم ناگهان یاد مطلبی افتادم و گفتم: وای چه بد شد قرار بود من با چای پذیرایی کنم.

مریم با سرخوشی دستم را کشید و گفت: نباید آداب و رسوم را بر هم زد.

وقتی وارد اطاق شدیم فقط دو فنجان دیگر در سین مانده بود مریم خنده کنان پیش دوید و سین را از احسان گرفت. همه از

این رفتار او متعجب بودند با اشاره به من فهماند که باید وظیفه ام را انجام بدهم. خوشبختانه مهرداد آخرین نفر بود یکی از فنجان ها را جلوی شهلا گرفتم و بعدی را با شرم به مهرداد تعارف کردم نگاهش شوق عجیبی داشت به جای برداشتن چای دست در جیب پیراهنش کرد و جعبه چهارگوش کوچکی را از آن بیرون آورد برق زنجیر طلایی با آن قلب کوچک همه نگاهها را خیره می کرد سینی را ز دستم گرفت و بر روی میز کناری گذاشت سپس به پا خاست و با کسب اجازه از والدینم در حضور همه زنجیر را به گردنم آویخت صدای هلهله یک پارچه حاضرین به هوا بلند شد در آن لحظه تمام وجودم غرق شادی بود. روزی که قرار شد آپارتمان نقلی مان را به کمک هم تزئین کنیم مهرداد بسته چهارگوش بزرگی به دستم داد و گفت: اول از همه این را به دیوار نصب می کنیم.

با تبسمی گفتم: حتم دارم این یکی از تابلوهای خودت است که این همه برایش ارزش قایلی.

همانطور که پوشش آنرا می گشود گفت: ارزش این تابلو از آن جهت نیست که من آنرا کشیدم این اثر به دو دلیل خیلی مهم و واقعا "گرانبهاست".

حالا منظره باغ نهداند با تمام زیبایی اش خود را به تماشا گذاشته بود در حالی که آن را مقابلم نگاه داشته بود با لحن پر حرارتی گفت: اول اینکه نقش چهره ترا در خود دارد و دوم... این تابلو باعث شد که من به تنها آرزویم دست پیدا کنم. حالا فهمیدی که چرا این قدر برایم عزیز است؟

نگاهم به سمت پایین تابلو افتاد باز هم او لطف طبعش را در قالب کلمات موزونی ریته و انرا در کمال زیبایی به نمایش گذاشته بود.

دست در بازویش انداختم و با اشاره به آن قسمت پرسیدم: اینجا چه نوشتی؟

تابلورا کمی نزدیک تر آورد و گفت: آن شب پس از رفتنت ما بین دو احساس مختلف دست و پا می زدم از طرفی حرفهایت قلبم را شکسته بود و از سوی دیگر چون فهمیده بودم مردی که اینهمه به او حسادت می کرد خود من هستم تمام وجودم لبریز از شادی بود آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد هنگام سحر این ابیات ناخودآگاه در ذهنم جان گرفت. شاید می خواستم خودم را به نحوی تبرئه کنم نمیدانم اما هر چه بود حرف دل بود.

این بار نگاهم با کنجکاو روی خطوط نوشته شده به بازی درآمد به حالت نجوا خواندم

جور زمانه مهر تو از دل جدا نکرد

ما را به زیر سنگ جفا بی وفا نکرد

آئین عشق و عطوفت طریق ماست

ای آرزویدل، دل ما که خطا نکرد

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com